





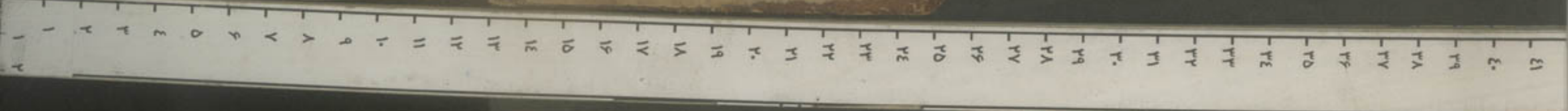






سلسلة الذهب

عبدالرحمن جامی





الله الحمد قبل کل کلام / بصفات الجلال و الاکرام

حمد او تاج تارک سخن است / صدر هر نامه نو و کهن است

خامه چون تاج نامه آراید / درة التاج نام او [illegible]

الله الله چه طرفه نامست این / ورد دل حرز جان تمامست این

گنج پر گوهر است شکر ز اسرار / پیش گنج نهانیست طلسم

الله الله چو گنجه اند این گنج / زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دیده‌ای کو بلاش تو شافت / جز بدین گنج نسخه [illegible]

[illegible] ایچ حرف [illegible] / جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه آرا چو هر دم و دیده / [illegible] مشک رنگ [illegible] پوشیده

[illegible] شعار [illegible] / خفته حوران قاصرات الطرف

… زور استی دو گواه / کرده روشن بسر وحدت او

یکی از صفحه فتح باب فتوح / یک ز منظر مرقع روح

وان دگر داده از سکون تسکین / دل و جان را امکین تسکین

از دوم لاش گرفت قوت و قوت / از یکی ملک [illegible] ملکوت

کام ساکن ملک اشارت دان / وان دگر زان دگر عبارت دان

ملک فی نفسه بود ساکن / نیست جنبش از او در و ممکن

جنبشی کافکند بر و سایه / ملکوتش در آن دهد مایه

شکل تشدید شان که شانه وشست / عظم الله شانه چه خوش است

چون یکی زان دو لام شد مدغم / در دو کرچون دو گیسوی در هم

بر سر آن شانه [illegible] / میزند مرد و را بهم شانه

تا که دالست بر هویت ذات / متعاقب بود بر و حرکات

حرکت چون سکون بود جاری / او بذات خود از همه عاری

هیچ وقت از همه مجرد نیست / لیک با هیچ یک مقید نیست

[illegible] این حرف در همه آنات / بر نفسهای جمله حیوانات

همه او را بدین نفس از اگر / گر از او غایبند اگر حاضر

اسم ذات او لا هم اینها بود / لام تعریف اختصاص فزود

چون شد اشباع کرده فتحه لام / با الف شد حروف اسم تمام

چیست تخصیص را سبب یعنی / دو جهان خاص اوست او مولی

سر تعریف آنکه بشتابی / تا کمال شناخت دریابی

شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد درین اسم درج فتح تمام

کم کسی از زبان بکام رسد / ور رسد زین خجسته نام رسد

هر که زین اسم بهره مند بود / بهره او همین پسند بود

شرح این فی زدیو مردم پس / از قل الله ثم ذرهم پس

بس بود پیش صاحب معنی / حسبی الله گواه این دعوی

اشارت به تنزیه و تقدیس ذات حضرت بیچون تنزهت اسماؤه و تقدست آلاؤه

جل من لا اله الا هو / لا تقل کیف هو و لا ما هو

کل فی نعت ذاته الاین / حار فی نور وجهه الاعین

لمعات

لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر

فیض لطفش چو نور پاش شود / تف قهرش چو دورباش شود

هرچه مفهوم عقل و ادراکست / ساحت قدس او از آن پاکست

قدس ذاتش چو برتر از حیثیت / کیف هو گفتن اندرو حیفیت

چون نه نوع آمد و نه جنس او را / پس چه معنی سؤال ما هو را

ما هو چیست لا هو میگوی / راه ازین لا هو بهو میجوی

لا و هو هر دو نفی و اثباتند / نافی غیر و مثبت ذاتند

چند ازین غافلی و گمراهی / لا و هو ورد خود کن ای لاهی

تا دهد لا و هو قوت و قوت / برد تا سرادق لاهوت

بهوا و هوس ار و نرسی / تا ز لا نگذری بهو نرسی

هو کنایت ز غیب ذات شناس / کنهش درک کرد ذات قیاس

هیچ ذاتی بذات او نرسد / عقل کل در صفات او نرسد

این چه مجد و بهاست سبحانه / وین چه عز ما اعظم سلطانه

ای همه قدسیان قدوسی / گرد کوی تو در زمین بوسی

دو جهان جلوه‌گاه وحدت تو	شهد الله گواه وحدت تو
هم مقر گفته با تو هم جاحد	لمن الملک لله الواحد
پرتو روی تست بر همه سو	همه را رو بتست از همه رو
همه در راه و راه میجویند	از غمت آه آه میگویند
مبتدی در ره تو مویه کنان	نعره اهدنا الصراط زنان
منتهی در سجود بین یدیک	گفته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره براه پیمایی	کی توان گر تو راه ننمایی
بنما ره که طالب راهیم	ره بسوی تو از تو میخواهیم

بیان آنکه حقیقت حق هستی ساذج است و وجود مطلق

دور پنهان بارگاه الست	پیش ازین پی نبرده اندر هست
ذات پاکش ز چونی و چندی	هستی ساده از نشانمندی
در کمین و مکان چه فوق و چه تحت	وحدت ساذج است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری	در همه ساری از همه عاری

از حدود و تعلقات برون	وز قیود و تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده	نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خودست و هم مطلق	گه ز باطل نموده گاه از حق
قید او ساز وار با اطلاق	ز برش امتیاز کار بر تاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست	خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل جهان درو مستور	کرد در کل بذات خویش ظهور
کل درو عین اوست او در کل	عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب	عین آب این دقیقه را دریاب
برترست این سخن ز درک فهوم	کی شود درک جز بترک رسوم
نرسد کس باین بهوالهوسی	بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیله تست	دانه مکر و دام حیله تست
العقل جزوی درین نشیمن کسب	نهد آداب بندگیست فحسب
المیل علیل و فکر سقیم	کی شناسند صفات و ذات قدیم
دیبه باف ارچه پر شکافد	مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که بمقتضای عقل است و تشبیه که موجب سمعست با تنزیه بر آنکه کمال در مرتبه جمعیت

وصف حق حق بخود چو آمد گفت / این گهر را خرد نداند سفت

شرح اوصاف ذات او ده ازو / کس نداند صفات او به ازو

هر چه خود را کند بآن توصیف / نکنش بر خلاف آن تعریف

وانچه خود را از آن کند تقدیس / تو در اثبات آن مکن تلبیس

نه بتنزیه شو چنان مشعوف / که بنفی صفت شوی موصوف

نه بتشبیه آنچنان مایل / که بجسم و جهت شوی قایل

هر چه تقدیس ذات و تنزیه است / وانچه مشعر بنفی تشبیه است

مرجع آن بود تجرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات

هر چه تشبیه باشد و تحدید / وانچه مبنی بحصر یا تقیید

منشاء آن بود تلبس عین / بظهور از ملابس کونین

گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی / ور تقید بیکطرف پاکی

میکن اینسان که گرد تشبیه / جمع تنزیه را مع التشبیه

هر یکی را بجای او میدار / چشم بر مقتضای او میدار

در صفتهای حق مشو کج چشم / می گشا سوی هر یک اندک چشم

میکن از شر اعور دجال / استعاذت در اکثر احوال

معتدل شو که هر که اهل دلست / در جمیع امور معتدلست

وسط آمد محل عز و شرف / بوسط روی نه ز هر دو طرف

تا رساند ترا بعز و بها / حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال و الافضال جل جلاله و عم نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز / وی بروز تو با کمون همراز

احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع اضداد

اولی و ترا بدایت نی / آخری و ترا نهایت نی

ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وجود پیدایی

ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تحیز و تحویل

ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال

بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی که میخواهی

نی عطای ترا خطا مانع / نی بلای ترا ولا دافع

بر خطا پیشگان عطای تو دام / با ولا پیشگان بلای تو کام

دام چبود فریب جاه و جلال / کام چبود نوید قرب و وصال

ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو

و مبادم در رهم منه دامی / تا بکام خودم زنم گامی

بگذار خودم رهی بنمای / در حریم وصلم دری بگشای

غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رسان و نوری بخش

ای بس آتش پرست باد بدست / کرده عمری بخاک [illegible] نشست

بوده با سیمیا لهانم نشست / تا برافروز آتشش زردشت

کرده در خدمتش [illegible] بردم / قد چو حرف الصلیب ترسا خم

رویش از آتش گشت سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه

نه همین روی او سرای تیره ازو / پای تا سر سیاه یک و تیره ازو

ناگهان برق رحمتی جسته / دلش از کفر تیرگی رسته

گشته با جذبهٔ عنایت خاص / مرغ جانش ز دام شرک خلاص

گرچه هستم بقید هستی بند / هم تو بر تو میدهم سوگند

کز مرا آنچنان یکی انگار / در دلم ظلمت شکی مگذار

رخت در دار ملک دینم نه / جای در کشور یقینم ده

هرچه غیر از تو زان نفورم کن / پای تا فرق غرق نورم کن

دیده ده سزای دیدارت / دل آرام جای اسرارت

چند باشم ز خودپرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش

وارهانم ز ننگ این تنگی / برسانم برنگ بی رنگی

می پرد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ

کز بام تو دانه چینم / یا ز دامت نشانه بینم

چه شود ای کریم بنده نواز / لطف تو بیحد است و این در باز

پیش از آن کز جهان ببندم بار / ز افسر فقر سربلندم دار

سوی تو بار ما شتافته ام / بار جز بار دل نیافته ام

چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت

خود گرفتم که از سگان ترم / مکن از حلقهٔ سگان بدرم

من که باشم که با تو درین غار / همچو اصحاب کهف باشم یار

کی خورم باک اگر نشینم پس / از صف دوستان خانیم بس

گر چو سگ گرچه پر شر و شینم / بر درت باسط الذراعینم

بود عمرم سفید طوماری / در کف همچو من سیه کاری

از برای سواد آن نامه / دل من مجبره زبان خامه

ر و زنگاری دران قلم زده ام / از خطا و خلل رقم زده ام

کس نیاید درو نوشته خطی / که نه در ضمن آن بود سخطی

نیست حرفی درو مصون ز عوج / چو الف بلکه کاف وش همه کج

کشتم اقرار اینکه بد کردم / نفسم کرد این نه خود کردم

ای که پیش تو راز پنهانم / آشکارا است تا بکی خوانم

بر تو این نامه پریشانی / چون تو حرفا بحرف میدانی

چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامهٔ خطا و خلل

ز آب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلک کرم که در کف تست

بهر آزادیم برات نویس / وز خطا تا خطا نجات نویس

مپسندم

مپسندم از آن صحیفه خجل / یوم نطوی السما کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفت و گو ببند زبان / هیچ سودی ندیده چند زیان

پای کش در گلیم گوشه خویش / دست کش تا کعب توشه خویش

شیوه گوشه گیری از سر گیر / گوشه دامن پیمبر گیر

روی دل در بقای سرمد باش / نقد جان بر پای احمد پاش

تا ید الخلق ها الهدی والعون / شاه لولاک ما خلقت الکون

نقد یثرب سلالهٔ بطحا / امی لوح خوان ما اوحی

انس ام الکتاب پرورش / لقب امی خدای از آن کردش

لوح تعلیم نا گرفته ز پیر / همه ز اسرار لوح داده خبر

قلم لوح او [illegible]ش اندر مشت / زان نفرسودش از قلم انگشت

آنکه شق قمر کند چو قلم | بقلم گر نبرد دست چه غم
از کتب نشست دفتر همه پاک | ورقی گر سینه کرد چه باک
بر خط اوست انس و جان اسیر | گر نخواند خطی از آن چه خطر
داشت از دُر دهانش درج حقی | واندران دُرج درج سی و دو دُر
بود عقد صحیح لیک در آن | کسری افکند سنگ بد گهران
بود لعلش سهیل رخشنده | سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش رفیق سنگ آمد | سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگلگی کم ز مهره تسبیح | در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ | در خموشی ز نعت او دیگر رنگ
معده سنگین بخواست چون ز طعام | بر شکم سنگ بسته داشت مدام
نه که او بود کان نقد وجود | کان پر سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز | کی بکام نبی توان هرگز
محمدت چون بلا نهایه حق | یافت شد نام او از آن مشتق
مینماید بچشم عقل سلیم | حرف هایش عیان میان دو میم

آن

چون رخ حور کز نگاره او | گشته پیدا دو گوشواره او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش | آشکارا ز دو جانب رویش
دال آن کز همه فرود نشست | دل بنازش گرفته بر سر دست
آمد الحمد اول قرآن | پس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول | ساز الف لام از و میم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل | نام او در بدایت تنزیل
چو شد این نام آن خجسته اثر | میدهد ذلک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع | مظهر کل و نسخه جامع
ثبت در وی [illegible] لونی | کلمات الهی و کونی
جان او مصحف خبر علم و یقین | سر لا ریب فیه اینت این
بود هم بحر مکرمت هم کان | گوهرش کان خلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او | فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی او ضح | منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمه بصرش | ماطغی وصف پاکی نظرش

پایه ارتفاعش ثم دنی / ذروه اعتلاش او ادنی

جبهه تیر مارمیت کنفش / چشم تنگ سیه دلان ز فتش

رایت بالا زهمت والا / رخش اسری بعبده لیلا

وصف خلق کسی که قرآنست / خلق را نعت او چه امکانست

لاجرم معترف بعجز و قصور / میفرستم تحیتی از دور

لست آتی سوی الصلوة الیه / یا مفیض الوجود صل علیه

و علی آله و اصحابه / وارثی علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات اتمها

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشته جان تراک نعلینت

شد ادیم رخم بخون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری

پی دل گر در وفای تو سود / که چو نعلین رخ بپای تو سود

خاک نعلینت ار نه دست رسیت / گردی از نعل مرکب تو بست

در رهت خاکم از سر فاقه / گه فرس ران گهی ناقه

روی مجنون بران زمین اولی / که بود پای ناقه لیلی

ای خوش آن سرزمین که منزل تست / یا بر انجا گذار محمل تست

هرکجا بگذری چو باد بهار / ندهد جز شمیم مشک تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش سای تو بود

بکش آنرا بچشم اهل نظر / خوشتر از خرده کرده لعل گهر

میبرد سنگ ریزه رود وشش / طعنه بر بحر و در منضود وشش

خاک یثرب که با کلت آمیخت / آب روی زمین فضه بر بخت

هرگیاهی کزان زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین ریزد

خس و خاری کم روید از دمنش / رنگ آید ز سوری و سمنش

ساحت روضه ات که کعبه ماست / حرم عصمت و حریم صفاست

کی بود با دل غم رسته / جامی احرام آن حرم بسته

برده با چهره غبار آلود / سوی آن روضه شریف سجود

کی بود زاب چشم و خون جگر / شسته رخسار تا ز کرد سفر

پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی

کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر

گرد آن منبر بهشت نشان / رفته در دیده سرشک فشان

کی بود کز برای روز بهی / خاطر پر امید و دست تهی

رو در آن قبلهٔ حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز

و جهدم در معنی سفته / خالی از لاف و دعوی گفته

یا نبی الله السلام علیک / انما الفوز و الفلاح لدیک

بسلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم نه

بس بود جاه و احترام مرا / یک علیک از تو صد سلام مرا

خواهم از شوق دستبوس تو مرد / دست بیرون کن از یمانی برد

مهر روی تو برد هوش از من / بنما روی خود ز بر دمین

چون تو ای دیده در سیاغ بلاغ / همچو نرگس بسرمهٔ مازاغ

سوی ما افکن ز مرحمت نظری / باز کن بر رخم ز لطف دری

زاری من نگر تکلم کن / گریهٔ من نگر تبسم کن

مهر بکشا ز حقهٔ یاقوت
روح را کام بخش و دل را قوت

مآثر نه

تلخ شد کام من ز بخت نژند / ساز شیرین ز لعل شکرخند

لب بجنبان پی شفاعت من / منگر در گناه و طاعت من

گر نرفتم طریق سنت تو / هستم از عاصیان امت تو

مانده ام زیر بار عصیان پست / افتم از پا اگر نگیری دست

رحم کن بر من و فقیری من / دست ده بهر دستگیری من

خود بدست تو کی رسد دستم / این قدر بس که در رهت پستم

پست بودن براه تو خوشتر / کز بلندی بعرش سودن سر

عرش چون خاک شد براه تو پست / تا رسید کس بپای بوس تو دست

فیض جانها ز روح پاک تو باد / عرش و مادون عرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری معدلت آثاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله / با اطیعوا الرسول همراه

حرف دیگر زد از ره تبیان / جز اولوا الامر منکم از پی آن

چون اولو الامر ساخت پیرایه — شرع و دین یافتست همسایه

بلکه حق راست سایهٔ ممدود — واندران سایه عالمی خشنود

خلق را عدل شاه دین پرور — سایهٔ فضل حق بود بر سر

خاصه این شهریار عالی رای — کش بود بر سر اعالی پای

تاجداران پیش تمکین — جمله ظل الله اند فی الارضین

لیک ظل مطابق کامل — نیست جز شاه مفضل عادل

کوس افسر سپر افرازی — قبلهٔ مقبلان ابو الغازی

شاه سلطان حسین آنکه ببست
چرخ را عدلش از تعدی دست

حق تعالی ز فیض لطف و جمال — بهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آیینه‌ای و داد جلا — منعکس شد در و صفات علا

دید در وی خرد بنور قدم — سلطنت را قرین حسن و شیم

داد نامش ازین دو پیام شگرف — درج در وی رموز حرف بحرف

بر سر نام حسین یازده صف — شرف کاخ دولتست شرف

حمد لامش چو زلف خوبان خم — بر لوای ظفر بود پرچم

طا که هست از عطای سبحانی — بسته حاتم بجود ازان طرفی

سر چون طایش لقب کرده — شد معین که زان سبب کرده

هست در ضمن این سه حرف دفین — عقد اسماء و تسعه و تسعین

الفش راستی ز نون بر تر — تیر فتحست در کمان ظفر

غنچه حاکش نقد هشت جنان — سینش از شاخ سدره داده نشان

یاش عشرست و شرع و عرش مجید
از تقابلش آمدست پدید

نون او نیم دایره است بطبع — سبقت او برابرین دو ارسبع

زیر این نه رواق مینا فام — چون شود کهنه این همایون نام

آید از سر یکی بجای صدا — خلد الله ملکه ابدا

چرخ در خدمتش رضا جویست — بر در دولتش دعاگویست

تا شه رای رفعتی او کرد — گرد دولت سپاسی او کرده

گرچه باشد سپاه او بسیار — چون نجوم ثوابت [illegible]

چشم امید بر سپاهش نیست / جز در حق امیدگاهش نیست
گر رعیت و گر سپاه وی‌اند / جمله آسوده در پناه وی‌اند
چون برآمد بعدل و جودش نام / چشم دارم که در همین ایام
گیرد از یمن طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال / عرصه دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی / گرگ و آهو کنند دمسازی
پای رنگ ار درآید از آهنگ / دستگیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه از شر و شور / خار دار از پنجه پشت و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست / شب پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون / صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد او سازگار شوند / یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کارگاه بندد رخت / کار بر اهل ظلم گردد سخت
برکند نقطه سیم گاه رقم / پیش اهل قلم شبیه ستم

جود او

جود او سیم را بر اندازد / گنجها را ز مهره بپردازد
[illegible]کند از نوالهای نوال / شکم حرص و معده آمال
[illegible]ستی ناکشیده ذل طمع / جوع دارانش رسد بحد شبع
سایل از جنت وجو بیابد / روزیش بی سوال پیش آید
[illegible]سازد القصه فر دولت شاه / کار ما را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است / که جهان زو چو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده / زو جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب بر رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه / کردی آیین خسروی تازه
دل تو نقد عدل راست محک / نیست چون دال و لام از و منفک
شد چو با عین عاطفت دل تو / متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه‌ایست بس موزون / کش بود راستی و عدل ستون

گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه بی ستون بر پای
شاه باشد شبان و خلق همه / رمه دیگر گرگ آن رمه ظلمه
بهر آفت های موی شبان / تا بپاید رمه ز گرگ امان
چون شبان نیز یار گرگ بود / رمه را آفت بزرگ بود
لطف با گرگ کار نخردست / مرحمت بر رمه بجای خودست
گرت افتد بمرحمت میلی / رمه باشد بآن ز گرگ اولی

قصهٔ شفقت ورزیدن موسی کلیم الله علیه السلام
بر آن بره که گریخت را بدوش کشیدن داوند
کلیم بشبانی بخلعت کلیمی و پادشاهی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا / که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاده قدم / بره گردنا که از رمه رم
بر آن مرسو دوان وا از پی / کرد بسیار کوه و صحرا طی
آخرش پست شد ز سختی رگ / دست و پا سوده پای مانده از تک
موسی او را گرفت پیش نشاند / اشک رحمت ز چشم خویش فشاند

جامی

موی او از غضب نکشید درشت / نرم نرمش کشید دست به پشت
گفت از لطف و مهربانی خویش / با وی از رحمت شبانی خویش
این رمیدن ز بی چه بود آخر / زین دویدن ترا چه بود آخر
کوشش من که در قفای تو بود / نه از برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی / لطف خویش از تو باز داشتمی
هر گرگ و پلنگ خون آشام / طعمهٔ چاشت میشدی یا شام
وانگهش جا بگردن خود کرد / عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون بدیدش ز رنج قوت تن / بار او را گرفت بر گردن
رفت در وقت با خوشی و خوشی / هیچ کاری فزون ز بار کشی
بارکش باش تا بروز شمار / در سپاهی سرور یابی بار
حق تعالی چو در شبانی او / دید آیین مهربانی او
گفت باید شبان گرد ولی / کانکه خلقش بود بدین خوبی
شاید ار قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سرورش دهند / ره بکوی پیمبریش دهند

همه در سایه‌اش بیاسایند / سایه وش [illegible] پای او سایند
داد او [illegible] / [illegible] پرستاری خود آگاهی
هر که با خلق مهربان گردد / پادشاه همه جهان گردد

بیان آنکه حکمت [illegible] وجود پادشاه [illegible] جهت
علامت حکمت او [illegible]

چیست دانی بزیر چرخ اثیر / حکمت [illegible]
[illegible] و بهر داد و داد خواهان را / تا بود پشت بی پناهان را
نیکخواه رعیتان باشد / بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد / کار [illegible] را بعدل پردازد

[illegible] خطاب [illegible]

[illegible] / در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس / حکم رانی بعدل بین الناس

هر کرانی ز عدل دستور است / از مقام خلیفگی دور است
عقل چون خواندش خلیفهٔ حق / گیرد از دیو درس ظلم سبق
پیشه کرده خلاف فرمان را / گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندد خلاف شیطان
نشود مر خدا را سایه / تا نگیرد ز عدل پیرایه

بیان آنکه بطریق شریعت معدلت باید

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق عدل عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی
چون بکاری بکاری اندیشه / پیشوا راستی کنی پیشه
اول آن را بشرع سازی راست / آنکه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرعست / شرع اصلست و غیر آن فرعست
هر چه نبود بوفق آن میزان / عدل باشش مدان که ظلمست آن
ور باشد ز طور دین داری / گر کنی ظلم و عدل پنداری

اشارت بانکه طمع اگر از جملهٔ آفاتست با منقبت عدالت و نصفت منافاتست

هر کرا اول بعدل شد مایل / طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود که از آهنگ / کی شد شاه را بآن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر / ظلم کردن پی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس / گوهر عدل بر زر و زیور بس

پند سودمند مامون مر فرزند خود را

با پسر گفت یکشبی مامون / کای در اقبال و بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو / حرص دنیا مباد آفت تو
هر کرا از خلیفگی خدا / نشود سیر نفس بد فرما
سیر مشکل شود ازان دو سیم / گر شدش که ز بیوه که ز سیم

در اطناب اطناب و ختم
بر دعای استجابت مآب

جامی اطناب در سخن نه سزاست / قصه کوتاه کن که وقت دعاست

نه دعایی که

نه دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آن از ایزد متعال / که بود در قیاس عقل محال
یا بود ز آرزوی نفسانی / مقتصر بر زخارف فانی
بل دعایی قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا
هم درو جاه و حشمت دنیا / هم درو عز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او ز لطف بساز
عدل او در دلش خلایق کن / که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را ز شرع ساز مدار
هرچه باشد ز شرع و عدل برون / مده او را بران قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان / باقیش دار شاه و شاه‌نشان
دولتش را درین سرای امید / ساز تخم سعادت جاوید
میکنم این دعا ز روی نیاز / کارهاش ای بفضل بساز
خیر دنیا و آخرت بدهش / توشه راه آخرت بنهش

خدا

[illegible] با میر علیشیر شده

مقبلی کش بخیر راه نمایست | او خود اندر زمانه بی همتاست
در پناهش پناه عالم باد | بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت کلمه لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است

ای کشیده بکلک وهم و خیال | حرف زاید بلوح دل همه سال
گشته در کارگاه کهنه کون | تخته نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه | لوح تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفه خود باش | هرچه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینه خدای نماست | روی آیینه تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی میزن | باشد آیینه ات شود روشن
هرچه فانی ازو زدوده شود | وانچه باقی در او نموده شود
صیقل آن اگر نه آگاه | نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگیست کائنات آشام | عرش تا فرش در کشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ | از من و ما نه بوی مانده نه رنگ
هست پرگار کارگاه قدم | کرده اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین دوایر پرگار | نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب درین فضای بسیط | هست حکم فنا بجمله محیط
نکته مقراض قهرمان حقست | قاطع وصل کل ما خلق است
هر کجا سر ز فقر زند جیب بقا | می برد بر قدش قبای فنا
ساخته نفی ذات علی دو شاخ | شکل کرده بر دو جهان فراخ
کشته شاخش بدو شاخ کرده | می برد تا بخدمت ذوالمنن
روشنا است رسته از کج و بیخ | میوه شاخش نفس و طبع ره توبیخ
شد برین میوه تلخ اول بار | وآخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلثیست صغیر | داند آن مثلث جهان بگیر
هر کو روی از دو و سه تافت | ره بگنجی از آن مثلث یافت
عقل و اندر تنگی سر گنج | که درو نیست هیچ آفت رنج
این ثابت که در معنی سفت | نوعی از بازده بر اشلث گفت

هست بر رای او بشرع هدی — آن مثلث حلال و پاک ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح — واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی که زد جامی — شد ز مستی زبون سر خامی
زین مثلث کسی که یکجرعه — خورد و بختش بنام زد قرعه
قرعه دولتش بنام افتاد — جرعه راحتش بکام افتاد
چون تو از تنگنای ره لا — چستی افتاد کار با الا
گرچه لا داشت تیرگی عدم — دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود دشت کان کفر و جحود — هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی — دهد الا ز جام وحدت می
آن رباید نقوش پیش و کمت — این رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور — ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست — از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب توی — مرتفع گردد از میانه دوی
در زمین و زمان و کون و مکان — همه او بینی آشکار و نهان

هست از آن برتر آفتاب ازل — که در افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی — پرده نور آفتاب خودی
گر رهانی ز خود خلاص شوی — مهبط نور فیض خاص شوی
جذب آن فیض باید استیلا — هم ز لا وارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندند — خاطرت زیر بار نپسندند
کام بیرون نهی ز دام غرور — بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن — هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب و بحق حاضر — چشم جانت بحق بود ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد — خواب و بیداریت یکی گردد
دیده ظاهر تو بر دگران — دیده باطنت بحق نگران

اشارت بانکه گفته اند الصوفی کائن باین

هر که حق داد نور معرفتش — کائن و باین بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کاین — تن ز حق جان ز غیر حق باین
ظاهر او بخلق پیوسته — باطن او ز خلق بگسسته

از درون آشنا و همخانه / وز برون در لباس بیگانه

هر که این ره رود بدین خوبی / خاص گردد بذکر محبوبی

داده اهل ملامت این راه / ور غرامت سلامت این راه

خیز جامی و خاک این ره باش / هر چه داری بخاک این ره پاش

تا شناسای تو نباشد کس / تو شناسای دوست باشی و بس

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفی گفته اند که
تا یطلع علیه ملک فیکتبه و لا نفس فتعجب به

ذکر گنجیست کنج پنهان به / جهد کن داد ذکر پنهان ده

بر زبان کلک شو بلب خاموش / لیک محرم درین معامله گوش

بدل و جان نهفته گوی که دیو / نبرد پی بدان بحیله و ریو

نفس را مطلع مساز بران / تا نیفتد ز عجب رخنه در آن

بر ملک نیز کشف آن مپسند / ورنه زان راز کرکش یدبند

کند آن را پی بقا و ثبات / ثبت در طی دفتر حسنات

17

در کشف و اظهار آنکه در نفی این کلمه طلب

اشارتی هست بسر و اخفای آن

حرفها را بوقت نطق و بیان / شفه آمد منصه اعلان

گر تامل کنی درین کلمه / بنگری حال حرفهاش همه

یکان و امثت بآن گروی / که یکی نیست زان میان شفوی

مخرج آن حروف جز شفه نیست / نسبت آن سوی شفه سفه است

این اشارت بآن بود که مدام / بایدش در حریم ستر مقام

این سبق پیشه کن بروز و شب / بی فغان زبان و جنبش لب

نکته سنجیده

...ش روشن دلان بحر صفا / ذکر حق گوهرست و دل دریا

پرورش ده بقعر آن گهری / که نیاید بلب از آن اثری

اندر اساز وش بنصرت و عون / گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارت بآنکه در ترکیب حروف این کلمه اشعاری
ت بسر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نیست در لا اله الا الله / بحقیقت بجز سه حرف اله

جمله اجزای این خجسته کلام / شد ز تکرار این حروف تمام

گر بجوئی درین کلام شگرف / غیر این حرفهای بی حرف

این همه حرفها که اختلاف جهات / کرده آنرا بصورت کلمات

کلماتی که گشت ازان حاصل / زان میان شد مرکب کامل

پس درین جمله حرفهای بهیچ / غیر اسم الله نبود هیچ

همچنین معنیش که اصل اصول / آنست در اصطلاح اهل وصول

در همه رتبهای امکانی / چه مجرد چه جسم و جسمانی

سریان دارد و ظهور اما / سریانی برون ز درک شما

ز اختلاف تنوعات شئون / مینماید جمال گوناگون

میکند در همه مراتب سیر / مختفی در حجاب صورت غیر

بلکه مجموعست صورت اغیار / لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض الکبراء العارفین قدس الله سره

یعنی لا اله الا الله لیس شی ما یدل علی الله بغیر الله

معنی لا اله الا الله / آن بود پیش عارف آگاه

کانچه خوانند مشرکانش خدا / گرچه باشند ز فرط جهل و عمی

نیست آن در حقیقت الا حق / که بود عین هستی مطلق

هر دو هستند فی الحقیقه یکی / نیست اصلا درین دقیقه شکی

در میان نیست از کمال وفاق / فارقی جز تقیید و اطلاق

در مذمت آنانکه بجهت اجتماع عوام و اجتلاب منافع از ایشان مجالس آرایند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه اشتغال نمایند

میزند شیخ ما ز شور و شغب / صبحگه گاه و بی گه شب

حزب اوراد صبح میخواند / خویش را حزب حق همی داند

سر پر از کبر و دل پر از اعجاب / روی در خلق و پشت بمحراب

صف زده گردش از خران گله / در فکنده بشهر ولوله

چیست آن شیخ ذکر میگوید / لوث غفلت بذکر میشوید

تا کهان مردکی دو بیدار در / کرد در گوش شیخ و یاران

که فلان خواجه یا امیر رسید / حضرت شیخ را محب و مرید

شیخ با اصحاب از دست شدند — وز شراب غرور مست شدند

ذکر را شد چنان بلند آهنگ — که از آن مردم آمدند به تنگ

حلق شد از فغان سقف شکاف — ذاکر از اندرون ز لب تا ناف

آن یکی بر دهان کف آورده — در کف خود طپانچها خورده

وان دگر جیب خرقه چاک زده — دم بدم آه دردناک زده

وان دگر یک بهای های دروغ — کرده آغاز گریهای دروغ

گفته مرگیس که دیده آن گریه — بوده فریه بلا مریه

حیلی چند کرده خود را گرم — نه ز خالق نه از خلایق شرم

شیخ چون ذکر را فرو آرد — رو بمیدان گفت و گو آرد

سخن از کشف اندر الهام — فرق گوید میان حال و مقام

سر تجرید و نکته توحید — گوید اما مشوب با تقلید

او ز تحقیق دم زند اما — رسم تقلید مانده شد سوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو گنجینه — حلوا داد ز حشو لوزینه

شکل لوزینه می‌برند فریاد — هستم از سیر و بوی او آزاد

لیک خوش‌طعم گوید و بو — حشو لوزینه چون و حشو مگو

بقیه سخن

چون معارف به آخر انجامد — شیخ از گفت و گو بیارامد

مرد قوال را دهند آواز — تا کند پرده سماع آغاز

چند از گوشه بد آوازی — نغمه‌سازی ترانه پردازی

نغمه‌سازی که دف گرفته بچنگ — آیدش نغمه خارج آهنگ

بس که مغموم شود گلوگیرش — سرفه آید بجای تحریرش

حلقش از صوت پرخراش زد — گردن ذوق را باره برد

قول قوال چون برین منوال — گرم شد جست صوفی فی الحال

دیگران هم موافقت کردند — می جام موافقت خوردند

یکی از چپ یکی ز راست دوان — گردشان حلقه بسته پیر و جوان

هیچ یک را بدل قبولی نی — پای کوبان ولی اصولی نی

همه بر بانگ نای و دف رقصان — لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود

میپرد مرغ جانشان ز وبال / تا رهد باز ازین حضیض و بال

گرچه هر دو زیک صدا افتند / بهوای سماع جسته ز جا

آن یکی بر فلک کشیده ردا / وان دگر رفته تا بتحت ثرا

آن یکی سوده سر بچرخ برین / وان دگر برده رخت زیر زمین

تمثیل دیگر

جغد مسکین نشسته پهلوی باز / چون از انجا دمند شان آواز

باز سازد بقصر شه خانه / جغد پرد بسوی ویرانه

میل هرکس بسوی مسکن اوست / روی هر مرغ در نشیمن اوست

آن یکی سوی عرش سازد جا / وان دگر را حضیض شد ماوا

تتمه سخن

چون بوقتی که مصلحت بینند / صوفیان از سماع بنشینند

خادم مطبخ آورد بمیان / بهر اطعام قوم سفره و خوان

سفره از حرام مالامال / همه چیزی در و بغیر حلال

نانش از گندمی که شحنه شهر / از فقیران ده گرفته بقهر

گوشت زان گوسفند صحرایی / که ربوده است ترک یغمایی

خود بحرمت ازانکه کردم فاش / صد ره افزون دگر حوائجش

وجه حلوا و خبیص پالوده / داده تر دامنان آلوده

میوه از بوستان بیوه زنان / کنده زانجا بغصب میوه کنان

شیخ و یاران او بشهوت و آز / چون بسفره کنند دست دراز

زند آنسان شره برایشان راه / که فرامش کنند بسم الله

آن یکی را گرفته تلواسه / که خورد بیشتر ز همکاسه

لقمه را از شتاب کم خاید / کار دندان بمعده فرماید

وان دگر یک نهفته می نگرد / لقمه و چمچه اش همی شمرد

گر کند در حساب هیچ غلط / گوید او را هزار گونه سقط

کانچه کردی خلاف سنت بود / توبه کن از خلاف سنت زود

کند اظهار بخل و خست را / لیک سازد بهانه سنت را

می نهد آن ذکر نفس و غل | لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان | می برم بهر خانه و خویشان
هست این لقمه مایه برکات | هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای نفس خسیس | لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم ز آب و نان بینبارند | سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص | فاتحه خواند الهی اخلاص
لیک آن فاتحه ز کبر و ریا | نرود از بروتشان بالا
با دو انفاشان ز نفس تباه | چون نیابد بسوی بالا راه
کند لعنت شود فرود آید | سبلت و ریششان چپالاید
چونکه بنمود او ز طعمه رو | کار بنشد ندا ز فراش روا
همه با معده های اکنده | همه با خاطر پراکنده
شکمی همچو طبل پیش نهند | روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان اثری | نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد گردن و سر | اثر رقص ضعف پشت و کمر

اکلشان

اکلشان هم نتیجه تازه | ندهد غیر خواب و خمیازه
صحبت باکیشان ز صدق و وفاق | مایهٔ صد هزار کذب و نفاق
همه در ظاهرند با هم یار | لیک در باطنند بدکردار
روز دیگر از این قیاس بگیر | نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این چنین پیشه | آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا رب من تدنسنا | و قنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمال | انقذنا من متاهات احوال

در ذکر [illegible] آنانی که دم از ذکر [illegible] [illegible]

اصل مه

آن دگر شیخ پیش خلق جهان | کرده خود را علم اندر کنهان
کرده پوشیده لب فرو بسته | نفس از خلوت و حرف کم گفته

پا بدامن کشیده سر در جیب
یعنی افتاده ام بکنج غیب

پشت پایی برین جهان زده ام
خیمه بر اوج لامکان زده ام

گر فقیری ز دور جنبیده
گفته با او مرید در دیده

دور شو دور تا ز لجه راز
جانب ساحلش بیاری باز

تخم بیچاره خورد و سم و خیال
غرق بحر امانی و آمال

گاهی اندر فکر زن افتاده بند
که فرو مانده در غم فرزند

که بفکر عمارت خانه
خویشتن را گرفته مردانه

که بدکان ز بیم گشته گرو
بهر تحصیل اجره در تک و دو

که بتخمین وطن گرفته قیاس
دخل حمام و آسیا و خراس

که فرو رفته در چه کاریز
ز آب آن غلغله گشته دالیز

گاهی از دست نفس بدفرمای
از شریعت نهاده بیرون پای

رفته از سمت فرو مایه
در جوال خیال همسایه

بر زن و دختر نکند نظر
هر یکی را جدا کشیده ببر

دست برده بغبغب دلبرش
تا کند یکدو بوسه از شکرش

و درین شغل و عالمی مغرور
کو نشسته است در مقام حضور

قلب او ذاکر است و لب خاموش
قالبش آرمیده دل در جوش

ذکر حق را نهفته میگوید
راه دین را نهفته می پوید

ذکر قلبی کند بصدق و صفا
نه لسانی چو ذکر اهل ریا

داد ازین ابلهان گمره داد
منحرف از طریق عقل و سداد

ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست
بخدا آمد شد خواطر چیست

باطنی همچو خانهٔ زنبور
که کنندش فضولیان در شور

هر زمان خاطری چو زنبوری
که کشد نیش بر تن عوری

هر یکی زهرناک از چپ و راست
میزند زخم خویش بی کم و کاست

مرد آن کز آفتاب نشور
شود افسرده کی ز جانش دور

درد آن زخمها پدید آید
دل جانش ز غم بفرساید

شود آن دم بکار خود حاضر
گردد اعمال خویش را ناظر

[illegible] ذکرست این که وسواس است
نیست این فربهی که آماس است

ذکر اگر هست نیز بهر تو آن
نیست تریاک بلکه زهرست آن

ز شعار ریا ز خلعت تقوی
بحصار ریا ز غرض مشغول
[illegible] دم ز سلک افزودست
بنده آنکه ز جهل [illegible] داشت

گرچه بسته دهان ز ذکر بلند / نصب کرده بران نشانی چند

چشم پوشیده و لب خاموش / سر فکنده فرو به سینه و دوش

این سرا پر فغان و فریادست / که مرا ذکر خفیه اوراد است

روز تا شب به ذکر می کوشم / ذکر حق را ز خلق می پوشم

لیک نزدانی که عقل پرکارست / این نه اخفاست بلکه اظهارست

گرچه از یک نشانه کرد گذر / کرد بر پا ده صد نشان دگر

بر سبیل تمثیل

روستایی ز دست یاران خست / رفت و در پای ناودان بنشست

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده و فریاد میکرد که مرا اینجا مجویید که اینجا [...]

ساده ای از تکاو عرصهٔ غور / کرد روزی بسوی شهر عبور

مانده و گرسنه ز راه تکاو / برکتف توبره بپا پرگاو

اوفتادش گذر بدکانی / دید بر نان و نان خورش خوانی

بی تکلف ندید و خوش بنشست / کرد بیرون ز زیر پشمین دست

[ص]احب خوان چو بود اهل کرم / نزد از منع و زجر با او دم

[چ]ون از آن نان و خوان تنهایی / خورد چندانکه داشت گنجایی

[تو]بره زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان چو آن بدید آشفت

[گف]ت برخیز هان و هان برخیز / زود و تر زین در دکان بگریز

[...] شهر حکم فرموده / که بگیرند الاغ آسوده

[...] الیا میرسید یکی سرهنگ / میکشد سوی سر الاغ آهنگ

[...]لی شد در قطار خویش ترا / میکشد زیر بار خویش ترا

[...]برد و بارکش بهر سویت / میکشد ریش پشت و پهلویت

[...] غوری چو آن سخن بشنید / توبره را بر کتف نهاد و دوید

[...]بدر کو بکو بسی بشتافت / هیچ جایی به از مناره نیافت

[...]همه مردمان کناره گزید / زپس ترسان در آن مناره خزید

[...]فضا بهر سود و سودایی / خاست از شهر شور و غوغایی

[...]ه دکانش کم شود سرسنگت / کش بسوی الاغ آهنگت

[...] میزد که من نهان شده ام / و ز جفای تو در امان شده ام

زین بگذر سخن مگو اینجا / سخن نهان مرا مجوی اینجا

بلکه خود زین دیار دورم من / همچنان در تکاو غودم من

هر سخن پیش ازین قبیل بودش / لیک هر یک خلاف مقصودش

همچو آن ساده دل که از دغلی / ساخت بر ذکر سرش ان جلی

ذکرش آمد برون ز پرده سر / بر خیال سر او هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر جهر نیست بلکه مذمت جماعتی است که آن را وسیله لذات جسمانیه و شهوات نفسانیه ساخته اند

آنچه کردم بیان درین گفتار / نیست بر ذکر سر و جهر انکار

غرض ذکر خدا چه سر و چه جهر / نیست دل را نصیب و حاضر

هست انکار من بر آنکه کسی / سازد آن را وسیله هوس

ریش را از اهل حق کند بدروغ / تا پرستاند بهای تره و دوغ

زیر پای آورد کتاب خدا / تا نهد شیشه شراب بجا

عشر زرین بدزدد از مصحف / تا کنند زیب چنگ و زیور دف

سازد

سازد از زیر جبین درفش / تا بپای یزید دوزد کفش

خود ز نبید ز مردم دانا / جز برای خدای ذکر خدا

زیرک هوشمند نقد نفیس / کی پسندد طفیل جنس خسیس

اعلام و تنبیه

هر که از خود و خویش یافت خلاص / شد مشرف بدولت اخلاص

دون ز اخلاص گشت و تنمند / ذکر او خواه پست و خواه بلند

آنکه در مانده وجود خود است / صید دام شقاوت ابدست

سر او جهر او تمام ریاست / وز ریا چون نمیت عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خودپرستی و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب دل وقت

گر زمان از ریا و عجب رهی / که شوی پیر از همین ورهی

هست در نفس دارو گیر بسی / که نداند بغیر پیر کسی

نفس افعی و پیر خضر شعار / کور میسازدش زمرد وار

نفس دیو است و پیر نجم هدی / رجم دیو است کار نجم هدی

گفت پیر انکه نیست یکسر منو
سینه از ظلمت وجود برد

کرده از تاب آفتاب ازل
مو بمو ظلمتش بنور بدل

نور حق تابدش ز لوح جبین
سر الشیب نوری اینست این

شد این نور سر کجا تابان
گر بود او دامریده پیر و جوان

وانکه پیر از بیاض موی بود
سخره کودکان کوی بود

سر کز آن دولت ازکجا یابد
که بر او نور کبریا تابد

بر سبیل اف [illegible]

گوش کن از حکیم نادره گوی
که ز بلغم بود سفیدی موی

کی شود حاصل ای بعلم علم
نور حق از رطوبت بلغم

تا کی ای ساده دل ز ساده وشی
ریش صابون زنی و شانه کشی

من گرفتم کز آب و صابونت
شد چو کافور موی شبگونت

چه بود در ترا زدی امید
ور زن این یکدو مشت پشم سفید

بقیه سخن

نور می بایدت در دل گیر
که دولت از خدای نور پذیر

نور ناتافته ز روزن دل
مشکل افتد بکوه برزن گل

نور بر آب و گل ز دل تابد
آب و گل روشنی ز دل یابد

شمع کی برکشد بخانه علم
رخت بر بند و از میانه ظلم

نور حق چون ز دل ظهور کند
ظلمت تن چه شر و شور کند

آنچه تو از حدیث مصطفوی
در نشان ولی همی شنوی

که بر ویش کسی نظر چو گشاد
بی توقف خدایش آمد یاد

این نشان مقتضای آن نورست
ورنه آب و گل از خدا دورست

چون درین نور پیر شد فانی
خواندش عقل پیر نورانی

تنبیه و ترغیب

پیر چون یافتی از او مگسل
ورنه یکدم ز جست و جو مگسل

در بدر کو بکو بجوی او را
سر کجا یافتی ببوی او را

دل از او بوی جذب عشق آید
گر شوی خاک پای او شاید

در نیابد نایت از تک و پوی
روز جای دگر بجوی و بپوی

بیان رباعی که منسوبست بیکی از سلسله خانواده

خواجگان ما وراء النهر قدس الله سرهم

باهر که نشستی و نشد جمع دلت
وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان میباش
ورنی نکند روح عزیزان بحلت

آن بود بو که چون باو برسی | بر سید از هزار بوالهوسی
خاطرت را بجذب پنهانی | برهاند ز صد پریشانی
برساند بسر جان و دلت | برهاند ز رنج آب و گلت
از زمین و زمان برون بردت | وز مکین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد | وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری | مس قلب تراست اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر | بگسل از خویش و دامن او گیر
بر در او مقیم قایم باش | تا بود جان بجان ملازم باش
خدمتش را بجان و دل میکن | خاک راهش ز دیده کحل میکن

حرف خود بر تراش ز ور بود | سبق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فر دولت او | نفحهٔ جذب عشق بر تو فرو
گرچه عاریت اول بار | ملک گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون | چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز | بسر رشتهٔ خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر نو | پست گردی برای یک پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور | افتی از گفت و گوی عالم دور
همچنین میکن این وظیفه ادا | مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخ آن صفت ز انسان | که نباشد زوال آن آسان

[illegible] حفظ قلب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رویة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رویة المخلوق همچنین روندهٔ راه باید که دایم ناظر جناب احدیت شود و رقم نسیان و نیستی بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود را مراقبه کن — نقد اوقات را می پیر کن

باش در هر نفس اهل شعور — که بغفلت گذشت یا بحضور

هرچه جز حق ز لوح دل بتراش — بگذر از خلق و جمله حق را باش

رخت همت بخط جان کش — بر رخ غیر خط نسیان کش

در همه حال باش واقف دل — تا نگردد ز شغل خود غافل

دل یکی بیضه ایست ناسوتی — حامل شاهباز لاهوتی

گر از و تربیت نگیری باز — آید آن شاهباز در پرواز

ور تو در تربیت کنی تقصیر — گردد از این [illegible]

تربیت چیست آنکه یکه و گاه — دارش از نظر بغیر نگاه

بگسلی خویش از هوا و هوس — روی او در خدای دار و بس

خواجه بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس الله سره میفرموده اند که دوام مراقبت دولت و این طایفه اند که کسب آن کرده اند و ما توجه آزادی یافته ام مخالفت نفس است

خواجه نقشبند بند گشای — نقش غیر از دل مرید زدای

گفت راهی که حق‌شناس سپرد — پی بمقصود خویش از آن ره برد

دولت ورزش مراقبه بود — که بمقصد رسید از آن ره زود

دیگران کان طریق نسپردند — ره بمقصود دیرتر بردند

باشد آن راه مرد صاحب سر — لیک باشد دوام آن نادر

دولت اسوای آن ره خاست — باید کسب آن خلاف هوا است

چون خلاف هوا کنی پیشه — برهی از هزار اندیشه

گر یک اندیشه مستقیم شوی — در حریم وفا مقیم شوی

حکایات پیر کار دیده با جوان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق — با یکی پیر کار دیده رفیق

پیر چون آفتاب پرمایه — وان جوان از قفاش چون سایه

می بریدند ره که ناگاهی — گشت پیدا پر آب و گل راهی

پیر مستانه می نهاد قدم — آن جوان از پی ایستاده دژم

ترسم مبادا شود در آن پایمن — از گل آلوده جامه تا نعلین

پیر چون این بدید گفت ای خر　　نه پیم آب و گل تا کی

چند داری نگاه جامه ز گل　　دل نگه دار ای مغفل دل

از گل و آب جامه بتوان شست　　که شود پاکتر ز بار نخست

لیک چون دل بغفلت آلاید　　خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه خواجه بزرگ قدس الله تعالی سره میفرموده اند که بنای کار را بر نفس می باید نهاد چنانکه اشتغال بوظیفه و اتم زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در استقبال اولی مشغول کرده اند و نفس را نگذارد که ضایع گذرد

خواجه پاک نفس پاک نفس　　روح الله روحه الاقدس

گفت عارف که در وفا زد دست　　کار خود بر نفس بنا کرد است

هیچ پیش و پس نظر نکرد　　نقد خود جز نفس نمی شمرد

ما مضی فات و المؤمل غیب　　نیست جز نقد وقتش اندر جیب

میکند از سر شعور وقوف　　بر نفس رای آن مصروف

شده امروزی و فردایش　　نقطه حال گشته ماوایش

شغل حالش سترده است از دل　　ذکر ماضی و فکر مستقبل

خارج از اختلاف روز و شب است　　وقت را کامیاب و کامیاب است (?)

این چنین وقت اگر تصرف حال　　کرد او را محول احوال

وز قید تصرفش بدر است　　وقت فرزند او است او پدر است

نیست او ابن وقت ابو الوقت است

وقتش ایمن ز وصمت مقت است

وقتها را بقدرت مولی　　میکند صرف افضل و اولی

شافعی مطلبی گفته است که عمری گرد صوفیه گردیدم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی الوقت سیف قاطع و دیگری ان من العصمة ان لا تقدر

مرد ره شافعی مطلبی　　گفت عمری پی خدا طلبی

کرده ام طوف گرد درویشان　　نکته دو شنیده ام ز ایشان

هر دو پاکیزه و پسندیده　　بتر از وی عقل سنجیده

وقت آنکه اندر تیغ بران / که بود بی تو قفی گذران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ / وانگه رود بوای وای دریغ
گرچه باشد گذشتنش بنفسی / لیک تاثیر او قویست بسی
اثرش بر دلی که می‌آید / ابد الآبدین همی پاید
جهد کن کان اثر چنان باشد / که ترا آرزوی جان باشد

قاطع از بهر دشمن است این سیف
تو کشی دوست حیف باشد حیف

تیغ در دست تست دشمن کش / خاصه از آنکه هست دشمن وش
دشمنش چه چیز هست آگهی ز خدا / دشمنش چه چیز نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو / مایه بقی دشمن برونی تو
نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستی دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو مانع ان قوی

گر شود دشمن درای نیست
باکی از دشمن برای نیست

لیکن از نفس بی مروت تو / دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد / که بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری / سر چه خود راه حق از آن گذری
ظاهرا گرچه خصم بدکارست / در حقیقت ترا مددکارست
وانکه با نفس تو بصبح و بشام / می‌نهد گام سعی در پی کام
بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدوی جان تو اوست

بیان سخن آن عارف که گفت دوستان این عالم بحقیقت دشمنند و دشمنان دوست

عارفی گفت سر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد
تو سر من بناسب خود یافت / روی نیم از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان ترکرا داند / که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم / دوستدار من است در عالم
روی من از خود بتافت در حق کرد / قبله ام وجه حق مطلق کرد
... از آن پیش عاشق زار / که کند روی او بجانب یار

دشمنان جهان بمذهب من / دوستانند و دوستان دشمن

تا تو در بند نفس و سوداکی / دشمن خود ز دوست نشناسی

نیست بر دهر و آن ستمکاره / هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث پیغمبر صلی الله علیه وسلم که فرموده اند اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

از رسول خدا شنو احباب / گوش کن وین حدیث را دریاب

هم بهر قبله تا رو نیست / هم بهر جانبت پهلو نیست

در میان دو پهلویت پیوست / نفس دشمن نهاد گرده نشست

از چپ و راست جنس و هیئت و عمل / هرچه آید بری ز نقص و خلل

یا برانداز دشش بحرص و هوا / یا بیالایدش بعجب و ریا

هر که باشد جز او چه جن و چه انس / چه ز جنس بشر چه دیگر جنس

یا گریزان شود بلا حول / یا موافق بفعل و تو قول

لیک این نفس شوم بدکاره / که هم آغوش تست همواره

نه بتدبیر از او توان رستن / نه بتزویر از او توان جستن

پهلوی راست سوی کعبه نیز
پهلوی چپ درش نفس نیز

[…]گیرد دور و نه مهر و نه کین / سر اعدا عدوک اینست این

بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

[…]شنو ای گوش بر دریچه دل / وز عنایات حق مشو غافل

[…]ن دگر نکته را که گوید ادا / شاید نفعی از کلام اهل هدی

[…]رد آن کز خدای عز و جل / عصمت آید نصیب تو ز ازل

[…]آنچه خواهد دلت ز خود رایی / ندهندت بر آن توانایی

[…]عصمت این کز نهیب سیم و زرت / چو شود آرزوی شور و شرت

[…]طرب آری بخانه می نوشی / شاهد از ناکنی هم آغوشی

[…]عصمت این کز نیفت دست رست / که چو آزار کس شود هوست

[…]کنی تیغ و خون او ریزی / خاک و خونش بهم برآمیزی

[…]عصمت این که صاحب دیوان / نیستی خوش نشسته در ایوان

[…]کنی بر امید عزت و جاه / عالمی را ز دود خانه سیاه

[…]عصمت این که همچو شحنه شهر / نیست با هر کسیت قوت قهر

[…]کنی تهمت مسلمانی / واستانی بظلم تا وانی

عصمت این که نیستی قاضی / که چو باشی ز خواجه نا راضی
نالش از حکم پایمال کنی / خون او بر کسان حلال کنی
عصمت این کز احتساب ترا / نیست حظی به هیچ باب ترا
تا به بهتان در بهانه زنی / پی کنی بنا زیانه [illegible]
عصمت این که نیستی ارباب / که فقیری کنی بظلم خراب
بار خود را اگر دهش بنهی / گوش برد او خواهیش [illegible]
صد از این عصمت ار بر نفسی / که نخارد بآن شعور کسی
گر دهم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود

[illegible] معذرت [illegible] و تنبیه

زانچه گفتم دلت گران نکنی / وهم تعریض این و آن نکنی
من که عیبت پای تا بسرم / کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار / غیر من عیب کیست کار [illegible]
من زبان او سخن گذارنده / بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم عارف بین / ۳۱ حرف و نقش از زبان و خامه مبین

خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست در دست قدرت است اسیر
[illegible] اراده را تابع / وان ارادت ز علم شد واقع
[illegible] فایض ز واهب فیاض / که منزه است فیضش از اغراض
[illegible] آن علم اختیاری نیست / فیضانش جز اضطراری نیست
[illegible] فایض چو گشت قوی د[illegible] / که نوشتن ز نانوشتن به
[illegible] آن شد نه کار کمانی / شد نوشته به دوری پنهان
[illegible] این سلسله ببین که کجاست / جنبش باقی از آن سر خاست
[illegible] چو جنبید کی بود ممکن / که بود ماورای سر پا کن
[illegible] زاین نوشته نباید خوش / مشکن خامه را و دم درکش
[illegible] خامه در نوشتن خط / مظهر فعل کاتب است فقط
[illegible] امر دگر نخامه مضاف / عیب خامه چه میکنی ز گزاف
[illegible] از چوب بر سگ آید کوب / باشد از جهل سگ گزیدن چوب
[illegible] در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست
[illegible] اگر تیز میکند دندان / اینک آن چوب زن خوش و خندان

درکف قهر حق من آن چوبم … که بسنگ سرتان رسید کوبم

گر کسی را بود مجال نطق … در میان نیستم من اینک حق

بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار

نبرد فعل را چه خیر و چه شر … آنچه گفتم ز اختیار بدر

آن بود اختیار در هر کار … که بود فاعل اندر آن مختار

معنی اختیار فاعل چیست … آنکه فاعل چو فعل را نگریست

ایزد اندر دلش بخیر و شاد … درک خیریت وجود نهاد

یعنی آنش پدید خیر نمود … کاید آن فعل از عدم بوجود

منبعث شد از آن ارادت و خواست … کرد ایجاد فعل محکم و کاست

درک خیریت اختیار بود … وان بتعلیم کردگار بود

هرچه این علم و خواست خلق شبش … اختیاری نهد خرد لقبش

وانچه باشد بدون این اسباب … اضطراریست نام آن دریاب

باشد از اختیار و قدرت دور … فاعل آن بود در آن مجبور

همچو برگ درخت و شاخ شجر … که بجنبد ز باد شام و سحر

هرکه در فعل خود بود مختار … فعل او دور باشد از اجبار

گرچه از جبر فعل او دورست … اندر آن اختیار مجبورست

ور چه بی اختیار کارش نیست … اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بجبر راجع شود پس حکم تکلیف وی با وامر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بنده مامور … هست در اختیار خود مجبور

اختیارش بجبر شد راجع … وان بود امر و نهی را مانع

پس بگو ید بپشه کز لب بام … چون نیفتی بکن بخاک مقام

یا ز پستی هوای بالا کن … از بن کوه بر سرش جا کن

پس بگوید بآب کز تک چاه … بطلب بی رسن ببالا راه

یا چو دلو از رسن شود پاره … [illegible] چه مرد و گر باره

گو بمثل نکته بود صواب … گر شود زین سوال صعب جواب

حق چو تعیین جمله اعیان کرد ‌ ‌ ‌ صفت هر یکی دگرسان کرد

ساخت احوالشان بهم مربوط ‌ ‌ ‌ شد یکی شرط و دیگری مشروط

خوردن نان نهاد شرط شبع ‌ ‌ ‌ خوف و امید شرط زهد و ورع

بعد از آن کرد امر و نهی عباد ‌ ‌ ‌ تا شود ظاهر انقیاد و عناد

زاید از انقیاد حب و رضا ‌ ‌ ‌ وز خلاف و عناد سو و قضا

زید را گر نه نهی بودی و امر ‌ ‌ ‌ در ادای زکوة و خوردن خمر

کی شدی پیش غایب و حاضر ‌ ‌ ‌ انقیاد و عناد او ظاهر

زان چشیدن عواید درجات ‌ ‌ ‌ زین کشیدن شداید درکات

زان پدید آمدی صفات جلال ‌ ‌ ‌ زین هویدا شدی نعوت جمال

ورنه در دست زید بود کار ‌ ‌ ‌ نیست در ترک و فعل آن مختار

اختیاری چنانکه هرچه خدا ‌ ‌ ‌ خواست کار ز ترک و فعل [illegible]

او تواند خلاف آن کردن ‌ ‌ ‌ غیر او را بطاهر آوردن

اعلام و تنبیه

بود پیش از وجود ما شیطان ‌ ‌ ‌ در میان فرشتگان پنهان

بود از جنس جن و لعنت او ‌ ‌ ‌ مستجن بود در جبلت او

تا نشد امر اسجدوا صادر ‌ ‌ ‌ نشد آن امر مستجن ظاهر

پس بود امر و نهی شرط ظهور ‌ ‌ ‌ فعلها از بنده مامور

نی پی آنکه بنده را در دست ‌ ‌ ‌ اختیار تمام کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتگین دو غلام ‌ ‌ ‌ گلرخ و سرو قد و سیم اندام

هر دو در کفه بها همسنگ ‌ ‌ ‌ هر دو در حلیه صفا همرنگ

با یکی بود شاه را نظری ‌ ‌ ‌ که نبود آن نظر بآن دگری

زانکه میدید لایح از جبین ‌ ‌ ‌ اثر دولتش بچشم آخربین

کس بآن سر چو اطلاع نداشت ‌ ‌ ‌ آن تفاوت گزاف می‌پنداشت

بود صد گفت و گو میان سپاه ‌ ‌ ‌ که سبب چیست در تفاوت شاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح ‌ ‌ ‌ کی سزد بی مرجحی ترجیح

(هردو) دو گهر حاصل از یک کان ‌ ‌ ‌ هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانده افسر ‌ ‌ ‌ وان دگر مر قلاده را زیور

هر کسی موجب دگر میگفت — گوهر نکته دگر میسفت

آن یکی گفت شاه بی علت — ذات و فعلش منزه از علت

آنکه مقبول شد بقرب و وصول — کان من غیر موجب للقبول

وانکه مردود شد ببعد و غضب — کان من غیر علة و سبب

وان دگر داد او علم و دانش داد — گفت باشد طریق عشق و وداد

مبتنی بر مناسبت در ذات — یا در اسما و ذات و فعل و صفات

هر کجا این مناسبات فزون — نشاه عشق بیش و جذب درون

وان دگر گفت چند بحث و جدل — ملهما شد خدا بجان و دل

شاه باشد بر از ما ملهم — که بود مر سپاه را مبهم

پیش او هست سر کار عیان — گر ندانند دیگران چه زیان

صد ازین قصه بلکه افزون هم — میگذشت اندر آن سپاه و حشم

وان همه بود از ذات شاه — نقد در کیسه کیاست شاه

هرچه شان در ضمیر میگردید — همه در لوح چهره شان میدید

آنچه نادان بگفت و گو داند — خرده بین از جبین فرو خواند

روز و شب داشت اهتمام تمام — که کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش پیش دشمن و دوست — که در آن قصه حق بجانب اوست

لیک همواره منتظر می بود — تا شود وقت امتحان موجود

پی برده بوقت کار نخست — باید از مرد کاردان کار درست

زیرا این چرخ بوقلمون — کل امر بوقته مرهون

در محک امتحان زدن سلطان
محمود غازی آن دو غلام را

شاه روزی باشتیاق شکار — خیمه برپا زد از شهر دو بار

زانکه جز ورزش شکار توان کرد — ورزش کارزار و جنگ و نبرد

کار ارباب ملک بازی نیست — بازی آهن سپر فرازی نیست

شغل اهل خرد نه لهو بود — ور بود سهل بلکه سهو بود

شرزه شیری ز بیشه غره کشید — که بلا را ز بیم زهره درید

آمد و بر کنار بیشه نشست — بر همه رهگذار بیشه ببست

شاه گفتا که وقت شد بشتک — که ز تیر آن دو نقد را بمحک

سیم و زر تا نیوفتد یکدانه / سره از قلب کی شود تمییز

مردو را پیش خواند و پیش نشاند / سخن شیر پیش ایشان راند

گفت خیزید و ساز کار کنید / با وی آهنگ کارزار کنید

سرکشی نمودن غلام مقبول از انقیاد امر پادشاه و تبری جستن از حول و قوت خود

آن یکی چست از میان برجست / تیغ چست و میان بکین بربست

گفت شاها غلام فرمانم / هرچه حکم تو بنده آنم

گر کنم طاعتی و اطاعت تو / باشد آن هم باستطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم / جز دروغ و بهانه هیچ نیم

آلتی ام بدست کارگذار / نیست در دست من کفایت کار

کار در دست کارساز بود / نسبت این بمن مجاز بود

کار خود کن که کارساز توی / معنی آرای این مجاز توی

گر تو انعام دهی توانم کرد / ور دهانم شوی توانم خورد

فعل از دست قدرت دست است / دست من آستین آن دست است

جنبد از دست آستین آری / لیک ناید ز آستین کاری

جنبش آنکس که راست بین باشد / فعل و قدرت نه ز آستین باشد

دست تا زآستین نه جنبانست / جنبش آستین چه امکانست

تا تو بر نامدی بصورت من / نشد اثبات فعل و قدرت من

دلیل ظاهر

عین ممکن چو پیش چشم شهود / نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از وی وجود چون یابد / نیست از نیست بود چون یابد

این مثل یاد کن که صاحب هش / ثبت العرش گفت ثم انقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال امر پادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید / سر طاعت ز امر شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم / چه کشی زار زیر این بارم

آهوی ام ز عمر ناشده سیر / آهوی را چه تاب پنجه شیر

چیست حکمت ترا درین تلبیس / که شریفی شود فدای خسیس

گر بتابم ازین حکایت رو / حجت من بس است لا تلقوا

ماندن از ساحت حضور تو دور / به که رفتن بپای خویش بگور

چه شود حاصلم بجز حرمان / گرد بی فوق طاقتم فرمان

چون بما لایطاق افتد کار / راه و رسم پیمبرانست فرار

این و امثال این بسی بگفت / شاه ازان گفت و گوی او بشکفت

شیوه شاه نیست آشفتن / و اندر آشفتگی سقط گفتن

اعلام و تنبیه

شاه باید که برد بار بود / در سخن صاحب وقار بود

هر چه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید

ای بسا کز لبش جهد یک حرف / که بسوزد هزار جان شگرف

بقیه سخن

شاه چون اضطراب او می دید / زیر لب نرم نرم میخندید

خنده نه چو برق عالم سوز / نه چو صبح دوم جهان افروز

مشو از لطف پادشاه دلیر / که بود خنده اش چو خنده شیر

او بقصد تو میکند دندان / تیز و تو می شماریش خندان

پچون

بیان نمودن پادشاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل مامور به بود بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد آن جحود و عناد / شاه گفتا خدات صبر دهاد

چند ازین گفت و گوی بیهوده / که زبان و دلت مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست / نی مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین فضای وجود / سر معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته ام ازین و ازین / از شما بینمش برای العین

هر چه در هر کدام مکتوم است / پیش من لایزال معلوم است

تا ز قوت همه بفعل آید / زان سبب امر و نهی می باید

که بود امر مقتضای وجود / فعلها را درین نشیمن بود

عبد مامور ازان کند بی / ترک اتیان بما به نؤمر

بیان آنکه امر بر دو قسمت ایجادی و ایجابی

بر دو قسمت امر اگر یابی / امر ایجادی است و ایجابی

امر ایجادی امر کن باشد — که مفیض نو و کهن باشد
زان تخلف نمیکند مدلول — زانکه آن علتست و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل — صیغهٔ افعل است و لا تفعل
بر قوی رو نهفته و بر عاجز — که تخلف ازان بود جایز

سؤال غلام گناهکار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر از تست — قدرت فعل زید و عمرو از تست
میکنی امر و میدهی امداد — زید را در حصول فعل مراد
میکنی امر و میشوی مانع — عمرو را کان شود ز وی واقع
این تفاوت میانشان چه خطاست — آن چرا از اولیا و این ز اعداست

جواب شاه

گفت بر عارفان بود معلوم — که شما حاکمید و من محکوم
هرچه ظاهر ز زین و شین شماست — موجب مقتضای عین شماست
هرچه عین شما تقاضا کرد — فیض جود من آن هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد — پیش جودم در سؤال گشاد

امر تکلیف خویش خواست بخت — مطلبش شد چنانچه خواست درست
جد ازان رو بحث و جو آورد — میل فعل مکلف به کرد
دادمش هرچه کرد طلب — کردمش مؤمن مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو — که مکلف شود بنهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست — ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترک شد مصروف — شد بعصیان و سرکشی موصوف
هرچه ظاهر ز جملهٔ اعیانست — سربسر مقتضای ایشانست
این بود سر آنکه در محشر — چون شود آشکار سر قدر
هر که باشد ز اهل نقص و نفس — نفس خود را کند ملامت و بس
همه ز نفس خویشتن مویند — همه با نفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس برات توغ — بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سؤال دیگر غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد — قابلان را قبول استعداد

این تفاوت چرا است در قابل	وین چرا مدبرست آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن	مدبرا مدبرت مقبل کن

جواب دیگر شاه

گفت اعیان همه صفات مرا	صورت شیون و شئون ذات مرا
وان صفات و شئون مذکوره	صورتست ذات و ذات ذو الصوره
نیست ذو الصوره را تغیر حال	در صور هم تعدد و جعل محال
صورت آن صور که اعیانند	هم بدان سیرت و بدان سانند
اختلافی که در صفات و شئون	بود در مستقر عز و بطون
گشت در عین این و آن ساری	غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را	که موافق کند قوابل را

سوال دیگر غلام

گفت شاها چو فعل و نیت من	هست بر وفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست	فعل جاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن استعداد	خواست فاعل بغیر آنش نداد

چون شناسا شدم باین معنی	دست شستم از کار و داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ازل	چون نیاید بجز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چکار آید	کوشش و سعی من چه افزاید
تا یکی روز کار فرسوده	خواهم از کار و بار آسوده
چون توانم که پی بگنج برم	بی طلب ور طلب چه رنج برم

جواب دیگر شاه

گفت هر جا شد این شناسایی	موجب عطلت و تن آسایی
لازم آن شقاوت ازلیست	اثر طرد و لعن لم یزلیست
هر کجا شد سبب مجاهده را	محنت و کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادت و نجات	موجب نیل رفعت درجات

شقت

بر سبیل تمثیل

نیل آن چو آب نیل آمد	بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را از او دهان پر خون	سبطیان را از آن روان افروز
هر که او طبیعت اطلاق است	خوردن آبش چو تریاق است

هر کرا قبض باشد و قولنج / او ز قابض علال مینید و رنج

هست قابض یکی ولی هرجا / اثر دیگرش شود پیدا

اثرش در یکی دوا و علاج / در دگر مایه فساد مزاج

وین تفاوت درین صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع المکاشفین بسر القدر

ای مکاشف شده بسر قدر / پرده جور و اجتهاد بدر

بگذر از خویش و در خدا بگریز / ببر از خویش و در خدا آویز

گرچه تو ز اختیار ماموری / لیک در اختیار مجبوری

چون درین کارگاه وهم و خیال / خویش را در مجاری افعال

قابلی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق برو جاری

هرچه جاری شود برو افعال / بنگر از دو نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب و رضوانست / یا ز آثار بعد و خذلانست

گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گزار

اذ من الشکر عم آلاءه / و من الشکر دام نعماءه

شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مده ز دست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت / شمر از نفس زشت کردارت

جرم و عصیان بسوی خویش افکن / سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت پیش گیر و استغفار / عجز و فقر و شکستگی پیش آر

کای خدا بنده گنه کارم / گرد خود کو بها گنه دارم

نیست غیر از تو عذرخواه توبس / عذر من عفو کن که گاه توبس

اشارة الی قال بعض الکبراء العارفین فی سر قوله تعالی یا ایها الناس تقوا ربکم الآیه [illegible] لکم نوا و قایة فی الذم و اجعلوا و قایتکم فی الحمد تکونوا ادبا عالمین

متقی نفس خویش را چو شناخت / در شرور و شر وقایه حق ساخت

پس بری شد به پیش حق ز ذمام / دارد او را که ز تیر ندام

هرچه آمد ز جنس نقصانش / داشت مسند بنفس ناقص خویش

گرچه در کیش صاحب تفرید / آن تقاضا همی کند توحید

که همه فعلها چه زشت و چه خوب / بی وسایط بحق بود منسوب

لیک از آنجا که شیوهٔ ادبست / نسبت فعل شر بحق عجبست

همچنین از مقولهٔ افعال / هر چه دید از قبیل خیر و کمال

ساخت خاطر تهی ز دایهٔ خویش / کرد حق را در آن وقایهٔ خویش

...زد از نفس و فعل نفس نطق / داشت بی واسطه مضاف بحق

...بیند در آن فساد و خلل / از ظهور غرور نفس و جهل

...ند سر ریا و عجب ازوی / کرد و شد نامهٔ رعونت طی

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام واذا مرضت فهو یشفین

هدایت سرای قرآن آری / ادب آموز از خلیل خدای

...که شرط ادا ز امرضت چو گفت / در جزا در فهو یشفین سفت

مرض چون بود جنس سقم و مرض / خویش را داشت اندر آن معرض

...داد ربط جزا که بود شفا / بخدا عز شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

ای تو ای النفس ایها الاصحاب / طرق العشق کلها آداب

مایهٔ دولت ابد ادبست / پایهٔ رفعت خرد ادبست

جز ادب نیست در دل ابدال / جز ادب نیست دأب اهل کمال

چیست ادب داد بندگی دادن / بر حد و خدای استادن

قول و فعل و شنیدن و دیدن / بموازین شرع سنجیدن

با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق / راه رفتن بمقتضای طریق

حرکات جوارح و اعضا / راست کردن بحکم دین هدی

خطرات خواطر و اوهام / پاک کردن ز شوب نفس تمام

در ادای حدود بی تغییر / از غلو دور بودن و تقصیر

نه بافراط هیچ افزودن / نه ز تفریط هیچ فرسودن

دین و اسلام در ادب طلبی است / کفر و طغیان رسوم بی ادبی است

حکایت

گوش کن قصهٔ نصاری را / که چو کردند قبله عیسی را

بس که در شان او غلو کردند / دین و ملت فدای او کردند

سرزد از سر جانشان ناگاه / کالمسیح ابن مریم ابن الله

قصهٔ رفضه

رافضی را اگر که رفض خرد / کرد بیرون نهاد پای از حد

گفت در مدحت علی سخنان / که نیاید جز از دروغ زنان

هست قدر علی ازان اعلی / که رسد فهم رافضی آنجا

خود علی آنچنانکه ازان افزون / که ستایش کند شقی دون

دون نکوبل ز دون بسی دونتر / در کمی از کم از کم افزونتر

همه را ارزوی بدو شد ردی / بحدیث نبی و نقض سنی

قصهٔ گریستن شاعری که قصیدهٔ غرا بحضرت شاه خواند هیچکس تحسین او نکرد جز جاهلی که باسالیب سخن عارف نبود

شاعری در سخنوری ساحر / در فن مدح گستری ماهر

بهر شاهی لوای مدح افراخت / پر صنایع قصیده پرداخت

مدح شاهان بعقل و شرع رواست / زانکه شاهند و شاه ظل خداست

هست عاید بفرد صاحب ظل / مدحت ظل بمدح صاحب ظل

بر در روزی یکی نکوخوان را / که رساند بعرض شاه آن را

نظم را حسن صوت بفزاید / تا ازان حسن او بیفزاید

پای تا سر قصیده را بر خواند / حرف حرفش بسمع شاه رساند

در سخن واجبست حسن ادا / حق ازان گفت رتل القرآن

خواندنش چون بآخر انجامید / وز ادای سخن بیارامید

داد شاعر باهل مجلس گوش / که بتحسین او کنند خروش

زان هنرمند میکند جانی / کش ستایش کند سخندانی

هیچکس دم نزد زبان نگشاد / داد تحسین آن قصیده نداد

ناگهان شهرهٔ بجهل و غرور / بانگ زد از حریم مجلس دور

بارک الله فلان نکو گفتی / گوهر مدح شه نکو سفتی

مرد شاعر بسوی او نگریست / دست بر رو نهاد و زار گریست

گفت بشکست ازین چنینم پشت / بلکه تحسین آن چنینم کشت

ترک تحسین پادشاه و سپاه / روی بخت مرا نکرد سیاه

آفرینی که این مغفل کرد / روز عیشم مرا مبدل کرد

هرچه از بوستان بحر دات … گرچه شاخ قبول بیخ زدست

شعر کافند قبول خاطر عام … خاص داند که سست باشد خام

میل هر کس بسوی جنس ویست … آنچه پخته است جنس خام کیست

زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ … چه شناسد صفیر بلبل باغ

جغد نازد بکنج ویرانه … کی پذیرد در قصر شه خانه

نیست چون مایه سخن بیشش … عار می‌آیدم ز تحسینش

همچنین رافضی بآن دغلی … چون کند مدح آفرین علی

آید از مدح او علی را عار … و آفرینش بود علی را عار

سوال

گر تو گویی که میل هر کز دل … نیست خالی ز نسبتی جایز

رافضی بس دنی علی عالیست … میل چون از مناسبت خالیست

با تو گویم حکایتی دریاب … گر تامل از آن رسی بجواب

حکایت آن رافضی که از یکی فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن

آن فاضل که کدام علی را آن علی را که معتقد تست یا آن علی که معتقد ماست

شیعی پیش سنی فاضل … گفت کای در علوم دین کامل

باز گو رمزی از علی ولی … که ترا یافتم ولی علی

گفت کای در ولای حق گمراهی … از کدامین علی سخن خواهی

زان علی کش تو بی ظهیر و معین … یا از آن کش منم رهی و رهین

گفت من گرچه اندکی دانم … در دو عالم علی یکی دانم

شرح این نکته را تمام بگوی … آن کدام است و این کدام بگوی

گفت آن کو بود گزیده تو … نیست جز نقش تو کشیده تو

پیکری آفریده بخیال … گذرانیده بر وی احوال

پهلوان بروت مالیده … مهر کین در وغا کمالیده

گربزی پر تهوری بی باک … کینه جوی و مفتن و سفاک

بنده نفس خویش چون من و تو … فارغ از دین و کیش چون من و تو

در خیبر بزور خود کنده　　برده تا دوش و دور افکنده

بخلافت دلش بسی مایل　　شد ابوبکر در میان حایل

بعد بوبکر خواست دیگر بار　　لیکن آن بر عمر گرفت قرار

چون ازین ورطه رخت بست عمر　　شد خلافت نصیب یار دگر

در تک و پوی بهر این مطلوب　　همه غالب شدند و او مغلوب

با چنین وهم و ظن نزنادانی　　اسد الله غالبش می خوانی

این علی در شماره کرد به　　خود نبود ست ورنبا شد به

وان علی کش منم نگهان شده　　سبلت و نفس شوم را کنده

بر دل اهل زیغ نادل صاف　　بهر اعدای دین کشیده مصاف

بوده از غایت فتوت خویش　　خالی از حول خویش و قوت خویش

قدرت و فعل حق از و زده سر　　کنده پنجویشن در خیبر

خود چه خیبر که خیبر گردون　　پیش آن دست و پنجه بود زبون

دیده زامات خود خلافت را　　بی ضرورت نخواست آفت را

هرچه بر دل نشیند از وی گرد　　هست در چشم مرد افسرده

چیست کرد انکه از ظهور وجود　　ز و مگر رشد و صفای شهود

تا کسی بود ز انحراف مصون　　کاید آن کار را ز عهده برون

بود با او موافق و منقاد　　در جنگ و مخالفت نگشاد

چون همه روی در نقاب شدند　　در و سان محو آفتاب شدند

غیر از وکس زخاص و عام نبود　　کو تواند بآن قیام نمود

لاجرم نصرت شریعت را　　متکفل شد آن ودیعت را

بود سر کمال مصطفوی　　گشت ختم خلافت نبوی

بود ختم نبی رسل و نبی　　شد علی خاتم خلافت وی

جمعی از پیش اکردند　　واندران سرکشی خطا کردند

سرکشیدن ز امر اهل کمال　　هست ناشی ز شر و نقص و وبال

گر کسی سرکشد زهی دغلی　　رافضی را با وشاهی

زانکه موهوم اوست در خور او　　خاطر از مهر او حراشیده

او بموهوم خویش دارد رو　　علی بهر خود تراشیده

این علی در کمال خلق و سیر
عین بوبکر بود و عین عمر
لعن ایشان بکن که لعن اوست
زشت باشد نزد دوست لعن دوست

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند   رو بوهم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی ناش   لیک آن ز صفت خدای برأش
هر کسی بر امید بهبودی   بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود درو کرده   مهر او در درونه پرورده
بعبادت اگرچه مشغولست   عابد آن آله مجعولست
روز محشر که بر عموم بشر   حق تجلی کند بجله صور
آن تجلی ز حضرت احدش   نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر   کرده آن از جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود   همه بر طبق اعتقاد بود
یکن او را با عتقاد خلاص   شو ز قید سر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدای را وحدی   که معتقد شود معتقدی

تخته خانه عقاید باش   در همه صورتش مشاهد باش
شو هیولای جمله معتقدات   بو که یابی ز قید حصر نجات

اشارة الی تفسیر قوله تعالی
اینما تولوا فثم وجه الله

اینما تولوا خوان   ثم وجه الله اش متمم دان
یعنی آن سو که روی قصد آری   تا حق بند کیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او   باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نگر ز استثنا   پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس بینایه   که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا   نکشد از جمال حق قطعا
رو بهر چیز کاورد مردم   در قضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود   پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدای را بیند   جز شهود خدای نگزیند
ز آنکه معلوم بنده نیست که کی   بسر آید حیات فانی وی



دم آخر کسی کز اهل جهان	داد بر هیبت مشاهد جان
چون برارد سر از نشیمن خاک	چشم جانش بود بحضرت پاک
وان کزین منزل خراب گذشت	لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خار و خجل	پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد پایمال هوا و هوس	ناکس الراس باشد آن ناکس

بیان آنکه ملازمت مصلی مر شطر مسجد حرام را باشد [illegible] انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست و الا وجود حق سبحانه چنانکه در قبله مصلی هست از جمیع اکناف و جهات [illegible] هست

گر مصلی کند بوقت صلوة	روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بجهت مامور	ورنه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود همه کس	نیست در قبله مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود	لیک در یک جهت شود مشهود
حق بود چون محیط و کعبه چو شطر	نیست این دور از آن سبیل نظر

تا کنی در محیط از آن شطر ره	گفت و لو آ و جوهکم شطره
ره ز شطر در محیط ببریدن	هست در شطر محیط را دیدن

بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه باعتبار تنزل است بمرتبه جسمانیات و الا من حیث هو مبراست از جمیع اکناف و جهات

چون نه جسمست حق نه جسمانی	نه هیولاست نی هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون	در حدود و مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس	صفت او همین تجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان	گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست	بی تقید بجمله موصوفست
هر چه باشد ز جنس خیر و جمیل	هست ز اوصاف ذات او بی قیل
وانچه نقصی بود در آن واقع	نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن بذات اهل فساد	از قصور قبول استعداد
پس جلالت برانکه وصف کمال	هست ز اوصاف ایزد متعال

تا کنی

حمد حق باشد و ستایش او … قابل مستعد ستایش گو
وانکه از قابلیست شکر و تسبیح … نه ز حق بهر حق بود تسبیح
پی اظهار این مراد و مرام … وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیک … لکن الشر لا یعود الیک

اشارات ظاهر

حق هم از بهر کشف این مقصود … در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد … نیست الا مسبح و حامد

بدانکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر بر آن متفق و بزبان مقال نیز می باشد چنانکه اصحاب کشف بران قایل اند و در احادیث نیز واقعست

حمد و تسبیح حق بدین قانون … که رسانیده شد بعرض کنون
بلسان دلالت آمد و حال … نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک … واندرین نیست هیچکس را شک

لیک ارباب کشف و اهل عیان … در جماد و نبات و در حیوان
نطق و دیگر همی کنند اثبات … در جمیع مواطن و اوقات
همه بینند زنده و گویا … خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند … راه قرب و رضا همی پویند
تیز گوشان که سمعشان مبدل … شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند … گرچه اهل نظر زین کروند

خبر مخبر صادق

مرتضی گفت با رسول خدا … رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش … که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام … میشنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح … که همی گفت بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیمست و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام — باشد آنرا مراتب و اقسام

هست اصل بسیط آن ز صفات — ز صفاتی که هست لازم ذات

حق تعالی حقایق اسرار — چون کند بهر قابلان اظهار

صفتی را که هست مبدأ آن — کرده نامش کلام اهل لسان

پیش آنکو بود بعلم علیم — این کلامیست متصف بقدم

باشد آری بحکم عقل سلیم — صفت ذات همچو ذات قدیم

گاه هست آن بی توسط کشف — آید اندر مراتب و اطوار

چون دلالات جمله موجودات — با صفات کمال و وحدت ذات

گاهی اندر لباس لفظ و حروف — که مر او را تو البسه و ظروف

وین دو قسمست ز آنکه حرف و مقال — یا بحس مدرکست یا بخیال

آنچه مدرک همی شود بحواس — ظاهر آید به پیش عقل و قیاس

وانچه باشد حواس از آن قاصر — هست بر اهل کشف بس ظاهر

موطنش عالم مثال بود — آلت سمع آن خیال بود

گردد از سمع باطن آن مفهوم — سمع ظاهر از آن بود محروم

گفته

گفت و گوی فرشتگان با هم — باشد از صوت و حرف این عالم

هر ملک را در و مثالی هست — که بدیشان در و مقالی هست

متجسد شود در و ارواح — متروح شود در و اشباح

هرچه آید فرود ز عالم جان — قالبی باشدش در و میدان

وانچه بالا رود ز عالم گل — صورتی یابد اندران منزل

وحی تنزیل و رویت جبریل — هست از احکام آن جهان بقبیل

نطق و تسبیح کز جماد و نبات — بشنوی یا ز عجم حیوانات

هست از خواص آن عالم — سمع حس نیست اندران محرم

هر کرا شد کشاده راه خیال — اندران عالمش دهند مجال

آنچه باشد شنیدنی شنود — رغم محجوب را بدان گرود

آنچه باشد ز دیدنی بیند — دامن از منکران دنی چیند

نسبت این جهان بآن چونست — از حد فهم و عقل بیرونست

گفت شارع بحلقه ملقی — فی فلاة بعیدة الارجا

شرح آن را کسی چسان سنجد — نیست ز انسان که در بیان گنجد

بهر تکمیل آن دو بار دگر	گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست	غیر وسواس دیو مردم چیست
گر کسی گویدش مکن اسراف	نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جویم	نیست اسراف هر چه میشویم
گرچه نبود سرف در آب روان	هست در نقد عمر ای نادان
حیف و صد حیف از آن [illegible]	که بوسواس دیو گردد صرف
تن ز لوث نجاست آلوده	به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبعست هر که وسوسه جست	فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست
روده و ریش این همه چه میشویی	در نجاست گرفته کویی

غسل آن چون بمحض شرع نبی است
زان تجاوز کمال بی ادبیست

حق ازان صورت شریعت بست	که شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار	از سر کوی شرع بندی بار
گر نه محکوم رای خویشتنی	چند گردی هوای خویشتنی

در اختصار و بسر سخن آمدن

چون سخن ره کشید در رشته دراز	بسر رشته خود آیم باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان	ای پی عبرت ادب طلبان

ذکر طایفهٔ دیگر از بی ادبان که در اوامر
و احکام الهی و آداب حضرت نبوت پناهی
[illegible] ازاید بتقاضای طبع خود

دیگری زان فریق گویم کیست	آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیت در ادای وظیفهٔ او	غیر وسواس در نماز و وضو
رو بسوی کوزه و سبو نکند	جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریا [illegible]	دور فقری فراخ پهناور
نقیهٔ دین در مدینه و مکه	یافت از دست ناقدان سکه
اینچنین جو [illegible] نبود آنجا	که بود عرض و عمقش دریا
بس وضوی رسول و آل کرام	چون وضوهای ما نبود تمام
شستن بود دستها یکبار	فرض شد در شریعت مختار

علیهم السلام

طبع را پیشوای شرع کنی   شرع را گوشت اصل شرع کنی

دل پسندی ایسر صد وسوسه   داری از وهم لوث تن را پاک

دیده از خاره چسن بینائی   کرد بر پشت پای بگذاری

حکایت آن [illegible] که دزد جامهای او [illegible] بیرون [illegible] آنرا که [illegible] ازارش بر خنده [illegible]

ابلهی رخت خود بخواب سپرد   رخلش از تن کشید دزد و برد

جز ازاری که ماندش اندر پای   کش ز بیعتمی گذاشت بجای

چون متاعی که با بهها باشد   آفت دزد ش از تقفا باشد

کاله آن به که کم عیاری او   کند از دزد پاسخ ادی او

ساده دل چون ز خواب سر برداشت   دید بنموده انچه در بر داشت

دست خود برد سوی سر دو بار   ده کله بازیافت نی دستار

گفت اگر رفت جامه نبود باک   دلم از بی عمامه گشت چاک

زانکه نبود بچشم هیچ گروه   مرد را بی عمامه فر و شکوه

… بایست پیر برهنه نشست   کرد بیرون ازار و در سر بست

از آنجا که رسم شهر وده است   کون برهنه ز سر برهنه به است

… پوشیدنش ضرورت بود   بی ضرورت برهنه کرد و نمود

… نمودنش بشرع رواست   بکندش ز ابلهی برهنه کواست

… نیز ز اهل وسوسه شهر   که ندارد ز شرع و سنت بهر

… وسواس کز تحقیق   فرض باشد بشرع اهل طریق

… گذارد ولی بغسل و وضو   میکند کار بشست و شوی غلو

… غسل اعضا سه بار اگرچه بشست   شوید او آن قدر که دست از …

[illegible] آن موسوس [illegible] کب حضور و جمعیت

… ز کار وضو بپرداخت   برود تا نماز آغاز د

… همچو وسواس او کر اید دیو   همچو خون در رگش در اید دیو

… بگوید نیت پی در پی   که بلا حول سازد آزادی

… کند پیت که باشد آهنگ   که گزینند شتاب وگاه درنگ

گاه تا دو شهابر از دوست / که بپهلو فشر و کنار زود...
گاه تر کاه ریش جنباند / که چپ و راست رو بنگر...
گرد درد و نماز امام تمام / آن موسوس پس سنو زود...
خلق حیران که در چه کارست او / دیو خرم که یار غار ست...
می‌کند از تکرر نیت / قصد کرب حضور جمع...
یک این معنی نیست بی مشکل / یکی لحظه کی شود...
کارش این فکر پیش ازین کردی / هم این کار پیش ازین خو...
هر که در خانه کرد خرمیار / برو آسان بسوی ...
وانکه جو و پیر بیابان داد / بارش آخر ... خوش...

حکایت آن شیخ محقق با مرید موسوس

زاهدانی مرید خود را دید / که بمقصد نماز می‌کوش...
بهر تحریمه دست بر میداشت / باز ناکرده آتش می‌انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه نیست / امر حق نه قول و فعل نبی است

...بت کار تو کسب جمعیت / برو همی گو که میکنم نیت
...ریش و سبلت خود / یا بقدر حول و قوت خود
...کانه نماز بگذارم / صورت ظاهرش بجا آرم
...بکرد پنهان رو داد / گر تو کافی بود همین مقدار
...کی گر تو آن نماز آید / که قبول خدای را شاید
...پریشان کجا بسامانی / جمع و اکمد شد از پریشانی
...خون دل باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم اختلاف

...صبح و شام / دارد اندر کتابخانه مقام
...لش بهر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی
...ش را فروغی از مصباح / نه دلش را کشادی از مفتاح
...جانش طوالع انوار / تافته از مطالع اسرار
...روکشاف بر دلش مستور / نور کشف شهود و ذوق حضور
...مقاصد ندیده کسب نجات / بیخبر از مواقف عرصات

از بدایه فتاده در خذلان   وز بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار   از فروع و اصول کرده شعار
گرد خانه کتابهای بسی ره   از خری همچو خشت کرده ...
سوی سر خشت از آن که رو کرده   در پی فیض رخ بر آورد...
قصر شرع نبی و حکم نبی   جز بر آن خشتها نکرده بنا
زان بمجلس زبان چو بگشاید   نخلش جمله قابل آ...
صد مجلد کتاب بنهاده   در عذاب مخلد افتا...
از مجلد ندیده غیر از پوست   پی نبرده بمغزها که در وست
پوست آمد نصیب اهل حجاب   مغزها بهره اولو الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد   افکند پوست تا بمغز...
وانکه باشد بهیمه سیرت و خو   پوست چیند همی ز برز...
پوست جز کثرت بر دلی نیست   مغز جز وحدت در ... نیست
هر کرا رو بکثرتست و برون   پشت او سوی وحدتست و درون
او بکثرت گرفته است آرام   کی رسد بوی وحدتش بمشام

تا نتابد ز صوب کثرت رو   در نیابد ز سر وحدت بو
سر وحدت همیشه وحدانیست   هر چه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت نورد   روی باید بسوی وحدت کرد
تا شود جمع هم و همت وی   آفتابش دهد ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا اگر تواند بود   بی خود و با خدا تواند بود
سر پر اندیشهای گوناگون   لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا   سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور   نیز خواهد ز بی خیالی غرور
میکند بر دل این تمنا خوش   شرم بادش ازین عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس   حال ارذال را ازین بشناس
این بود سیرت خواص انام   چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر   نیست جز خورد و خواب و فکر
صلح و جنگش برای این باشد   نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس   شهوت بطن و فرج راند و بس

تعلقش نگذرد ز خرج و کلو — واند از امر فانکحوا و کلوا

گر تجارت کند نبندد بار — جز بعزم غریب شهر و دیار

ظلم او بر سر اجیر و رفیق — کم نباشد ز قاطعان طریق

ور زراعت کند بدش دوره — یا بده یا بشهر و باغ و زره

تخم حرص و هوای او یکسر — ندهد جز نکال و خسران بر

ور بود اهل صنعت و پیشه — غیر آتش نباشد اندیشه

گر چه صنعت کند که سیم و زری — بر باید ز دست بی هنری

از دوش ... [illegible]

در بود اهل کیل و وزن ... [illegible]

این که گفتم حلال خواران اند — راست کاران و رستگاران اند

از مذمت عوانان

گوش کن سیرت عوانان را — بتقلب درم ستانان را

من حکویم و گر مجالم نیست ۵۲ — پیش ازین قوت مقالم نیست

حرف ایشان خود هیچ نکنند — بلکه اندیشه هم گری نکنند

کم دونان و بیت و نیان گیر — هم از آنان قیاس ایشان گیر

حکایت بر سبیل تمثیل

بر سی میگذشت تند کسی — دامنش را گرفت بو الهوسی

که روان باش و نام خویش بگو — لقب باب و نام خویش بگو

گفت روزی که زاده‌ام از مادر — نام من قلتبان نهاد پدر

نام خود گفتمت تو هم بقیاس — نام آن مرد را ازین بشناس

بسته خاطر بکار خویشتنم — پیش ازین نیست قوت سخنم

بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است

نه بعیب کسان پرداختن

جامی این وعظ و تلخ گویی چند — خرده گیری و عیب جویی چند

شیوهٔ واعظ آن بود که نخست — فعل خود را کند بقول درست

چون شود کرد او موافق گفت — گرد هر پند غیر نیست شگفت

پای تا سر تمام عیبی و عار — چه کنی عیب زید و عمرو شمار

زشت باشد که عیب خود پوشی / واندر افشای دیگران کوشی
گل بوی دروغ پوشد سر / که بود موی من چو سنبل تر
زنند انکه ز بیهده گویی / طعنه بر شابدان بکم مویی
شب عمرت بوقت چاشت رسید / صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافورسای چون گردی / بر سرت بخت کردم سردی
سروی آمد طبیعت کافور / چکنی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان چرا بلند اند / کاسپیار سر تو گرد اند
کس چو تو در سرای بیم و امید / ریش در آسیا نکرد سفید
منشین بیش ازین بزیر غبار / خیز و غسلی در آب دیده برآر
بطبیبان مبار رو و مجوی / دارویی کان سیاه سازد موی
هست بر بیاض موی علاج / پنبه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی بهر سر موشیب / اینت پیری و صد هزاران عیب
ما لها گر تو در سر کوشی / این همه عیب را چسان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر / شد زمانه ترا بپیش نذیر

پیشرفت از سر گرفت مادر دهر / باز طفلی هنوز دیدت بدهر
سر مویی نمیشود پندت / موی سر در سفیدی افکندت
روز و شب شعر میبری بیاض / میکنی از بیاض شعر اعراض
میکنی شعر را چو شعر سواد / گاه میخواهی از مداد امداد
لیت شعری الی متی تهذو / شعر لهو است بگسل از وی خو
کار بر خود کنی چو قافیه تنگ / چه زنی در ردیف و قافیه چنگ
کش مرض قافیات و مرگ ردیف / هست نظم لطیف عمر شریف
فکر کار ردیف و قافیه کن / دل گرو کرده نظم سخن
از مفاعیل و فاعلات فراغ / شعر با دلیت گر شکند ابداع
صبح تا شام باد پیمایی / میکنی زابلهی و خودرایی
اعذب الشعر اکذبه گفتند / کاملان چون در سخن سفتند
پیش اهل بصیرتش چه فروغ / انچه باشد جمالش از دروغ
گرنه آبش دهی ز منبع شرع / وادی شعر کی شود ذی زرع
چون نهد پا بلند شرع شود / شعر مر شرع را چو فرع شود

وارهد از دم زمین شعر اثر — شعر ناشی مکن که باشد شر

اشعار در نکوهش شعر بد و مذمت شعرای روزگار

شعر در نفس خویشتن بد نیست — پیش اهل دل این سخن رد نیست

نازم من خست شعر کاست — تو چو نام ز شر ایشان کاست

پیش ازین شاعران شعر شعار — کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بفضل و هنر — بودی آزاده از فضول بشر

حکمت اصل و فرع ورزیده — بتر از وی شرع سنجیده

مشتمل بر مکارم اخلاق — مشتهر در مجامع آفاق

طیب انفاسشان مروح روح — جنبش کلکشان کلید فتوح

همه را دل ز همت عالی — از قناعت پر از طمع خالی

وه که زیشان بجز فسانه نماند — جز سخن هیچ در میانه نماند

کیست شاعر کنون یکی مدبر — که نداند ز جهل سر از بر

نکند فرق شعر را از شعیر — راحت خلد را ز رنج سعیر

همت او خسیس و طبع لئیم — همه آفاق را حریف ندیم

روز و شب کو بکو و جای بجای — میدود چون سگان سوخته پای

تا کجا بشنود که یکدو سه کس — گشته جمع از سر هوا و هوس

کرده ترتیب عیش را اسباب — از شراب و کباب و چنگ و رباب

فکند خویش را بمکر و دروغ — پیش آن جمع چون مگس در دوغ

کاسه چند زهر مار کند — با همه جنگ و کارزار کند

ژاژ خاید ظرافت انگارد — هرزه گوید لطیفه پندارد

بس که آید از آن گروه درشت — سیلیش بر قفا و بر رو مشت

بدر آید از آن میانه کبود — پس سر سرخ و چشمخانه کبود

با چنان چشمخانه و پس سر — رود از آنجا کند بجای دگر

ننهاده است هیچکس خوانی — در همه شهر بهر مهمانی

که ز قذرات بد سر خوانش — ننشسته طفیل مهمانش

نگرفته است کس لب کشتی — کنج باغی و دامن دشتی

که نجسته سراغ او از پی — طی نکرده بساط عشرت وی

زو یکی گر بغار کرده فرار — ثانی اثنین گشته در بن غار

جانب ۹

۱۱۱

ور دو کس زو بپاسخاش شده | از عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس از جهاتش پی زده کم | چون سگ کهف گشته رابعهم

اختصار

قصه کوتاه هیچ فرد و فریق | زور بسته بحیلهای دقیق
گشته زین گونه خست وابرام | شعر مذموم و شاعران بدنام
هر که مخذول بخارش خوانند | خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصر است | جامع صد هزار ازین قدر است
نیست یکیه خلق و سیرت مذموم | که نگردد ازین لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشای | متعصب شدند هرزه درای
آن یکی رو بدیگری آورد | گفت ای در نکال دختران فرد
هر کجا ور زبان دشنامی | رفته بر لفظ خاص یا عامی
یا ز قوات لیک می شاید | گر کسی از وی زبان بالاید
همه را کردم اندر انبانی | تحفه هیچو تو گران جانی

آن دا

آن دگر یک زبان بهرزه گشاد | داد دشنام و ناسزا می داد
هرچه از روی بغض و کین میگفت | ناسزا گوی اولین میگفت
هست اینها همه در انبان درج | تا یکی میکنی ز انبان خرج
چون تو انبار ابی کنی جنبان | چیزی آور که نیست در انبان
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال | نقش بندد ز جنس شر و وبال
اسم شاعر بعرف اهل زبان | هست بی اشتباه شامل آن
گرچه حدش برون ز امکانست | همه در جیش درون انبانست

حسب الحال خود

شاعری گرچه دلپذیرم نیست | طرفه حالی کز آن گزیرم نیست
حکمة الشعر قد لو کل | ولله در عرب شدست مثل
مضرب آن مثل منم امروز | بهر خویش آن مثل زنم امروز
میکنم عیب شعر و میگویم | میزنم طعن مشک و می بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم | قیمت و قدر او بدو شکنم
چکنم در سرشت من اینست | ور ازل سرنوشت من اینست

بهر این آفریده اند مرا — جانب این کشیده اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن من — کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمی داند
زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای
غیر خود است فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فما
یعطیه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فهو علم المخلوق
الذی یعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة
یصلح له اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقدست — که بکرد آفریده بهر خودست
هرچه او را فتد مناسب حال — داردش از قبیل خیر و کمال
وانچه پنداردش منافی آن — داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست — زانکه او آفریده بهر خداست
حق پی هرچه آفرید او را — نیست امکان از آن فزاید او را
در حقیقت کمال او آنست — کز وجودش مراد یزدانست

حق نخواهد ز هستی اشیا — جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصه جهان پیداست — هدف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض — حکم آن اسم کی پذیرد عرض

اشارت بابشارت

ولهذا رسول کرد خطاب — پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عللی — که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطاکیشان — که گناه آید و خطا زیشان
پس کنند از گناه استغفار — حکم غفار را کنند اظهار

بیان آنکه نشاء ملکیت ادراک این معنی نمیکرد
ولهذا از زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند
و بر وی بفساد و سفک دماء گواهی دادند

بود بیرون ز نشاء املاک — که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم — میزدند از غرور دعوی دم
کای خدا ما مسبحیم ترا — به سبحه خوانان مصلیم ترا

هست چون پاک آفرینش ها — بر کمالست سعی و بینش ها
زانکه کل صورتی بر انگیزی — کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول — چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس بکار آید — پیش عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسما — کلها ای حقایق الاشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان — نیست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش — کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد از آن گفت مر ملایک را — انبئونی بهذه الاسما
[illegible]ستند منحرف ز غرور — همه گفتند معترف بقصور
علمنا ورا ما علمت — ما فهمنا خلاف ما فهمت
صفت تست آفرینش ها — رحمت تست علم و بینش ها
هرچه ما را نموده دانیم — هیچ بروی فزود نتوانیم
پس بآدم رسید بار دوم — از خدا این ندا که انبئهم
بالاسامی التی بهم ظهرت — چون ز اسرارشان بود خبرت

دم از امر حق زبان بگشاد — شرح آن نامها یکایک داد
آنکه هست از تمامی اشیا — آدمی کل و ما بقی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست — جزو را کو تهست از کل دست
نیست در جزو هیچ کل بکمال — هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو کرد و بذات خود دانا — همه معلوم او شود اجزا
نشود جزو نیز مدرک خویش — ننهد پا ز دانش خود پیش
آنچه کلش بخود شود حاصل — بدگر جزوها بود جاهل

بیان آنکه آدمی کل است و باقی اشیا بمثابه اجزا اند

آدمی چیست برزخ جامع — صورت خلق و حق درو واقع
نسخه مجملست و مضمونش — ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت — مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق — ظاهرش خشک لب بساحل فرق
[illegible]ت نیست از صفات جدا — که نه در ذات او بود پیدا

هم علیم است و هم سمیع و بصیر / هم متکلم مرید و حی و قدیر

همچنین از حقایق عالم / همه چیزی بود درو مدغم

خواهی افلاک خواهی ارکان گیر / خواه کان و نبات و حیوان گیر

صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو

گر ز مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته زو مسجود

بود عکس جمال حضرت پاک / اگر ابلیس پی نبرد چه باک

هر چه در کنج کنت کنز نهان / بود در وی خدا نمود عیان

خلق را در ظهور پیدائی / هستی اوست علت غائی

زانکه عرفان بود سبب آن را / واوست مظهر کمال عرفان

داود نبی علیه السلام با حق سبحانه و تعالی در مناجات گفت یا رب لم خلقت الخلق حق سبحانه در جواب وی فرمود کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لا عرف

گفت داود با خدای راز / ۹۰ / کای مبرا ز افتقار و نیاز

چیست حکمت در آفرینش خلق / که از آن قاصر است دانش خلق

گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهر سنجی

خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر

خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون

تا که بیرون از این نشیمن راز / گردد اشکالشان ز هم ممتاز

همه یابند سوی هستی راه / از خود و غیر خود شوند آگاه

آفریدم گهرشناسی چند / تا کشایند از آن گهرها بند

گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار

روی خوبان بدان بیاراسند / عشق عشاق از آن بیفزایند

چیست آن گنج گنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما

بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات

داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از رتبهای امکانی

شد ز یک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان

هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده

پرتو آن جمال دان و کمال — بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا — جلوه کرد در مجالی اعلا
علم حقست کامدست پدید — لیکن اندر مراتب تقیید

تقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبهٔ جمعیت و بعلمی که مضاف بمرتبهٔ فرقست و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم یا و اردات شناو بحق — چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود هستند بحق ز ازو — کز راید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات — مستمر الثبوت والاثبات
نشود متصف بقسم دگر — جز بوقت ظهور در مظهر
سر التعلم که هست در قرآن — قسم ثانی بود مصحح آن
ور نه قسم نخست از ادراک — از حدوث و عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه — فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر

[illegible] لا عیناً و لا علماً و ظهور ایشان [illegible] رتب الذات
[illegible] عیناً و ظهور ایشان فی مراتب الکون [illegible]
متفصلاً پس ظهور ایشان در مرتبهٔ
انسان کامل بحسب وحدانیه کمالی از اول رتب
الذات و ذلک غایة الغایات و نهایة النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل — مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد با هم — همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری — همه از فرق و حکم او عاری
در میانشان تعین و تمییز — خارجا منتفی و علما نیز
بعد از آن در تعین ثانی — شد مفصل شئون پنهانی
شد حقیقت ز یکدگر ممتاز — امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط — ز امتیازات خارجی منحط
و ز پی آن حقایق مذکور — آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات — ظاهر ذات بود چون مرآت

عکس باطن نمود در ظاهر / گشت امکان وجوب را ساتر

واجب از عکس صورت باطن / منصبغ شد بصبغ سر ممکن

بود واحد بذات لیک نمود / متعدد به پیش چشم شهود

ز اختلاف تنوعات ظهور / شد مرتب عوالم مشهور

اولا عالم عقول ونفوس / وز پی آن مثال بس محسوس

زین عوالم باسرها اسما / نشد الا جدا جدا پیدا

بود هر شخص شخصی از اشخاص / زین عوالم باسم دیگر خاص

آمد آیینه جمله کون ولی / همچو آیینه نکرده جلی

ننمود اندرو بوجه کمال / صورت ذو الجلال والافضال

زانکه بود این تفرق عددی / مانع از سر جمعی احدی

گشت آدم جلای این مرآت / شد عیان ذات ازو بجمله صفات

مظهری گشت کلی و جامع / سر ذات وصفات ازو لامع

متجلی شد اندرین مظهر / همه اسما برنگ یکدیگر

شد تفاصیل کون را مجمل / بر مثال تعین اول

بوی این دایره مکمل شد / آخرین نقطه عین اول شد

مصطفی گشت جامع آیات مصحف / سیتش غایت همه غایات

صلی الله علیه وآله وسلم

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم / کو شناسد حقیقت آدم

داند آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز

بیند آن عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان

غیر او در جهان نبیند هیچ / آشکار و نهان نبیند هیچ

لیکن این دو صفت نه زان سانست / بلکه خاصه خواص انسانست

جانب آن اشارتیست نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت

بر سماوات وارض و ما فی البین / قد عرضنا الامانة فابین

لیس فی الکون کائنا ما کان / کافل حملها سوی الانسان

غیر انسان پیش نکرد قبول   زانکه انسان ظلوم بود و جهول

ظلم او آنکه هستی خود را   ساخت فانی بقای سرمد را

جهل او آنکه آنچه جز حق بود   صورت آن ز لوح دل بزدود

نیک ظلمی که عین معدلت است   نغز جهلی که مغز معرفت است

خطاب [illegible]

ای نکرده دل از علایق صاف   مزن از دانش حقایق لاف

زانکه در عالم خدادانی   جهل علمست و علم نادانی

بیان آنکه مراد بانسان کل افراد انسان نیست نه آنانی که حیوانیتند که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشان است

حد انسان بمذهب عامه   حیوانست مستوی القامه

پهن ناخن برهنه پوست ز موی   بدو پا ره سپر بخانه و کوی

هر کرا بنگرند کین سانست   می برندش گمان که انسانست

وانکه خود را گمان برد ز خواص   میفزاید برین معانی خاص

در مذمت مرایی

شیخ خودبین برد ز نادانی   ظن که این شد کمال انسانی

که کند خانقاه و صومعه جا   وا کشد پا ز باغ و راغ و سرا

کند اسباب شیخی آماده   بنشیند بروی سجاده

ابلهی چند گرد او گردند   تابع گرد و ورد او گردند

بر خلایق مقدمش دارند   هر چه گوید مسلمش دارند

صد کرامت بنام او سازند   تا پلیمی بدامش اندازند

در ذم مرایی دیگر

مقتدای زمانه خواجه فقیه   با درون خبیث و نفس سفیه

حفظ کرده است چند مسئله   در پی افکنده از خران گله

سینه پر کینه دل پر از وسواس   کرده ضایع بگفت و گو انفاس

عمر خود کرده در خلاف و مری   صرف حیض و نفاس و بیع و شری

گشته مشغول لا یجوز و یجوز   مانده عاجز بکار دین چو عجوز

با چنین کار و بار کرده قیاس   خویشتن را که هست اکمل ناس

همچنین نام هر زری و جولاه — همه زین گونه اند ره بی براه

هر کسی را بجو و گمان آنست — که همین اوست آنکه انسانست

لفظ انسان یکی ولی هر کس — زده از وی بقدر خویش نفس

جنبش هر کسی ز جای ویست — روی هر کس بفکر و رای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عبارات که میان ایشان گذشته بود مناسب فهم خود معنی دیگر خواسته اند

نحوی گفت در حضور عوام — کان کنه ناقص است و کان تام

تام از اسم بهره ور باشد — لیک همواره بی خبر باشد

وانکه ناقص بود خبردار است — خبرش همچو اسم ناچار است

عامی بانگ برکشید که هی — مولوی قول منعکس تا کی

بی خبر را بعکس خوانی تام — با خبر را بنقص رانی نام

تام آنکس بود که با خبر است — ناقص آن کز خبر نه بهره ور است

خبرت آمد دلیل آگاهی — جهل برهان نقص و گمراهی

پیش ارباب دانش و عرفان — کی بود این تمام و آن نقصان

صوفی بود در نشسته — عقد صحبت ز خلق بگسسته

لب گشاد و در حقیقت سفت — گفت خوش نکته که نحوی گفت

کامل تام آن بود الحق — که در اسم حقست مستغرق

ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش

نیست ز احوال ماسوی خبرش

وانکه ناقص فتاد اسم خدا — نکندش بجز ز غیر دو سوی

نشود محو اسم حق اثرش — باشد از اسم غیر حق خبرش

اعلام و تنبیه

متکلم سه و کلام یکی — نیست کس را درین دقیقه شکی

هر کسی زان کلام کاید پیش — معنی خواسته مناسب خویش

وین خلافی که میشود مفهوم — هست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی

در قوت بفعل نیاید است اطلاق این
اسم بروی میکنند اما مجازاً لا حقیقةً

پیر دهقان چو دانهٔ گندم — در زمین بهر کشت سازد گم

بشکفد از زیر خاک کثیف — بر زند سر یکی گیاه ضعیف

چون ازین حال بگذرد بچند — شود از تربیت قوی و بلند

بعد از آن خوشه آورد بر — دانه در وی هنوز تازه و تر

نور بیند گر ازین همه احوال — کند از پیر سال خورده سوال

کین چه چیز است در مقابل آن — غیر گندم نیایدش بزبان

لیک پوشیده نیست مردم را — کانچه خاصیت است گندم را

هست در وی هنوز بالقوه — فهی بالفعل عنه محجوبه

نه از آن نان پزد کسی و نه آش — نه شود صرف در وجوه معاش

اسم گندم لیک ذو تمییز — بتجوز کند برو تجویز

لیک چون پخته و رسیده شود — بسر او دکان کشیده شود

نام گندم بحسب ارزاق — بحقیقت برو کند اطلاق

دانه در وی هنوز تازه و تر

آدمی را شود طعام و غذی — بلکه او را شود تمام غذا

منتهی خود کند در و فانی — سر بر آرد ز جیب انسانی

اعلام و تنبیه

همچنین هر که از زمین وبال — گشیده ست سر باوج کمال

چون گیاه فتاده در خاکست — نام مردم برو نه زادراکست

گر از تاب علم و آب عمل — همه احوال او شود مبدل

گردد از وی صفات نقصان کم — چون گیاهی که میشود گندم

شود اندر خدای همواره — چون غذا محو در غذا خواره

بر بنی نوع خود شود فایق — آنکه این اسم را بود لایق

لیک اگر بازجویی آن انسان — که بود فعل و سیرتش زینسان

یابیش زیر گنبد دولاب — همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تأسف و حسرت بر نایافت صحبت عزیزانی
که اذا رأوا ذکر الله نشان ایشان است
و اولئک الذین انعم الله علیهم در شأن ایشان

... که ز روی دردمند ... دل برآرم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیی ... کاید از وی نسیم محرمیی
گردم خاک پای او باشم ... نقد جان زیر پای او پاشم
یکزبان یکزبان شوم با او ... دو بگویم دو بشنوم با او
چشم باشم چو مجلس آراید ... گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم ... کند از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش ... سازدم از بخوری خاموش
ده کزین کس نشانه پیدا نیست ... اثری در زمانه قطعی نیست
حیف از وقت چنین یاری ... آه از مشکل این مددکاری
که درین روزگار قحط رجال ... نیست یکیار صاحب احوال
ور کسی را گمان برم کو هست ... چون شود ظاهر آنچنان کو نیست
یابمش معجبی بخود مغرور ... طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی ... نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم درایتش خبری ... نه ز سر فراستش اثری

گوشه‌ای گیر و گوش با خود دار ... دیده عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب اوباش ... حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث غیر بهم ... بهر او وقت خود بگیر آرام
آنچنان کان تعلقت همه ... دل بغیر خدای آرامد
حیف باشد که دل بغیر نهی ... غیر را در درون جای دهی
…ست مانند عمر را پسند ... صرف آن جز بیار بی مانند
که عمر عزیز مغتنم است ... کار بسیار و نقد عمر کم است
رفته در صرف عمر کن حرفه ... گر ز کهششش فزون بود صرفه

…ب بر تلاوة کلام مجید قرآنی
…صحف مصحف که محل کتابت اوست

…ن ز نفس و حدیثش آی بتنگ ... بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش ... بوسه زن در کنار خویشش کش
…ه کلعذار رنگین خط ... چهره آراسته بعجم و نقط
…ه باغ بهشت در و غنچه چو در ... سبزه اش مشک و تربتش کافور

جدولش چون چهار جوی بهشت / فیض جزو چهار جوی بهشت

گرد جدول نقوش اعشارش / رشته کلماتست گرد انهارش

سورهایش همه قصار و طوال / قصرها زان بهشت فرخ فال

کرده سمواره زان قصور شرف / جای حوران قاصرات الطرف

سر بسر سوره بر مثال دری / که از ان در توان بران گذری

رسپد از سرورش که وجه که / طالبان را صلا که بسم ا[illegible]

عشر او کرده نشر بر و نوال / خمس او کشته شمس اوج کما[illegible]

آیتش غایت امانی کونا / وقف بر وی همه معانی [illegible]

کلماتش مفرق ظلمات / حرفها ظرفهای فیض [illegible]

چون بروج نجوم سیاره / منتجزی شده بسی پاره

جزو جزوش حقایق اسرار / هر یکی را دقایق بسیار

بگذار این نگار فرخ فر / چون در اری بغیر او منکر

صرف او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی

دل بمعنی زبان بلفظ سپار / چشم بر خط و نقطه عجم گذار

گوش از و معدن جواهر کن / هوش از و مخزن سرایر کن

در ادایش زبان مکن کج مج / حرفهایش ادا کن از مخرج

دور باش از تهتک و تعجیل / کام گیر از تامل و ترتیل

رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول

رخت خویش از میانه بردن گیر / پی بوحدت سرای بیچون بر

خویش را چون درخت موسی دان / کامد از وی کلام حق بعیان

سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس

[illegible] جست و جوی حجت کس / حصر و هو السمیع حجت بس

[illegible] شیخ ذکر از ان مستمع / گفت سمعا له فبی یسمع

بار خود دور کن که جز باری / درمیان نیست سامع و قاری

بر زبان درخت و سمع کلیم / میکند عرض حق کلام قدیم

زین شهود آنچه سازدت مهجور / دیو ره زن بود مشو مغرور

بخدا بر ز شر دیو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان

شیطان مظهر اسم مضل است پس ستعاذه
از وی باسم هادی و مظاهر آن باید نمود

هست حق را دو اسم کارگذار
هر یکی را مظاهر بسیار

مظهر آن خلاف مظهر این
آن سوی کفر خواند این سوی دین

آن دو اسم اسم هادیست و مضل
فاش گفتم که حل شود مشکل

مظهر آن نبی و اتباعش
مظهر این بلیس و اشیاعش

آن هدایت کند بصدق و صواب
وین دلالت کند بکفر و حجاب

آنت خواند بقرب و نزدیکی
وینت راند ببعد و تاریکی

روی آن در صیانت خاطر
روی این در عمارت ظاهر

استعاذت که امر کرد بران
ایزدت در قرائت قرآن

اول آن بود که از ره دل
رو نهادی نهی ز اسم مضل

حرز دولت نهی بخاک انیاز
گر توی کارساز کارم ساز

زیر حکم مضل مغز سایم
آن من باش تا بیاسایم

ثانیا آنکه از ره صورت
نکند نفس و دیو مغرورت

هرچه در وی ضلالتی بینی
وامن از وی تمام در حینی

وانچه در وی هدایتی یابی
روی همت بسوی او تابی

ثالث آنکه این حجت کلام
بر زبان آوری بصدق تمام

تا زبان و جوارح و ارکان
استعاذت کند بوفق جنان

نه که گویی اعوذ تازی تیز
سوی شیطان و نفس شور انگیز

نه که گویی اعوذ آری روی
سوی بدسیرتان ناخوش خوی

تا ز سر بد غنات کو نیت
یک اعوذت اعوذ باللّه نیست

بلکه آن پیش صاحب عرفان
نیست الا اعوذ بالشیطان

گاه گویی اعوذ گه لاحول
لیک فعلت بود مکذب قول

بر دهان جام مرگ زهر آمیز
بر زبان آنکه میکنم پرهیز

سوی خویشت دو اسپه میراند
بر زبانت اعوذ میخواند

چند باشی بحیله و تلبیس
منزل دیو و نخرهٔ ابلیس

طرفه حالی که دزد بیگانه / گشته همراه صاحب خانه
بسکه شد بچه و فغان و نفیر / در بدر کو بکو که دزد بگیر

اعلام و تنبیه

استعاذت از آن کند آموز / که سگ ترک چون شود کین توز
بهک از سگ گریزگیر و پیش / رو نهند سوی ترک نیک اندیش
خویش را افکنند بحر کاهش / کنند از عجز خویش آگاهش
که خدا را برس بفریادم / ورنه سگ میکند ز بنیادم
ترک چون ضعف حال او بیند / زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد / ایمن از سگ سرکشش راه دهد

بطریق مناجات

ای خدا کمترین گدای توام / چشم بر خوان کبریای توام
میرسم بر در تو هر روزه / تشنهٔ لقمه زنان بدریوزه
نفس و شیطان که خصم دین منند / چون سگان حلقه در کمین منند
گر چنین خوار و بیکسم نگذرند / پوست بر من چو پوستین بدرند

از بد این سگان امانم ده / سر چه آنم بهبت آنم ده

اشتغال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جنان و ارکان را / که تصرف در آنست شیطان را
بتعوذ چنانکه میدانی / پاک کردی ز لوث شیطانی
آیت لا یمسه الا / آمدی در شمار مستثنی
مس دیو رجیم را یله کن / بدل و جان سپاس بسمله کن
چون ز دیو رجیم رفتی راه / بسمل نفس کن ببسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان / قربت حق طلب بدین قربان

اشارة حرفیة الی البا

با که از بسملات حرف نخست / بر بواقی از آن ترفع جست
که ز رفعت گذشت و خفض گزید / بچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست / حق گرفتش بدان ترفع دست
پست شو پست تا بلند شوی / بهره بگذر که بهره مند شوی
دانه اول فتاد پست بخاک / تا از آن سر کشید بر افلاک

چون خود از جیب کسر بر زد سر / آن صفت شد بجا به از و منجر

زانکه مجرور خویش را جارست / خو گرفتن ز جار ناچارست

هرکه دارد ز خصلتی مایه / اثر آن رسد بهمسایه

گرد گوبی بدین حدیث اشعار / آنکه الجار گفت ثم الدار

اعلام و تنبیه

فقر خواهی باهل فقر نشین / همنشینی باهل فقر گزین

تا کنی کسب از آن فریق اثری / گرچه زان کسب نبودت خبری

طبع دزدد ز یار بهتر خوی / نافه گیرد ز مشک اذفر بوی

تتمه سخن

عامل اندر حروف بسمله بیست / غیر بی زین حروف عامله نیست

از عمل نیست کیف پس خالی / زین عمل یافت منصب عالی

درجات رفیع در دو سرا / مبتنی بر عمل شاد ترا

اشارت باشارت

روز قرآن آیه یصعد الی ۷۰ کش بود تا بیرفعه میدان

تا بدانی که طیب از کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات

چون باوج تقا کند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود

بقیه سخن

بی که بنشست در مقام الف / چون خلیفه بجای مستخلف

آنچه مستخلف از ترفع شان / داشت بنمود در خلیفه عیان

طول قد الف ازین معنی / مینماید کنون بصورت بی

ورنه بی در مواضع دیگر / منخفض بود نا فراخته سر

پادشاهان خلیفگان چو کنند / در خلافت همه بدین نسقند

هرچه دارند اتصاف بدو / زاقتدار و نفاذ امر و علو

وصفهای حق عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارة حرفیه الی الالف

الف اسم بیشتر از با / بود پیدا ز ظاهر و پیدا

بی چو آمد پدید الف در اسم / مختفی گشت همچو جان در جسم

بود پیش از وجود خلق جهان / سر وحدت چنانکه بود عیان

حکم کثرت چو یافت صف ظهور — سر وحدت شد اندر آن مستور
نور وحدت ز کثرت ظلام — گرچه پس ظاهرست و بس باهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل — پوشد آن را ز دیدهٔ احول
اینست آن سر که سایل آگاه — از نبی در حروف بسم الله
چون ز نابودن الف پرسید — گفت شیطانش از میان دزدید

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات — هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها — اسمی آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعینات تمام — اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل — اسم این اسم دان درین محمل
فابتداء الکلام بسم الله — کان بالکامل الذی حاذاه
ابتدا و انتها که قرآنست — هر دو شرح کمال انسانست
ختم بر ناس و ابتدا از باس — قدر انسان ازین میان بشناس
وصف او لایزالی و لم یزلست — اول الفکر آخر العمل است

۷۱

این بود شان علت غایی — جهد کن کین مقام را یابی

در معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

هست اسم وجود حق رحمن — باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت — مستفادش ز رحمتی و سعت
نیست غیر از وجود عام مفاض — بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمن از آن بود مشتق — لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط — میشود بر خدا منقول فقط
لیک معنیش شامل عامست — کو فرا گشته خوان انعامست
عکس اینست حکم اسم رحیم — باعتبار الخصوص والتنعیم
هست اسم وجود حق اما — متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصه — طالبان وجود را حصه
لفظش ابداء بی خلاف و شقاق — بر حق و خلق جایز الاطلاق

در اشتغال از بسمله بتلاوه قرآن مجید

بتعوذ چو پاک کردی راه — متوسل شدی به بسم الله

وقت آن شد که شاهد لاریب / پرتو جولان کند ز حجله غیب
بینی آن شاهد نگارین را / کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از پایه / بسته بر روی خویش پیرایه
از الوالایدیش رسیده شعار / بهر نظاره لالو الابصار
وز پی خلعت نبی العباس / از حریر حروف کرده لباس
تا وران کسوتش ببیند هوش / چشم ننهاده بر دریچه گوش
چون کشی از سرش حریر حروف / ظهر و بطنش ترا شود مکشوف
ظهر و بطنی است جمله دلگزا / از پی یکدگر بجوی آن را
ظهر و بطنست و بطن بطن چنین / همچنین تا بسبع و تا سبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس / قشر و مغزند پیش خرده شناس
ظهر را اسم بطن چون بکری / همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را / بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بنای عمل ز قشر نبود / بکمی نفتدت بمغز ورود
ست ماندن بقشر داب دواب / مغز جو مغز چون اولو الالباب

ای بسا کس که هم بقشر نخست / باز ماند و مغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند / آدمی سان ز مغز پوست بکند
از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن برو نکرد ظهور / بطنها ماند در بطون مستور
یافت گنجی طلسم او نشکست / جز بنقش طلسم او ننشست
دید از گنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج کرد شمار
نور عقلش نگشت رهنما / که یکی خشت بر کند از جا
بگشاید دری بجانب گنج / شود از نقد گنج گوهرسنج

اشارت بابشارت

حق از آن حبل خواند قرآن را / تا بگیری بیان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس و هوا / کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بمال و جاه فرو / از بلندی روی بچاه فرو
رسن آمد گزین نشیمن پست / بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بعادت رسن بپای چو بستی / واندرین ناشگهی نشستی

فی بیان قوله علیه السلام رب تال القرآن والقرآن یلعنه

رب تال یلعنه بالقرآن — وهو یفضی به الی الخذلان

خواجه را نیست جز تلاوت کار — لیکن آن طرد و لعنت آرد بار

لعنت این که بهر لهجه و صوت — شود از تو حضور قرآن فوت

فکر حسن غنا برد هوشت — متکلم شود فراموشت

نشود بر دل تو تابنده — کین کلام خداست یا بنده

باده نوشی مدام با اوباش — تا شود صاف حلق خوش خراش

حلق باید ز خلط بلغم پاک — گر بود معده پر حرام چه باک

لعنت این که روز و شب پی سیم — سازدت با امیر و خواجه ندیم

مجلس ناکسان بیارایی — تا بآن یکدو خرده بربایی

بنشینی و نغمه پردازی — بهر ایشان کنی خوش آوازی

خانه‌شان مزبلات و قرآن نور — دار این نور را ز مزبله دور

شرم بادت که بهر مزبله‌ها — سازی از نور قدس مشعله‌ها

لعنت این که همت تو تمام — گشت مصروف حرف و لفظ کلام

نقد

نقد عمرت ز کلکت معوج — خرج شد در رعایت مخرج

صرف کردی همه حیات سره — در قراآت سبعه و عشره

گر شود مدی از ادای تو کم — حرف غم در دلت شود مدغم

فوت کردی سعادت سرمد — غم نخوردی برابر یک مد

اعلام و تنبیه

همچنین هر چه از کلام خدا — جز خدا قبلهٔ دلت ترا

موجب لعن و مایهٔ طرد است — حبذا مقبلی کز آن فردست

معنی لعن چیست مردودی — بمقامات بعد خشنودی

هر که ماند از خدا بکسر مو — آمد اندر مقام بعد فرو

گرچه ملعون نشد ز حق مطلق — هست ملعون بقدر بعد از حق

زانکه اندر مقام یکتایی — نیست مو را مجال گنجایی

حکایت آن عاشق و معشوق که شب در خلوت نشسته بودند و در بروی اغیار بسته ناگاه غلام عاشق [illegible] حلقه

بر در رود عاشق پرسید که کیست گفت منم غلام تو باریک در باز کن گفت اگر در باریکی چو موی شده در این خلوت مجال گنجائی نیست

مبتلایی بعشق بدخویی / داشت یاریک نام منکدویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند / آمد آن صید وحشیش بکمند
بود او را گرفته خوش در بر / کامد آواز حلقه بر در
گیست گفتا درین شب تاریک / گفت کمتر غلام تو باریک
گفت رو دور کز کمال نزدیک / گرچه مویی شدی بباریکی
نیست امکان اگر ره یابی / زین در آن به که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتارکان قرآن نیست بلکه هر عملی که ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل می شود نیز ازین قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص / نیست بر قاریان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز / میکند بر خدای عرض نیاز

برآن

چون در صدق نیت باز بود / میکند لعنت آن نماز برو
این بود حال سایر قربات / چون صیام و قیام و حج و زکوة
هرچه اخلاص نیت اکسیرش / گر زر ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب و عمل / پاک سازی ز شوب نفس و دغل
نه در ان صاحب غرض باشی / نه از ان طالب عوض باشی
کیسه خود ازو بپردازی / سایه خود برو نیندازی
حول خود از میانه برداری / قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فعل حق بینی / گل حکمت ز باغ خود چینی
بخشش محض بینیش ز خدا / بر تو جاری شده ز وهب و عطا
لیک با این همه خجل باشی / فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه آن فعل اگرچه فعل حقست / مبتنی بر قضای ماسبق است
مظهر آن تویی و در ظاهر / ساری احکام مظهر و سایر
گرچه حالیت فعل حق ز خلل / ناقص آمد عمل ز نقص محل

تمثیل

آب باران که فصل فروردین / آمد از آسمان بسوی زمین

بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت / شور شد چون بجای شوره گذشت

بود جان‌بخش بوی باد شمال / گر وزید از مهب لطف و جمال

بر بیابان گرم کرد مرور / یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان آنکه مخلص بکسور اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود بیند از عین اشراک است و مخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین مقام است و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودی دست داد و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه شناسد مخلص باشد بفتح لام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مفتوح اللام باعتبار اضافت فعل اخلاص بحق سبحانه و مخلص مکسور اللام باعتبار مظهریت خود مر فعل حق را سبحانه و لهذا مخلصین و مشائخ [illegible]

مرد مخلص نگشته از خود پاک / باشد اخلاص او همه اشراک

نفس از حرص شرک ناشده صاف / دارد اخلاص را بخویش مضاف

نیست پیش محقق آگاه / مخلصان را جز این خطر در راه

چون رهاند حقش ز نفس و غل / کسر لامش شود بفتح بدل

بلکه چون خود ز نفس ناکس رست / کسر او فتح و فتح او کسر است

کو باخلاص خود شود حاضر / بیند اخلاق حق ز خود ظاهر

مخلص آید ولی بحق نه بخود / بحق آموزد این سبق نه بخود

مخلص و مخلصی که در قرآن / انبیا راست نازل اندر شان

در عبارت بود دو صیغه ولی / در حقیقت بود یک معنی

در سبیل تمثیل

خس و خاشاک بین که در نکبا / میرود لحظه لحظه جای بجا

جنبش خس اگر ز خس دانی / رخش در کوی شرک میرانی

ور نه بینی بغیر جنبش باد / در خس و جنبشش نیاری یاد

غرقهٔ موج بحر توحیدی   خسرو بارگاه تفریدی

ور همی پرسیش ز بادهٔ آن   دانی از جنبش خمش پیدا

عارفی کاملی ز اهل طریق   گرده منزل بدر ره تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام الله را بواسطهٔ دوام مراقبهٔ متکلم عز شانه دولت جمعیت خاطر و معاودت مشاهده دست دهد باید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نعوذ بالله آن معنی در حجاب شود و خاطر را کشنده مستولی گردد تفکر و تامل در تفاصیل معانی آن بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبرای امت باشد دفع آن خواطر کند و در مذمت آنکه نه بدین طریق در معانی آن غور کنند

در تلاوه اگر چشم شهود   متکلم ترا شود مشهود

مده از نقش ضال و دیو مضل   بتفاصیل لفظ و معنی دل

بلکه چشم شهود بر حق دوز   وز فروغش چراغ جان افروز

خوش نباشد که یار پیش نظر   تو نظر افکنی بجای دگر

با تو معشوق خفته در آغوش   تو سپاری بنامهٔ او هوش

نامه در هجر نزهت بصر است   لیک یوم التلاق دردسر است

چون رسد روز وصل دیدن یار   نامه را جای به سر دستار

ور شوی از جمال او محجوب   فکر در نامه کردن آید خوب

لیک فکری که در سراچهٔ رخ   بگشاید هزار باب فتوح

از عهود قدیم یاد دهد   صد در فیض را گشاد دهد

یوسف جانت را برد ز جب   بر نماند ازین غبار حجب

شوق دیرینه را بجنباند   رویت از ما سوی بگرداند

بر تو تابد سرار توحید   بر تو ریزد جواهر تفرید

گنج اسرار را شوی گنجور   دست اغیار را شوی دستور

پی بدروازهٔ نجات بری   می ز پیمانهٔ نجات خوری

تا که از نجم عذب دور افتی | مرغ کوری در آب شور افتی

همچو این ابلهان بی فرجام | که بزرق و حیل درین ایام

دم خبرت ز علم جفر زنند | تا بتزویر گرد جفر تنند

سید جند از کمال بی عونی | صد خبر از حوادث کونی

همه مستنبط از کتاب خدای | همه مستخرج از بواطن آی

نه بر انها ز روی عقل دلیل | نه بر انها ز کوی نقل سبیل

سر بسر اقتضای فهم ردی | مبتنی بر قواعد عددی

ابتنایش تهی ز جزم و ز ظن | بلکه از بیت عنکبوت اوهن

هیچ از انها بوفق واقع نه | وز یکی نور صدق لامع نه

قدوه این فریق بی توفیق | که سپردست شیوه تحقیق

سالها محنت و عنا برده | واندرین فن کتابها کرده

از کلام مجید گردد آگاه | که فلان شاهزاده بعد از شاه

وارث ملک و مال خواهد بود | عمر او دیر سال خواهد بود

بلکه گیرد بطالع میمون | چند کشور دگر ز شاه فزون

و اندرین باب فصلی آماده | کرد و آورد پیش شهزاده

بار دیگر چو برد حضرت شاه | [illegible] سوی عراق سپاه

گفت من بعد شاه فرخنده | [illegible] فرخنده

شاه آمد بتخت بار دگر | مرد شهزاده و پیشتر ز پدر

بعد از آن شاه سالهای دراز | زینت افزای تختگاه حشمت و ناز

مرد و حکمش خلاف واقع شد | محنت و رنج خواجه ضایع شد

این امثال این بسی احکام | منعکس شد ز گردش ایام

لیک قطعا خجل نمیگردند | زین همه منفعل نمیگردند

شد مبین ز جرأت ایشان | کالحیا شعبة من الایمان

چون حیا نیست این جماعت را | نیست ایمان [illegible] جماعت را

جفر اگر هست حکمت نبوی | مقتبس از چراغ مصطفوی

خبر بود متابعت حاشا | که شود از زبان جاهل پیدا

جفر دان زمانه هست جنب | پیش نهاده زین [illegible] کتب

بندهٔ اموال عاقبت ترسان / بندهٔ اسباب عافیت پرسان

چند حرفی نوشته پهلوی هم / وز عدد زیر شان نهاده رقم

ایستاده با خود و بخیل باطل / یکسر از حلیهٔ خرد عاطل

مرد را دق اهل دل را دق / چیست این جعفر جعفر صادق

جعفر صادق از تو بیزار است / صادقان را ز کاذبان عار است

صدق زین است و کذب شین چه شین / هر دو ضدین غیر مجتمعین

تحیر و تعجب

طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال / که ندانند در زمانه مثال

نخرد گرچه در جهان سیم و زر / این زخارف از نهج آن بخرند

آن جواهر که فاضلان سفتند / وان معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوششان بادست / طبعشان را اجتناب آن عادت است

کهنه خوانند جمله را و قدید / کی بود در قدید ذوق جدید

این بود گفت و گوی خوششان / چون شنیدند المهان بر شان

چند خاییدن قدید کسان / لب بنوباوه جدید رسان

من ندانم که این جدید کجاست / ذوق نو باده جدید کراست

مدعی گر جدید می‌داند / تار و پود جدید می‌بافد

لو ندارد درین هوس سودی / وانمی این گفت و گوی بیهودی

کهنه بگذاشت نارسیدهٔ نو / کهنه را ریخت نو نکرده درو

بی نو و کهنه بر زمین مانده / هم از آن رانده هم از این مانده

بر سبیل تمثیل

سگکی دید استخوان بدهان / گرد ره بر کنار آب روان

بسکه آن آب صاف و روشن بود / عکس آن استخوان در آب نمود

برد پنداره سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر

لب چو بگشاد سوی آن بشتاب / استخوانش از دهان در آب فتاد

نیست را هستی تو هم کرد / بهر آن نیست هست را گم کرد

قصهٔ کلنگی که او را چون باز شکار کبوتر هوس کرد و بواسطهٔ آن از گرفتن کوتهانی [illegible] ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود را نیز شکار [illegible] کرد

کازری در نواحی بغداد
بود در کار کازری استاد

بر لب آب دایما میدید
که کلنگ بزرگ میگردید

کرمکی چون ز آب [illegible] بودی
نول کردی دراز و بربودی

همچنان در جهان قناعت داشت
غیر آن جمله بادی پنداشت

داشت با عز من قنع پیوند
بود پروازگاهش اوج بلند

خوار ناکرده ذل مطمعش
بود بی زلت طمع شبعش

ناگهان روزی از هوا بازی
تیزپری بلندپروازی

کرد سوی کبوتری آهنگ
پای او را گرفت سخت بچنگ

از سر همت بلند که داشت
اندکی خورد و بیشتر بگذاشت

اعلام بتنبیه

از کرم نیست مدخلی کردن
خوان نهادن تمام خود خوردن

به از آن سفره حفرهٔ آتش
که نشد زو گرسنه دلخوش

تتمهٔ سخن

چون بدید آن کلنگ ساده نهاد
آتشی در نهاد او افتاد

گفت من خود بجثه زو بیشم
شیوهٔ او چرا نمیندیشم

بادا ازین کار و بار خویشم شرم
که بکرمی چنین شوم دلگرم

همه عالم پر از وحوش و طیور
چند باشم بکرمکی مغرور

بعد ازین همتی بکار کنم
لایق خویشتن شکار کنم

بجهان در دهم صلای کرم
خود خورم طعمه و خورانم هم

این بگفت و گشاد بال چو باز
از زمین کرد بر هوا پرواز

از قضا دید کز میان هوا
شد مطوق کبوتری پیدا

کرد بر وی نشان باز کمین
تا فرو گیردش بچنگل کین

سرنگون شد ز بخت بد ز هوای
در غدیری فتاد پر گل و لای

ماند در لای و گل پر و بالش
شد بادبار مبدل اقبالش

دید کازر شکار بی فرخش
گفت بخ بخ که نیک شد مطبخش

برگرفتش روان و با دل شاد
رو بخلوت سرای خویش نهاد

کرد شخصی سوال ازو بشگفت
کین چه مرغست در جوابش گفت

این کلنگیست کرده شهبازی
خورده زین صنعت تبه بازی

ساخته از پی شکار قفسی / کرده خود را شکار همچو مگسی

هر که افزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را بورطهٔ بیم

باز را در شکار بودن به / جغد را جغدوار بودن به

رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتجاوز طوره

فرخ آنکس که وار خود بشناخت / کار خود را بوار خود پرداخت

شد بحکمت بلند آوازه / گام بیرون نزد ز اندازه

متقارب نهاد در ره گام / متجانب ز طفرهٔ نظام

هر که زد طفره از سر صرفه / تا بمقصد رسید یک طرفه

نرسیدش بپای مقصد دست / گردن و پشت مرد و خرد شکست

مرغ نو پر پس نگشته نیرومند / می پرد زاوج آشیان بلند

بیفتد زیر پر شکسته بال و بال / میکشد چرب گربه را چنگال

ور تو گویی که همت عالی / گر هوا و هوس بود خالی

طلب مقصد بلند کند / میل مقصود ارجمند کند

از [illegible] مور دلی به بیهوده / نکند دامن خود آلوده

۸۰

خویش نباشد که بازش ار پرور / بهوای مگس گشاید پر

بد نماید که شیر آهو جو / بشکار شغال آرد رو

گویم آری ولی حکیم ازل / که بود حکم او بری ز خلل

هر سر مقصدی رهی بنمود / سوی هر خانه دری بگشود

با لب ابرار لطف کرد خطاب / گفت فاتوا البیوت من ابواب

گر تو از در روی مبارکباد / تاج فضلت کلاه تارک باد

ور گذاری در و ز بام روی / هدف طعن خاص و عام شوی

همت رسوایت فتد از بام / دیگ اندیشهٔ تو ماند خام

[illegible] بکعبه مرو / همت خود مکن بکعبه گرو

توشهٔ زاد گیر و راحله جوی / روز و شب در وفای قافله پوی

ورنه غولی شوی بیابانی / هم ز کعبه هم از وطن مانی

قصهٔ غوری و حج رفتن او به نیک
نکت و بازگشتن او از منزل اول

تمنای سیر و نیت گشت / واعظی بر حدود غور گذشت

که [illegible] سود وبای و خون دل
بار بر دی با اولین منزل

پای واپس ز ره پایش آبله شد | معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو | شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست | تربیت چون نیافت زود نشست
شرری را که جست از آهن و سنگ | بی فروزینه مشکلست درنگ
ور فروزینه چون مدد یابد | بهره از بقای خود یابد
ور تو با هیمه اش همی پیوند | شعله گردد بقدر هیمه بلند
تا بحدی که عالم افروزد | هر چه یابد ز خشک و تر سوزد
گیرد آنسان زبانه او زور | که نباشد نشاندنش مقدور
همچنین جذبه کز درون خیزد | بگریبان جان در آویزد
گرچه باشد ضعیف و زود زوال | یابد از تربیت جمال و کمال
باید اول که با خبر باشی | تا که آن جذبه از چه شد ناشی
منشاش را ز دست نگذاری | روی همت بسوی او آری
کوششی داری از سر اخلاصش | کنی از اهل جذبه امدادش
هر که پای از وفا نهد کلهش | تاج سازد ز فرق خاک رهش

بامدادان مجدی برخاست | بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج | برا همین بیان نمود و حج
نکتها گفت جمله عشق آمیز | بیتها خواند جمله شوق انگیز
... کش ز عشق لم یزلی | بود پیری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنید آن سخنان | جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه | خاست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده | جنبشی کن اگر نه ای مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد | بل کز آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل داب | روی در پیشتر حسن مآب
شعله بر زد ز سینه آتش او | جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گرگاو در برابر داشت | گرد دریا د کرک دو برداشت
در کفش زاد نی و راحله نی | همرهش کاروان و قافله نی
پرس پرسان که کعبه کو و کجاست | در ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت بس بی هنگ | دید پیری جهان [illegible] فراخ و دل تنگ

سنگدل

خانه‌گیری بکوه پیکن او … بگذاری ز چنگ دامن او
یار از یار خلق فرد و خو … میوه از میوه رنگ گیرد و بو

نصیحت فایده مند

پهلوان باش و داد کار بده … یا نه پهلو بپهلوانی نه
پهلوانی که از زبردستی … باشدش پای بر سر هستی
افکند از فغان و شیون تو … بار هستی ز دوش و گردن تو

قصه پهلوانی که مخنثی را دید که خود را در جوار کعبه بر خاک انداخته بود و از خوف گناهان نوحه و زاری بر داشته پهلوان گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا بار گناهان او را بر گردن من بنه که از خوف عقوبت تو بخواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم … میزد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک … روی بنهاده در حریم حجی پاک
نوحه برگرفته عالم سوز … گاه گمره بخشش و معذرت آموز

از کز

از کنه گرچه کوه البرزم … بکمال کرم بیامرزم
پهلوان را بسوخت دل گفتا … کای خداوند مکه و بطحا
لطف کن جرم این مخنث ده … یا گناهش بگردن من نه
ورنه از بیم تو بخواهد مرد … داغ حرمان بگور خواهد برد
گر چنین پهلوان نباشد یافت … روی از همرهان نشاید تافت

پند فایده مند

هر که یابی ز طور او بوی … کش بود جذب حق سر موی
رشته صحبتش ز کف مگذار … زانکه موییست در رهت بسیار
هر که تنها رود چو آن غوری … باز گردد بدرد و رنجوری

قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه … رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد … هر که پرسید ازو جوابش داد
گز دم گام تا توانستم … بازگشتم همین که دانستم
کز کعبه نمیرسم امروز … تا بکعبه بسی رهست هنوز

از سه فرسنگ شد درونم خون — جون توانم مزار رفتن جون

بعد ازین کنج عزلتی کیرم — زدی در کنج عزلتی میرم

جون نیامد بدست صحبت یار — واکشم پا ز صحبت اغیار

بیان آنکه جون پیری طالب یاری طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانچه درین روزکار اختیار عزلت وترک صحبت باید نمود

کل من کان یوثر العزله — حصل العز له بلا مهله

جون بود عزلت ز صحبت به — پا ز صحبت بکنج عزلت نه

عزلت آمد کلید کنج شهود — عزلت آمد علاج رنج وجود

لفظ عزلت بر آن بود مشعر — تا ازین سر کند ترا خاضر

اندرو عز ولت که متصل است — آن لت نفس و عز جان ودلست

عیش از علم و زی ز زهد شناس — یعنی او راست علم و زهد اساس

نیست بی عین علم عز زلت — نیست بی زای زهد عز علت

یافت عز زین دو حرف عزلت تو — نیست بی این دو حرف عز لت تو

اشارت بانکه عزلت بر دو قسمست عزلت مریدان وهی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان وهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

عزلت سالکان بود بجسد — عزلت عارفان بهوش و خرد

آن بود عزلت جسد که مدام — بری از همه چه خاص و چه عام

دربر اهل زمانه در بندی — جا بجز کنج خانه نپسندی

یا نفرسایی از خروج و دخول — لب نیالایی از کلام فضول

بمقالات خلق دم نزنی — بملاقاتشان قدم نزنی

خبرشان عین سود انکاری — صحبتشان محض جود پنداری

پیش از آن کت اجل برد زرمه — ببری رشته امل ز همه

قسم ثانی

عزلت هوش آنکه غیر خدای — در حریم دلت نیاید جای

واکنی اندکا ندک اندیشه — از همه تا شوی یک اندیشه

جون یکی اندیشگیت پیشه بود — دولت که کهت همیشه بود

هرچه بند تو بندگی گردد | بندگی جمله زندگی گردد
بی نشان بندهٔ شوی ابدی | جان فشان زندهٔ شوی ابدی
بی نشانی و جانفشانی تو | گردد اسباب کامرانی تو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند طبقهٔ اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اختیار کردن اجتناب از شر انام و اتقا از ضرر خواص و عوام باشد

آن یکی از همه جهان بجهد | تا ز آسیب کژ نهان برهد
کند از نفع و ضرشان حذری | تا نبیند ز شرشان شرری
رمد از خلق در برار و جا | تا رهد ایمن از شرار شرا
ای بسا کس که آتشی بفروخت | جست ناگه یک شرار و بسوخت
وه ستداران که نیکخواهانند | روز دزدان و عمر کاهانند
روز عمر ترا بحیله و ریو | آلت دزد کنند و غارت دیو
گاه هم پنجه دزد سازند | گاه در دام دیو اندازند

نکتهٔ سنجیده

بخردی گو مر خرد سفته است | مار بد به که یار بد گفته است
مار بد جز بگرد تن نتند | یار بد عقل و دین ز بن بکند
مار بد گر بغفلتی سنگی | جهد از خانه تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار | در ببندی در آید از دیوار
مار بد جز بنعمتهای جدید | ناید اندر سرا و خانه بدید
باشد آسان از و حذر کردن | نقد جان از کفش بدر کردن
یار بد از فسون و افسانه | با تو همخوابه است و همخانه
کی دهد دست رستن از کیدش | یا بدین پای جستن از قیدش
قصد جان تو میکند پنهان | نبری جان ز دست او آسان
مار بد چون به بینیش دانی | یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد | تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد | یار بد خصم جاودان باشد

آن تخاصم که اهل نار کنند / همه از جد و جهل بار کنند

جهد کرده قوی ز جهل و عمی / تا کند مر ضعیف راه وفا

برده فرمان ضعیف و مانده قوی / بهر فرمان بریش ضال و غوی

شاید ار آن خلاف این کردی / بوفاق این هوای دین کردی

هر دو با یکدگر چو یار شدند / جاودان خار و خاکسار شدند

چون شود دور این جهان سپری / همه از یکدگر شوند بری

غرق آتش چو ابرح و عضا / بعض البعض بعضهم البغضا

سروران رنج پروران جوبان / قول لا مرحبا بهم گویان

پروان در عتاب با آنان / ورد لا مرحبا بکم خوانان

ظلم جو دست خود گزان گاهی کاش / رفتمی بر ره پیمبر فاش

یار نگرفتمی فلانی را / دل نیازردمی جهانی را

ظالما زانکه دید پیر امن / تر آتش آن بسوزدت دامن

صافیت این سخن شنو ز غرض / روز قرآن بخوان تو یوم یعض

دور باش از ره خدا دوران / راه جرئت گزین ز مهجوران

زانکه

زانکه آسان بسرشان دوری / نه چه دست جز مهجوری

بر سبیل تمثیل

گفت روباه بچه با روباه / کای ز مکر سگان شده آگاه

بازیی کن کنون مرا تعلیم / که بدان از سگم نباشد بیم

گفت از آن بازیی مهم به / گر تو در دشت باشی او در ده

چشم وی بر تو چشم تو بر وی / نفتد جو تو ورنه افتدت در پی

یک شد ار ز حق شود یاور / پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقه ثانیه آنکه نیت ایشان از اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان فی الاول سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسک اولی لانک بنفسک اعرف

وان دگر رخت و بار برده بغار / در صغار و کبار کرده گذار

نیش آنکه هیچ آسوده / زو نگردد بهرزه فرسوده

بحدیث رسول صدق اندیش / هست هفتاد شعبه ایمان بیش
هست از آنجمله شعبه ادنی / کردن از راه خلق دفع اذی
هیچ اذایی براه خلق خدای / نیست بدتر ز نفس بدفرمای
منصف متصف بهوش و خرد / خلق را نیک دید و خود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید / بد خود را ز انخلق نپسندید
تا کسی کم کشد ازو باری / در دلی کم خلد ازو خاری
بار خود را بدوش خود برداشت / خار خود را ز راه ایشان برداشت

سوال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت / دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه / از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد را کوه خویش هم آوازست / پر دل و برد بار همرازست
تیغ تیزش اگر نهند بسر / ننهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته بر کمر دایم / در مقام کرم بود قایم
همچو او تا دمش قری حیاتست / روز و شب مستقر ابدالست

حق تعالی که کرد خلق جهان / پی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدا و ارشادا / وجعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه پی بکوه فشرد / نقد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی ز کوه بیرون پای / بلکه بودی چو کوه پا بر جای
روزی از صوب شهر و عرصه دشت / راز جویی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان علم و کوه شکوه / چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه / گوهر خویش را رواجی ده
تا گهر جای کرده در کانست / قیمت او ز خلق پنهانست
چون ز کان جلوه گر شود بمکان / قیمت او شود شهیر جهان

جواب با صواب راهب

گفت دارم شنیده ز اکابر / سگی خویش از پلنگ بهتر
نا معلم سگی که روز شکار / کند از بهر خویش ورزش کار
میکند پوست از دو ناکیشان / میدرد پوستین درویشان
خورد این سگ بکوه زخم پلنگ / به که آرد ز خشم خلق آهنگ

کرده ام بند در بن غارش / تا رهد عالمی ز آزارش

نیست اندر اصول دین داری / هیچ بدتر ز مردم آزاری

باشد آزار خلق غم فرسود / خار و خاشاک کشت زار وجود

پاک شو پاک کین خس و خاشاک / ندمد جز ز طینت ناپاک

سوال بطریق مثال

گفت با سگ کسی که ای ز جهان / گشته قانع بتکه و لقمهٔ نان

خیر و شر جهان شناخته / با بد و نیک خلق ساخته

بچه خصلت حرام زاده ترا / میشود از حلال زاده جدا

جواب بزبان حال

گفت چون در رهیم پیش آید / بی سبب دست جور بگشاید

از چپ و راست چوب و سنگ کند / که بچوبم گهی بسنگ زند

موعظه

ای که همت بسوی آن داری / که شوی شهره در نکوکاری

غیر از نیت مباد اندیشه / که کم آزاریت شود پیشه

نه کم آزار اهل بدان ای مهین / که به بی غیرتی کشد در دین

حکم خلاق را نهی یکسوی / بر رضای خلایق آری روی

شوی اندر جزای اشرار / بنده راضی کن خدا آزار

بلکه آزردن طبیعت کوب / بخرد نیک و در شریعت خوب

گر آزار و در کم آزاریست / چون بوفق شریعت باریست

برساند بکنج امیدت / برهاند ز رنج جاویدت

ور نباشد بوفق شرع هدی / باشدت اندره فزا و محنت زای

اندهت موجب سرور الم / مختفی منشر ضرر انعام

در مذمت آنانکه بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده اند

ترک آزار کردن خواجه / دفتر کفر راست دیباچه

منکر آمد به پیش او معروف / شد بمنکر عنان او مصروف

نفس گفت گریز داغ جوی / کند دیش در ره ابلهی روی

شد یکی پیش او حرام و حلال / می نیندیشد از وبال و نکال

میشود هر یک مناسبی را
می‌فتد در عقب ملاهی را

گاه لافش زند ز مذهب تجرید
گه کند لافش از مشرب توحید

اینت لاف و گزاف آن غاوی
لیکن او را چو نیک وا کاوی

نه ز مذهبش جمع نقد و ذهبت
نه ز مشربش شرب باده عنبت

نه ز احوال سابقش عبرت
نه ز اهوال لاحقش خبرت

از علامات عقل و دین عاری
نه ز مذهبش حصر در کم آزاری

ورد او از صبا جهان کهن
کیش ما باد از هر چه خواهی کن

نسبت خود کند بدرویشان
دم زند از ارادت ایشان

هر که درویش از و بود بیزار
کی ز درویش آید این کردار

نیست درویشی این که زندقه است
نیست جمعیت این که تفرقه است

اصطلاحات عارفان از بر
کرده و میکند بیان ز فر

دلش از سر کار واقف نی
معرفت پیشمار و عارف نی

همچو جوز تهی نماید نغز
لیک چون بشکنی نیابی مغز

کرده وهم و خیال بی‌باکان
مندرج در عبارت پاکان

لفظها پاک و معنیش چرکین
نافهٔ چین لفافهٔ سرگین

نافه نگشاده مشک افشاند
ور گشایی جهان بگنداند

در مذمت آنکه شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق بر آرند

آنکه شرع خدا از وست تباه
نیست گویا ز پس شرع آگاه

کرده در کوی و خانه و بازار
شرع و دین را بهانهٔ آزار

کار باطل کند بصورت حق
برد از شرع مصطفی رونق

میکند پایهٔ شریعت پست
تا دهد وایهٔ طبیعت دست

میر بازار و شحنهٔ شهرست
شرع از و او ز شرع بی‌بهرست

شرع را تیره ساخت از توره
قند را شیره ریخت از شوره

کرد اسلام را وقایهٔ کفر
شد ز سعیش بلند پایهٔ کفر

این نه اسلام و شرع و دین داریست
بلکه در شرع این نگونساریست

ساخت یکسان ز نقش شوم انگیز
دین حق را بتورهٔ چنگیز

فی المثل گر یکی ز عام الناس
بفروشد به چاکری کرباس

خالی از واعظ صاحب مقال | در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست مزوره کند | زو سوال نماز و روزه کند
سازد او را اگر ده هیچ گناه | پشت و پهلو بضرب دره سیاه
کالهٔ اش را بگردنش ماند | گرد بازار تا بگرداند
بعد از آنش سوی حبس خانه | بفرستد برای جرمانه
تا بستاند عسس بچوب ازو | بهر شحنه بهای شاهد و می
این و امثال این فراوانست | که بر آن بد نهاد تاوانست
قس علی ذاک سایر الاحوال | بود کارش همه برین منوال
خصم دین شد بحیله و دستان | ای خداوند دین ازو بستان
خود چه حاجت که مرد عاکمش | بر جگر ناوک دعا زنمش
بیشتر زین بهشتصد و هشتاد | بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین | در دو کونش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع جست امروز | دل و جانش تو نیز خذلان دوز
خود چه خذلان از آن بتر که کسی | باغ رضوان بدل کند بخسی

روی در خلق و پشت در مولی | دین فروشی کند پی دنیا

قصهٔ زاهد و دعای وی و شنیدن عارف و جواب وی

زاهدی میگذشت در راهی | فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده | ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یارب بگیر سخت او را | ده بگرداب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر | تا نه پیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنید ز دور | با دعاگوی گفت ای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون | که نهد پا ز شرع و دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود | که بود زو خدای ناخشنود
کشتی مسکین بموج دریا غرق | تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست همت است دستش گیر | دست جان هواپرستش گیر
ورنه باری مفکن از پایش | جان تیره دعا مفرسایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت غزا ایشان در

عزلت ایثار صحبت حق است بر صحبت خلق

وان دگر آنکه صحبت مولی / کرد ایثار بر همه دنیا

روز و شب صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ما سوی ببرید

کرد خالی ز ما خلق خود را / داد و کیا رسکی تجلی خود را

دست دل از همه آرزو بگسست / هرچه شد قید او از آن بگسست

صحبت تنگ درگرفت بسی / که نگنجد در میانه کسی

هر آنکس که محو خود گردست / ترک پیوند نیک و بد کردست

کرده بر خویش جیب هستی شق / بر زده سر ز جیب هستی حق

خاک بر حرف خویش پاشیده / بلکه زین دفترش تراشیده

وز منی و ما نهاده بیرون پای / سر مویی نمانده زو بر جای

یکسر از موی هستی خود رست / موی آن نیست جا و او راست

بس که خود را ز موی سنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه آن گلی که در خانه معشوق خود را بکوفت معشوقش گفت باز گرد که صحبتی تنگ است و موی در نمی گنجد عاشق گفت ای یار بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلگی بود عاشق سنگلگی / شوخ گلی مشکبار کاکلی

داشت معشوقش از قضا روزی / خلوتی با چو خود دل افروزی

هر دو تنها بعیش بنشسته / بر رخ غیر در فرو بسته

کلک از حالشان شنید خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در

زد یکی بانگ از درون که کیست / بانگ بی وقت کردن از پی چیست

نیست این در گشادنی برگرد / گرنه سردی مکوب آهن سرد

خلوت خاص و صحبت تنگست / حلقه زلف یار در چنگست

هر که در کوفت با دمی سنجد / زانکه مو در میان نمی گنجد

گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی

بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار رکنست که ابدال بسبب مداومت بر آن بمقام خود رسیده اند و آن سه رکن دیگر صمت

مو را رو در میانه نبود راه [illegible]
من ز مو عاریم [illegible] الله

وجوع و سهرست چنانچه بعد ازین مذکور خواهد شد

قدوهٔ عارفان بستر قدم — قطب حق صاحب فصوص حکم

قدس الله سره الاصفی — وهدینا لنقطه الاوفی

کرده نقل از زبان معتمدی — در حکایات اهل مستندی

که شبی در درون خلوت خاص — بودم از گفت و گوی خلق خلاص

در خلوت بر این و آن بسته — بر مصلای خویش بنشسته

چشم جان در شهود شاهد غیب — پا بدامان کشیده سر در جیب

ناگه آمد کسی درون و ربود — آن مصلا که زیر پایم بود

زیر من یک دو گز حصیر افکند — که مصلا بغیر ازین مپسند

زو مرا اسی فتاد در دل من — زانکه در بسته بود منزل من

گفت ای ساده بهر چیست هراس — نهراسد کس خدای شناس

ثم قال اتق الله المتعال — فی جمیع الامور والاحوال

بود ز ابدال در دلم افتاد — آمدم از ملهم سداد و رشاد

که بپرسم ازو بوجه سؤال — گرچه ابدال گشته اند ابدال

گفت

گفت از آن چار خصلت مشهور — که بقوت القلوب شد مسطور

عزلت و خامشی و جوع و سهر — کین بود عمدهٔ خصال و سیر

این سخن گفت و زو برفتن رای — در فرو بسته و حصیر بجای

خارج آمد ز حد فهم عقول — که چسان بود آن خروج و دخول

گر تو گویی تمثل ارواح — بود آن فی تحول الاشباح

آید از حول و قوت کمل — که مجرد شوند ازین هیکل

چون ملایک بخلع و لبس صور — متمثل شوند جای دگر

گویم آری ولی بدین تقریر — نشود راست اشتغال حصیر

هست جسم کثیف ظلمانی — نیست چیز لطیف روحانی

بتمثل چسان شود قابل — تا بدان قول حل شود مشکل

گر تو گویی که کاملان راهست — از خدا بر وجود اشیا دست

شاید آنرا بقوت ایجاد — داخل خانه وصف هستی داد

خارج خانه اش وجود نبود — داخل خانه اش وجود فزود

گویم این نیست خود بکلی رد — لیک باشد بفهم مستبعد

زانکه هرچه آفریدش کامل / گر شود لطف او ازان غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم
آن نشاید که کامل از همه سو / آورد جانب قصوری روی
عمر باز دارد ازو نگرداند / چشم همت ازو نپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز / تو نیازی بران ادای نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب دید / که کند نقل آن بخلق جدید
در برون زود جود بر باید / در درون مثل آن بتقر آید

اشارت و ایما

عرش بلقیس و نقل آن ز سبا / اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام / داد جای دگر بهستی نام
در زمانی که ماه در یک آن / قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم و جسمانی / امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قویست / گرچه بیرون ز حد فهم غویست
لیک کار خدا و خاص خدا / نیست محصور در مدارک ما

ای بسا کار کاید از ابدال / که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر / کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر / مشو آنرا ز ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بدان اقبال / مبر آنرا برون ز حد محال
معنی استحاله و امکان / باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشد مصدّق و موقن (شیٔ) / کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع / نبود هیچیک ازان واقع

اعلام و تنبیه

تا نورزی طریقت ابدال / کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی / پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش / نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر سخن بشنو / ترک انکار کن بدان بگرو

اشارت بر رکن دوم از ارکان مقام ابدال که آن دوام صمت است

چون نشستن خموش نتوانم / بدری از خامشی سخن رانم

چون سخن نقد و صمت نقدینه است / پیشهٔ عارفان اگه نیست

با خدا گوی یا برای خدای / ور نه لب را ببند و ژاژ مخای

دل احرار گنج اسرار است / راه آن گنج چیست گفتار است

هر که این ره بسوی گنج گشاد / داد بیهوده نقد گنج بباد

تا زبان از سخن نفرسوده است / مایه اش بی سخن همه سود است

چون بران نقطه ز نطق فزود / شد زیان گرچه بود یکسر سود

اقسام صمت

بر دو قسمت صمت اگر دانی / صمت پیدا و صمت پنهانی

هست قسم نخست صمت لسان / که ببندی زبان ز همنفسان

وان دگر صمت دل بود که حدیث / نکند در درون ز نفس خبیث

هر که لب خموش و دل گویاست / خفت و ز خویش را جویاست

گرچه بر دوش حادث نفس ز راه / کم نویسد بر و فرشته گناه

وانکه بر عکس این گرفت قرار / جز بحکمت نمیکند گفتار

نزند جز بطبق صدق نفس / هر چه گوید صواب گوید و بس

هر کرا شد زبان و دل خاموش / معدن حکمت و مخزن هوش

جان او در تجلیات قدم / یافته جاودان ثبات قدم

با خدا گوید از خدا شنود / یکنفس از خدا جدا نشود

هر کرا زین دو صمت حرمانست / مخزن حکم نفس و شیطانست

قول او منحرف ز سمت سداد / فعل او متصف بصفت فساد

نرود جز ره خطا و غلط / نزند جز در بلا و سخط

چون دهد جای در دل اندیشه / نبود غیر باطل اندیشه

در زبان او چه ز نطق فروغ / سر بسر باشد افترا و دروغ

شده سرخیل اهل خذلان را / گشته نایب مناب شیطان را

بلکه بگذشته کارش از شیطان / مانده شیطان بکار او حیران

قصهٔ مفسدی که در تحصیل مشتهای نفس خود حیله‌ها انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطرم خطور نکرد

گشت پر باد مقعدی از بوق	برد نفیرش نفیر بر عیوق
شد بلی میل خویش مکله جوی	گرد صحرا و دشت در تک و پوی
اشتری یافت ناگهان ناده	بهر مقصود خویش آماده
خواست تا او شود بزودی جفت	اشتر از کار سر کشید و نخفت
چون میسر نشد تمنایش	بت چوبی بعوض بر پایش
پا بر انجا نهاد و پس خزید	مرد ریکش بانچه خواست رسید
بود در کار خود بدان تلبیس	گشت پیدا به پیش او ابلیس
گفت ای بد سیر چه کارست این	مایه صد هزار عارست این
هر که می بیند از وضیع و شریف	از تو این صورت رکیک و شنیع
پیش ازان کاندر آن کند لعنت	بر من از جهل میکند لعنت
بخدا تا من از عناد و جحود	زادم آدمی شدم مردود
هرگز این حیله در دلم نخلید	وین قباحت بخاطرم نرسید
خودزنی درچنین مکاید کام	من تلقین آن شوم بدنام

در بیان آنکه آدمی را قابلیت جمیع صفات

آدمی

مقابل هست بهر کدام که میل میکند و ورزش آن پیش میگیرد و در ان صفت بکمال میرسد

آدمی زاصل فطرت آمد صاف	وز صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود طالب	میشود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی	زود گردد فرشته سیرت و خوی
ور زند فعل دیو از وی سر	شود از فعل بد ز دیو بتر

خطاب بطالبان

ای بگشته ز صورت اول	فطرت خویشتن مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل	ملکات ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بحیله و ریو	نشوی کارخانه دد و دیو
ور نماندست فطرت تو سلیم	بلکه زآفات دیو گشته سقیم
با تو گویم علاج آن دریاب	که جز این طور نیست راه صواب
از هواهای نفس خود واکن	هر صفت را بضد مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش و کرم	بذل دینار پیشه ساز و درم

در حریصی بداده سوخر سپند ... خر قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت ... لب ببند از سخن بمهر سکوت

ور ز خاموشیش نصیب افتاد ... بایدت لب بگفت و گوی گشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب ... نه که گردد مزید بعد و حجاب

گر کند عقل و شرع حکم سخن ... تو بطبع و هوا خموش مکن

ور نباشد سخن فروشی خوش ... رخت بر ساحل خموشی کش

اشارة الی قوله علیه الصلوة والسلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی کو جوامع الکلم است ... که بدو سلک شرع منتظم است

بعد من کان مؤمنا بالله ... وبیوم ینال فیه جزاه

گوهر صدق بی تفاوت سفت ... فلیقل خیرا او لیصمت گفت

خیر گو خیر ورنه خامش کن ... هرچه غیر خیر از آن فرامش کن

هر که دانا بود بآنکه خدا ... هست بینا بهر چه پس دشنوا

وگر از خیر دم زند باشد ... کند آنرا سوال در محشر

هرچه گوید بعقل گوید و هوش ... ورنه باشد ز گفت و گو خاموش

بیان آنکه قول خیر کدامست که بدان اشتغال نمایند و قول شر کدام که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار ... چار نوعست گوش با من دار

یا بود خیر سامع و قایل ... که از آن قرب حق شود حاصل

قایل از وی برفعت درجات ... رسد و مستمع بفوز و نجات

همچو قول رسول با اصحاب ... که گرفتند از او طریق صواب

یا گوینده را بود نافع ... گرچه باشد وبال بر سامع

همچو تبلیغ وحی بر کفار ... که نمودند بر جحود اصرار

اجر تبلیغ یافت پیغمبر ... کافران زان فزود کفر و بطر

یا بود خیر مستمع را لیک ... مر گوینده را نیندیشند نیک

همچو وعظ مرائیان زمان ... که نوشند از خیال و گمان

ماند واعظ بوزر و عجب و ریا ... مستمع کار بست و یافت جزا

یا نه گوینده نی نیوشنده ... باشد از وی بخیر کوشنده

صلی الله علیه وآله وسلم

چون مقالات خاص و عام امروز ‏ ‏ ‏ که بود زین قبیل تمام امروز

نکند بر زبان نشان جریان ‏ ‏ ‏ غیر تملاش و هرزه و هذیان

بلکه کذب و نمیمه و غیبت ‏ ‏ ‏ نزل نامش کنند یا طیبت

نیست زین چار جزو قسم نخست ‏ ‏ ‏ کاید از مرد هوشیار درست

زان دو قسم دگر ببند زبان ‏ ‏ ‏ ورنه بینی ادب چو بی ادبان

تحریض بر پاس انفاس و منع از تضییع آن

هر نفس نو رسیده مهمانیست ‏ ‏ ‏ پاس آن دار گر ترا جانیست

واجب آمد بموجب اسلام ‏ ‏ ‏ حب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام آن گرامی ضیف ‏ ‏ ‏ که بود حیف غفلت از وی حیف

هست ضیفی ز فیض خانهٔ غیب ‏ ‏ ‏ آمده خالی از نشانهٔ عیب

جهد آن کن که زین نشیمن راز ‏ ‏ ‏ به از آن کامدست گردد باز

قوتش ده ز بحر این تحسین ‏ ‏ ‏ تا بر آید باوج علیین

قدرش از ذکر حق بلند شود ‏ ‏ ‏ کنگر عرش را کمند شود

بکشد جانت را بجذبهٔ حب ‏ ‏ ‏ سوی بالا ازین غیابهٔ جب

۱۰۰

گرد این ضیف پاک تر ز نزول ‏ ‏ ‏ مکن او را بعیبها معلول

ای بسا میهمان که بر تو فرو ‏ ‏ ‏ آمد از آسمان قدس و علو

تو ز غیبت خبیثش بستی ‏ ‏ ‏ وز نمیمه تمیمه پوستی

هم ز حرص و هواش آلودی ‏ ‏ ‏ هم بعجب و ریاش فرسودی

بس که گفتی دریغ بر مافات ‏ ‏ ‏ یا دروغ از برای ماسوات

از نجار دریغ و دود دروغ ‏ ‏ ‏ بردیش ز آفتاب چهره فروغ

دامن افشان ازین معامله زد ‏ ‏ ‏ که نیابی درین معامله سود

اعلام و تنبیه

هر نفس چون خزانه‌ایست تهی ‏ ‏ ‏ تا تو نقدی در آن خزینه نهی

گر بیاد خدا ازو سر و در ‏ ‏ ‏ سازی آن مخزن تهی را پر

چون ببازار حشر بگشایند ‏ ‏ ‏ که در آن آنچه هست بنمایند

ملک احسنت گوید و شاباش ‏ ‏ ‏ شود از موج بر تو گوهرپاش

صحن بازار زان شود گلشن ‏ ‏ ‏ چشم بازاریان از آن روشن

حور و غلمان برند از آن مایه ‏ ‏ ‏ حسن خود را کنند پیرایه

ور ز تیغ خصال و سوی فعال / نی اعجاز جهل سنگ و سفال

کشد آن سنگ تحت تو زاد بار / تحت نار و قودها الاحجار

وان سفالت بسفل سازد جا / درک اسفلت کند ماوی

ور گذاری بنیست اقبالی / همچنان آن خزینه را خالی

پر شود چشم تو ز اشک ندم / وآتشت بر زند بسینه علم

که چرا قدر کم شناختمش / گنج در و گهر نپرداختمش

تا کنون کردمی ثمن آنرا / مر ثمن سرای رضوانرا

بود صد گنج گوهر آماده / همه در دست و پایم افتاده

من نچیدم ز فرط نادانی / لاجرم میبرم پشیمانی

آن زمان حسرتت ندارد سود / ور نهاد و بدت برآید دود

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن بر زمینی پر سنگریزه و گفتن مر سپاه را که این جواهر قیمتی است از آنها بردارید قبول کردن بعضی و از آنها برداشتن و انکار کردن بعضی و آنها را که اشتن

چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور بر ظلمات

بر زمینی رسید بس فراخ / راند خیل و حشم در آن گستاخ

هر کجا میشد از یسار و یمین / بود پر سنگریزه روی زمین

کرد روی سخن بسوی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه

راه ور سیم ستیزه بگذارید / بهره زین سنگریزه بردارید

کین همه گوهرست بی شک و ریب / کیسه زان پر کنید و دامن و جیب

هر که برداشت تخم حسرت کاشت / گرچه تقصیر کرد و کم برداشت

وانکه بگذاشت آتش اندوخت / که بدان جاودانه خود را سوخت

هر کرا بود شک در اسکندر / آن حکایت نیامدش باور

گفت هیهات این چه بیهوده است / هر که گشت باد پیموده است

زیر نعل ستور لعل که دید / در و گوهر به رهگذر که شنید

زان محل رهگذشت دست تهی / جحد و انکار را ز مین و ز ریب

وانکه آینه سکندر بود / هر چه نقش در او مصور بود

هر چه از وی شنید باور داشت / وانچه مقدور بود از آن برداشت

زود از آن سنگپارهای نفیس / گرد پر آستین و دامن و کیس

چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشیدشان ز نزدیکی

شد جدا ز نگها زیکدیگر / گهر از سنگ و سنگ از گوهر

در مساس آنکه سنگریزه نمود / چون بدیدند لعل و گوهر بود

برگرفتند آه و وا ویلی / زاشک حسرت به بر فرو سیلی

آن یکی دست میگزید که چون / زین گهر بر نداشتم افزون

بود خرجین جوال و شک و جراب / بر ستوران پر از طعام و شراب

کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر

بود ظلمت هنوز سایه فکن / گفت اسکندر این خبر با من

گرچه بود آن خبر پسندیده / لیک نبود شنیده چون دیده

وان دگر خون همی گریست که آه / نفس و شیطان زدند بر من راه

خاک انباشتم بدیده هوش / سخن راست را نکردم گوش

تا کنون نقد وقت من گشتی / وقتم اینسان بمقت نگذشتی

کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سکندر نکردمی انکار

۱۰۳

با صفا و بی ازان تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

بیان آنکه نسبت حال مؤمنان آگاه و کافران گمراه با انبیا علیهم الصلوة والسلام همچون نسبت سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم / که درین سنگ موطن مظلم

چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن برد پیش رفت و این بقبول

زد ندا از سر فساد و غلو / کافران خیره در عناد و عتو

ولقد جاءهم من الانباء / کذّبوها وصدّقوا الاهواء

نیست کشد صدق این روشن / پیش ما ان نظن الا ظن

هست اساطیر اولین بیقین / بلکه افک قدیم و سحر مبین

مؤمنان کرده در پیمبر روی / هم سمعنا وهم اطعنا گوی

همه کفهاش گرویده / حکمهایش همه پسندیده

آمنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان

از اقیموا الصلوة پیرایه / کرده ز اتوا الزکوة [illegible]

توسن نفس را گرفته لجام … ورا تموا الصیام ساخته رام
کرده طی وادی لعل و لیت … گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل … سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون و الحرکه … کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات … همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور … شربت زنجبیل با کافور
طلح و سدر منضد و مخضود … ماء مسکوب و سایه ممدود
آن فرش آن نمارق و اکواب … وان سرر وان کواعب اتراب
فاکهات کثیر نا مقطوع … که نباشد ز هیچ ممنوع
وان معد کرده خیرهای دگر … که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما یشا فیها … از در کهای نادره فیها
همه اخلاق بوده و احوال … اثر فعل ها در از اقوال
کرده آنرا خدای عز و جل … در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان … گشته انجا ز جمله اعیان

بوده اینجا عوارض زایل … گشته انجا جواهر کامل
داری اینجاش شکر بزگان … یابی انجاش لولو و مرجان

زمین جنت است سنگ زر و حسب
و هم زان گوهر ابرار نفیس

سوال سایل

گر تو گویی بحکم عقل روا … نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چسان شود جوهر … یا معانی بدل بذات و صور

جواب قایل

گویم این هست از مقوله قلب … تا تو نفیش کنی بزودی و سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد … در مراتب وجود شد وارد
رو بهر مرتبه نمود اثری … که ندارد نمود در دگری
صاحب عین بیند اینها را … خود نمود ار سازد اشیا را
در همه ذ منها بقول اصح … عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیک اندر وجود ذهنی شان … نیست ز احکام نفس امر نشان
چو سر اندر وجود ذهنی خود … هست قایم بذهن اهل خرد
لیک اندر وجود نفس الامر … نیست در ذهن کس چو زید و عمرو

در وجود خویشتن دایم / گاه لا قایمست و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام / ز اختلاف مراتبست و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان / که وجودیست خارج از اذهان
متعدد مواطنست و رتب / که بود زان ذهول مستغرب
آن رتب چیست حس و روح و خیال / هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن چو دنیی و برزخ / نشأت بهشت یا دوزخ
تحقیق ز اختلاف ظهور / چون بر اینها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله هیآت / باشد او اندر آن دگر ز ذوات
در یکی از معانی و اوصاف / که بر اعیان بود مفاض و مضاف
در دگر از شماره اعیان / که بود در مراتب امکان
بنگر در حقیقت هستی / کوست اصل بلندی و پستی
که چسان در مراتب اطوار / مختلف مینمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع شود گهی مسموع

که کند جلوه بالتبع چو صفات / گه کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیر بفهم اهل ادب / در اضافات واقعست و نسب
پایه عز او از آن اعلیست / کش تو گویی فزود یا خود کاست
جاودان در مقر اجلالست / از ازل تا ابد بیک حالست
دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید

انتقال من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور و الاشراق / کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شی / انت شمس الضحی و غیرک فی
فی چه باشد بفارسی سایه / سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم / ضوء ثانی رقم زدست حکیم
نور چون از صرافتش نازل / گشت نامش کنند فی یا ظل
دو جهان سایه است و نور تویی / سایه را مایه ظهور تویی

این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو

پردهٔ صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار

بلکه بیرون صورت و بی معنی / روی بنما که بطلی شود دعوی

هست دعوی تو هم من و ما / رویت غیر و اعتبار سوی

حرف ما و من از دلم برتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش

خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا

در بدایت ز تست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل

اول ره تویی و آخر هم / بلکه سیر و مسیر و سیار هم

اشارة الی معنی قوله تعالی قل اَنْ اَدعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و ما انا من المشرکین

شاه این راه کز سر معنی / بود ادعوا الی الله دعوی

یافت ادعوا چو استناد وی / کرد قید علی بصیره ز پی

یعنی این دعوتم نه بر عمیاست / هم از آنرا که از خدا بخداست

بلکه مدعوست و داعی نیز / در هدی و ضلال ساعی نیز

خود ز خود خویش را بجود خواند / خود کند هر چه خواهد و داند

گمرها زادرین نشیمن هم / خواند از اسم منتقم بجحیم

من کیم مر خدای را سایه / اسم هادی دهد مرا مایه

کیست گمراه ظل اسم مضل / ظل بود فی الحقیقه عین مظل

گرچه ما در شمار اسماییم / لیکن از روی ذات یکتاییم

من و هر کس کز ذات سبق / از من اندر شهود وحدت حق

خلق را سوی حق چنین خوانیم / سر این کار را چنین دانیم

دانم او را ز نقص شرکت پاک / لست ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال لزوم انقلاب حقایق

زان سخن گوش کن جواب دگر / که جزا نیست عین فعل و اثر

بلکه چون از تکرر اعمال / اثری ماند در دل عمال

روز محشر بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر

نیست صورت ببینها معنی — ره ز صورت ببیست تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیک — کسوتی باشدش مناسب نیک

اشارت

ملک خواب را نگر که چسان — کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنیی ز جنس صور — کسوتی بس مناسب در خور
چون شوی حرص و آز را مقهور — مدش سپ میی رفیق خود یا مور
گر شوی بطن و فرج را مغلوب — از خر و کاو بر تو آید کوب

تعبیر بسبیل تمثیل

دید در خواب صاحب خردی — که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با بن سیرین گفت — ابن سیرین جواب شیرین گفت
که بماه صیام قبل الفجر — کفتیه صبح را اذان بی اجر
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع — گشته اهل محله را مناع
از تو آن منع چون مقرر شد — در خیالت چنین مصور شد

همچنین هر صفت ز نقص و کمال — که شود در تو راسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق — در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود به سوا انجا — صورت جوهری شود زدا

مرویست از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری فقال یا محمد اقرا امتک منی السلام واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء فانها قیعان وان غرسها سبحان الله والحمد لله والله اکبر رواه الترمذی

یاد کن آنکه در شب اسری — با حبیب خدا خلیل خدا
گفت کو از من ای رسول کرام — امت خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت — لیک آنجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک و طیب افتاده — لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار او بسعی جمیل — سبحله حمدله است بس تهلیل
هست تکبیر نیز از آن اشجار — خوش کسی کش چنین بناشد کار

عرض فانی شد این کلمات / نیستشان ورد دان دوام و ثبات

لیک حق از کمال خلاقی / سازد آن را جواهر باقی

هر یکی را بصورت شجری / بنماید گرفته بار و بری

باغ جنات تحتها الانهار / سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که آن جوع است بدان رجوع کرده میشود

چون سیم رکن از ولایت جوع / باشد اکنون بدان کنیم رجوع

جوع باشد غذای اهل صفا / محنت و ابتلای اهل هوی

مرده راست جوع رأس المال / زان کند اکتساب حسن کمال

ترجمهٔ حدیث

مصطفی گفت میرود شیطان / همچو خون در مجاری انسان

باید اندر گرسنگی زد چنگ / تا شود بر وی آن مجاری تنگ

کرد گویا نبی بدین گفتار / بعموم تصرفش اشعار

زانکه چون معده پر شود ز طعام / یکسر اعضا فتند در آشام

از همه ره زند ابلیس / ره بر انسان بحیله و تلبیس

دست حکم خدای بپذیرد / آنچه نبود گرفتنی گیرد

پای راهی رود ز جهل و غرور / بمراحل ز صوب مقصد دور

باصره از دو دیدهٔ روشن / در حریم بخط کند روزن

سامعه گوش بر دریچهٔ گوش / کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش

شامه قوتش چو تیز شود / بوی محبوب و بوی خوش شنود

ذائقه را بما چه چاشت چه شام / چاشنی گیر از حلال و حرام

لامسه بالعشی والاشراق / شاهد از لمس ساعد و ساق

باشد القصه در همه اندام / فعل ابلیس را تصرف عام

آدمی را بس از فریب و فسون / در رگ و پی بود روند چو خون

چون شود معده از طعام تهی / زان لعین و تصرفش برهی

تنگ گردد همه مجاری او / شوی ایمن ز حیله کاری او

معده سیر هست هر یک از اعضا / جوید از شهوتهای خویش غذا

ور بود معده جایع و عطشان / بود آن عین سیری ایشان

باش با صوم و جوع معده دلیر　　تا شود نایب تقی اعضا سیر

گرسنه سر بجیب صبر و ثبات　　به که ورکب کردن شهوات

هر دری همچو کرک دیوانه　　پوست بر آشنا و بیگانه

گرسنه پا بدامن ادبار　　پشت بر خلق و روی در دیوار

به که همچون سگان کهدانی　　بهر لقمه دمی بجنبانی

جوع تنویر خانهٔ دل تست　　اکل تعمیر خانهٔ گل تست

خانهٔ دل گذاشتی بی نور　　خانهٔ گل چه میکنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم توجر بن آدم فی نفقته کلها الا شیئا وضعه فی الماء والطین

مصطفی گفت هر که گرد انفاق　　ببرد مزد خویش یوم تلاق

مگر آن مزد کار بیحاصل　　که کند سعی در عمارت گل

هرچه سازد در آب و خاک تلف　　نایدش زان بغیر باد بکف

سوال سایل

گر تو گویی که هر که دست رسی　　یافت سازد بنای خیر بسی

خانقاه

خانقاه و رباط و مسجد و پل　　برکه و حوض و ممر و سبیل

چون بود قصدش از بنا منفک　　مزد یابد بر آن عمل بی شک

جواب قایل

گویم آری ولی بوجه صواب　　با تو گویم دقیقه دریاب

قبلگاه توجهات همم　　بر دو گونه است در جمیع امم

یا حظوظ نشیمن گل و آب　　یا حظوظ ریاض جنت باب

هر که میخواهد از عمارت گل　　فسحت دار و نزهت منزل

یا تفاخر میان اقران　　که بنا کرد مسجد ویران

چون باخلاص همت عامل　　متجاوز نشد ز عالم گل

نفقاتش در آب و گل موضوع　　ماند و او ز اجر آن مقطوع

بلکه در حج و عمره و صلوات　　چون بود بهر علت نفقات

همه ماند در آب و گل مرهون　　ندهد اجر صانع بیچون

هر کرا از عمارت گل و آب　　هست مقصود کسب قرب و ثواب

چون ز گل در گذشت همت وی　　نفقاتش همی رود در پی

نفقاتش چو قطع کرد این راه   عندکم بود گشت عندالله

اشارة الی قوله تعالی
ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کل ما کان عندکم ینفد   دام ما عنده الی السرمد

وضع آن اندرابِ گل نبود   موضعش غیر جان و دل نبود

نشود حبه از آن ضایع   روز محشر بدو شود راجع

خانهٔ تن خرابه‌ایست کهن   لله و فی اللهش عمارت کن

لقمهایی که مشتهای دلست   بهر این خانه خشتهای گلست

چون کفایت همی کند دو سه مشت   چند گل میکشی بگردن و پشت

گل مزن با تو گفتم گزاف   می‌گویمت
کل میمی زن و لی بقدر کفاف

مت چندان بس از شراب و طعام   کز بطاعت توان نمود قیام

در فزایی بر آن سرف باشد   کی سرف پایهٔ شرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
یکفی بن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی

مصطفی گفت آدمی زاده   که بخوردن حریص افتاده

باشدش چند لقمگک کافی   که ببقای او بود وافی

قامت او از آن بماند راست   بهر طاعت بپا تواند خاست

اسم تصغیر لقمه بهر جواب   گویمت نکته نکو دریاب

لقمه را اولا مصغر کرد   بعد از آن جمع قلتش آورد

یعنی آن دم که لقمه بندی کار   خرد باید بقدر و کم بشمار

در مذمت آنانکه همت ایشان تمام
مصروف خوردن و آشامیدنست

خواجه را بین که از سحر تا شام   دارد اندیشهٔ شراب و طعام

شکم از خوشدلی و خوشحالی   گاه پر میکند گهی خالی

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ   جای او مزبلات یا مطبخ

کار او بهر چیز خوردن   روز و شب ریدنست یا خوردن

معده‌اش پیدرا اشتهای دروغ   میدهد تیز و میزند آروغ

زین دو باد عفن ز نفس کثیف   داد بر باد نقد عمر شریف

برکه زد معده برد ماغش دود / روزن عقل شد بدو مسدود

شهوت بطن کان بود بطنه / مذهب بالذکا و الفطنه

چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش کم

خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه

ور بود دانشی ز جهل کمت / زانکه از بهر فرج یا شکمت

دانش خویش را چو خرج کند / بهر شهوات بطن و فرج کند

هر کرا بنگری ز دشمن و دوست / قیمت او بقدر همت اوست

هر کرا همت آن بود که مدام / رودش در درون شراب و طعام

قیمت او اگر بجیز آید / آن بود کز درون برون آید

چه ازین بیشتر بود بهتان / که طفیل شکم کنی دل و جان

دل و جان بهر آب و نان خواهی / عقل و دین بهر این و آن خواهی

همت تو همه شکم باشد / هرچه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار بر خردمند خدمت گزار را و گفتن خردمند مر عارف را که

حق سبحانه این طعامهای رنگارنگ و میوه‌های خوش طعم را از برای آدمی آفریده است و جواب عارف که اگرچه حق تعالی اینها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را از برای اینها نیافریده

عارفی در طریق حق پسندی / گشت مهمان صاحب خردی

میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمان خانه را بخوان آراست

ساخت آراسته برسم کرام / خوان و خانه بگونه گونه طعام

صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه‌های رنگارنگ

مرد عارف تعللی میکرد / اندک اندک تناولی میکرد

دست می برد و دست می آورد / لیک کم میگرفت و کم میخورد

هر که از خوان حق غذا خوارست / بر دلش خوردن غذا بارست

از ابای ابیت دارد قوت / زان ابا میکند ز لقمه و قوت

میزبان پی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد

گفت شیخا زکوة دندان را / ره مکن نزل مستمندان را

خوان ها را به پشت پای مزن / قرص نانی بدست خود بشکن

چون نشستی بخوان بیکلپان / لب و دندان بنانشان برسانی

ور نداری بخوان و سفره نیاز / دست خود کن بسوی میوه دراز

این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالمست از هر باب

آفریدست حق برای شما / تا شود یک بیک غذای شما

گفت عارف که هر چه هست بلی / بهر ما آفریده است ولی

خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست

حق چو ایجاد نیک و بد کردست / خلق ما از برای خود کردست

بنان

اشارت بنص قرآن

خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن

لام تعلیل یعبدون را داد / یاکلون را نکرد قطعا یاد

در نعم هر که روی منعم دید / بنعم التفات نپسندید

ساخت منعم بانس خود علفش / انس با او بدل شد از نعمش

قوت و قوت ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

بیان تقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راهست / شیوهٔ عارفان آگاهست

جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود

مینماید رونده مرتاض / از مطاعم بقصد خویش اعراض

تا دلش میل با خوشی نکند / نفسش آهنگ سرکشی نکند

راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسید بیارامد

مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه باکلش نظر فتد نه بشرب

اکل و شربش چو باشد از پی حق / دایم او در حقست مستغرق

طعمه از خوان اطعمنی / شربت از چشمه سار یسقینی

جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تجلی ابدی

حاجت خوردن از تهی شکمیست / مر صمد را تو خود بگو چه کمیست

گر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف

وصف تجویف خاص امکانست / بری او ز فیض رحمانست

گر نه رحمن کند وجود دهی / ماند از معنی وجود تهی

ذات رحمن چو هست عین وجود　　خالی از خود کی تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در متابعت نفس و آرزوهای طبیعت افتاد آن علامت بعد و امارات طرد است از ساحت قرب

پی بمقصود کی برد سالک　　تا شده نفس خویش را مالک

دل چو در نفس دو دایه اوست　　گشت ازان دایه پایه او پست

میخورد میچرد بهایم وار　　می برد می درد سبع کردار

بر رخش باب قرب مسدودست　　وز حریم حضور مطرودست

می نهد پا برون ز حد حقوق　　عاشق است بر حظوظ چون معشوق

بر حقوق اقتصار ز تمام　　ره بکب حظوظ بنماید

هر چه باشد بدان حیات منوط　　یا قوام بدن بدان مربوط

از ضرورات نفس داندش　　وز حقوق بدن شمارندش

هست بی آن بقای نفس محال　　ترک آن را مکن مبند خیال

وانچه زاید بود برین مقدار　　ز آرزوهای نفس بد کردار

نفس را باشد از قبیل حظوظ　　هر که مرد است ازان بود محفوظ

چون حقوقی بود طعام و شراب　　نور زاید ازان ز صدق و صواب

فعل خیرات و ترک محظورات　　واندرین فعل و ترک صبر و ثبات

ور حظوظی بود معاذ الله　　آید از وی نتیجهای تباه

ظلمت غفلت و فساد و فجور　　ریبت و غیبت و عناد و غرور

بر حقوق اختصار کردن به　　ترک حظ اختیار کردن به

سالها هر چه خواستی کردی　　عمرها هر چه خواستی خوردی

چیست آخر ازان ذخیره تو　　جز دل تار و نفس تیره تو

دو سه روزی لبی بدندان گیر　　راه مردان دل ز همبندان گیر

بهر نای گلو و طبل شکم　　چند باشی بچنگ غصه دژم

نای خالی بهست و طبل تهی　　چند در نای طبل لقمه نهی

تا تو این نای را نسازی تنگ　　نشوی در جهان بلند آهنگ

تا برین طبل تازه باشد پوست　　نرسد صیت تو بدشمن و دوست

پیش ازان کت اجل کمر دنای　　برنی طبل ازین سپنج سرای

شو علم در فنا و فقر و قدم نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمایان ظاهر آرای و معنی گدا از آن صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار همه نامرد هند و مردم خوار

هرچه دادی بدستشان خوردند هرچه آمد ز دستشان کردند

کارشان غیر خواب و خوردن نی هیچشان فکر روز مردن نی

ذکرشان حرف بر سفره و آش فکرشان صرف در وجوه معاش

هر یکی کرده منزلی دیگر نام آن خانقاه یا لنگر

بهر نیل امانی و شهوات کرده میل اوانی و ادوات

فرشهای لطیف افکنده ظرفهای نکو پراکنده

دیگدان کنده دیگ نهاده کرده آلات مطبخ آماده

چشم بر در که کیست کرده و شهر یافته از طریق مردان بهر

گوشت یا آرد آورد دو سه من تا نشیند بصدر شیخ ز من

سر انبان لاف بگشاید بر حریفان گزاف پیماید

بکند بس ز جهل و قلاشش تا بماندم که پخت کرده آشش

هر که اسباب آشش نادیده بکشد ره بر آشنا دیده

بهر آش است آشنایی او ز آتش دیگ روشنایی او

هر کجا مفسدی مجالی یافت کامروی را ز شهر پیر بتافت

گرد یار و حضور درویشان که سرم خاک مقدم ایشان

سفره پر نان و فوطه پر خرما کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا

آمد از شهر تا بمنزل وی امردک هم دوان دوان از پی

حسر درون زد که السلام علیک لیقضی دایما اخیش ولدیک

شیخ بر جست در جواب سلام که علیک السلام والاکرام

در هم آویختند آن دو دغل بتمنای دستبوس و بغل

امردک نیز پیش شیخ دوید روی بر دست و پای او مالید

او هم از رحمت مسلمانی بوسه برزدش به پیشانی

بعد از آن شیخ جای خود بنشست پرسش حال و کار در پیوست

کار و تا حیث حالشان چون رفت اهل و مال و عیالشان چون است

یک بیک را جواب نیک شنید / رو در آن شخص کرد و زو پرسید

کین پسر میشود ترا فرزند / یا نه شاگردت و خویشاوند

گفت ازین هر سه نیست هیچ کدام / لیک با ماش نسبتی است تمام

نسبت دور دور کرد بیان / که از آن سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

سائلی گفت با کسی عجب / با فلانت چه نسبت است و نسب

گفت او هست ترک و من تاجیک / لیک داریم خویشی نزدیک

دارد او در درختها باغی / بر یکی کرده آشیان زاغی

هر که آن زاغ میکشد آوا / آید آواز او بدین ماوی

تا مرا جای بودن این ماوی است / گوش من بر صدای آن آواست

بقیه سخن شیخ مایل

چون یکی لحظه گفت و گو کردند / هر فتوحی که بود آوردند

شیخ مالید دست و پیش نشست / برد اول بنان و حلوا دست

پاره خورد و پاره بگذاشت / پاره بخش غایبان برداشت

نقل و خرما بدست خود بسترد / نامزد از برای شیخره کرد

بهر اهل فتوح فاتحه خواند / وز پی فاتحه معارف راند

گاه تفسیر خواند و گاه حدیث / گاه تسویلهای دیو خبیث

یک زمان از سخن نثار امید / تا بنقل مشایخ انجامید

گاه از شیخ خویش راند سخن / گاه از شیخ شیخ پیر کهن

از کراماتشان حقایق خواند / وز مقاماتشان دقایق راند

سخنان گفت جمله پخته و نغز / لیک از پوست پی نبرده بمغز

چون تو باشی ز ذوق و حال تهی / ذوق و حال کسان چه شرح دهی

خواجه را هیچ نی چه سود فغان / که فلان داشت این و بهمان آن

سوال و جواب

با پسر گفت لولی در ده / نیست چیزی ز نان گندم به

گفت هرگز تو خورده بابا / گفت من خود نخورده ام اما

بود جد مرا کهن سالی / یافته از زمانه اقبالی

دیده بود او کسی حوالی شهر / که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمهٔ سخن مرایی

بسخن شیخ روز را کذرانید — بخیل چاشت را بشام رساند
وان حوایج که نقد کنجینه — بود زاینده کان پشمینه
حاضر آورد یکدو کاسه طعام — داشت محجوب در وظیفهٔ شام
چون شد آن آتش و ثاره خورده تمام — بر کرفتند کاسهای طعام
نقلهای ذخیره پیش کشید — نقل میکفت و نقل بر میچید
چون ز شب بر کذشت یکدو سه پاس — کفت بر نقل و نُقل شکر و سپاس
جانب خوابکه قدم برداشت — بره و کرک را بهم بکذاشت
کرک بچه کرسنه بره زبون — چون سلامت بماند ازوی چون
شیخ در خواب و مفسد بیدار — شیخ بیکار و مفسد در کار
ساخت اندر پناه لنک شیخ — کار خود را که خاک بر سر شیخ
کر زنی طعن این بر آن غرزن — بر تو خواند که ان بعض الظن
بعض ظن کفت حق نه کل آخر — صدق بعضی ظنون بود ظاهر
این نه صوفی کری و آزادیست — بلکه کیدی کری و قوادیست

شیخ و صوفی که کفتمش صد بار — میکنم زان کناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق — کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پارسایی چند — حیف باشد برین دغایی چند
بلکه از انکس کش انچنین کار است — حرف را ننک و لفظ را عار است
کاش او را نمونه بودی — تا من او را بخلق بنمودی

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود ساکن بر — جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچهٔ طباخ — چرب رودی نفیر زد کستاخ
بتعجب که یا عجم ما ذا — خذ فلوسا و اعطنی هذا
فلس ازو بستد و بجای نهاد — یک بدستی ازان بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و کذشت — کرد بازار و شهر و کو میکشت
ناکهانش میان شهر و غلو — چرب رود از بغل فتاد فرو
چون ز نانش غذاشت مسکین بهر — که سراغش کنند ز مردم شهر
بغل ازوی تهی و کیسه ز دانک — خرزه بر کف نهاد و میزد بانک

ایها المبلون بلیلة تری — بل وجدتم بمثل بذاشی

در بیان سهر که عبارتست از بی خوابی و رکن چهارم از ارکان ولایت و مقام ابدال است

خواب مرگ و حیات بیداریست — صلح مرگ از حیات بیزاریست

می گریزی ز زخم نشتر مرگ — چه نهی روی در برادر مرگ

خواب دزدیست زندگانی کاه — نقد خود را از دزد دار نگاه

مثل روشنست بر گروه — که سپردن بدزد کالا به

گر این دزد بود از آن بالا — که سپردن توان باو کالا

باشد ای کرده رو براه طلب — نیم عمر تو روز و نیمی شب

دولت وصل اگر طلب داری — سعی بسیار کن به بیداری

شب تو چون همه گذشت بخواب — عمر تو نیمه شد بوقت حساب

بر تو خواهی دراز کرده روز — چیزی از شب بدزد و بر وی دوز

فی المثل گر شود ز عمر تو کم — روزی افتی میان غصه و غم

صد شب از عمر خویش گم کردی — غم آن از غرور کم خوردی

قصد شبگیر کن که بی شبگیر — نیست این راه انقطاع پذیر

شب روا از ره بریدن شب — گرچه باشد هزار گونه تعب

چون بمنزل رسند بخوابانند — آن زمان مدح شبروی خوانند

انما السایرون کل رواح — یحمدون السری لدی الاصباح

روش سالکان که معنویست — گاه ایمان بغیب شبرویست

ظلمات حجب گرفته تمام — از یمین و یسار و خلف و امام

باوجود هزار راه سیاهی — نبرند آن گروه راه بجای

بامدادان که سر زند ز زمین — پرتو انکشاف نور یقین

برود از میانه ظلمت شب — اشرقت ارضهم بنور الرب

شبروی را شوند در شناس — بگشایند لب بشکر و سپاس

ترک پندار ما و من گویند — حمد من اذهب الحزن گویند

اعلام و تنبیه

هرچه جز حق همه غمست و حزن — چه سرا و دکان چه بچه چه زن

بر تو باشد ز هر یک اندوهی — که تحمل نیاورد کوهی

لیک چون نفحه ز حق کذرد ... کرچه نم کو بهها بود ... برد

ان لله منزل البرکات ... فی ایامکم دهر کم نفحات

متعرض شوید آنها را ... قابل آن کنید جانها را

ای بسا نفحه کامد و تو بخواب ... برمشامت زد و تو مست و خراب

میدمد بوی کل نسیم سحر ... لیک از آن مرده خفته را چه خبر

نفحه آمد ز حق پذیرفتی ... نفحه آمد و ماغ بکرفتی

نفحه آمد نصیب بیداران ... نفحه آمد طبیب بیماران

آنکه بیدار نی نصیب نیافت ... وانکه بیمار نی طبیب نیافت

ای خدا نفحه کرامت دار ... که شوم از شمیم آن بیدار

باز بفرست نفحه دیکر ... که به بیداریم بود در خور

بعد از آن نفحه که من بی من ... بروم بو کشان سوی کلشن

کلشنی کان بود از ان العرض ... جنة عرضها السما و الارض

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی
وجنة عرضها السموات والارض

اصل

اصل جنات جنت ذات ... عرضها الارض والسموات

ارض چو حقایق اعیان ... مستقر و نشیمن امکان

آسمان چه صفات یا اسما ... متاثر ز حکمشان اشیا

بود اعیان باسرها و صفات ... مندرج در نخست رتبه ذات

وحدت صرف و هستی سانج ... بود و اینها همه در و مدرج

امتیازی و اختلافی نه ... اتفاقی و ایتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض ... عرضش این آسمان شد و این ارض

هم در آمد بکسوت اسما ... هم بر آمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش نی در عین ... بود در علم مندرج کونین

بار دیکر چو عرض کرد آغاز ... کرد ارض و سما دیکر ساز

ارض ملک آمد آسمان ملکوت ... هر دو در تحت سطوت جبروت

شد چو بار نخست در دو مبین ... عرض آن عین آسمان و زمین

آنچه در وی تجرد تا شیر ... کشت ظاهر چو آسمان اثیر

آسمانی ولیک روحانی ... نه هیولانی و نه جسمانی

هرچه در غیب ذات باطن بود
در شهادت ظاهر کرد و نمود

وانچه آمد مخالف ارواح / ارض اجساد باشد و اشباح
طبقاتست آن زمین و ازان / باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت آیین است / عرضها الارض والسموات
چون جهان شد زغیب تدس قدم / عرضش این هردو شد بشیش و کم

فی بیان قوله علیه الصلوة والسلام
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام / انما الناس هجع و نیام
فاذا جاءهم وان کرهوا / سکرة الموت بعدها انتبهوا
آدمی زاده در مبادی حال / پی نفس و هوا رود ده سال
غیر تن پروری ندارد خوی / سوی دانشوری نیارد روی
خواب غفلت گرفته چشم دلش / بگذشته نظر ز آب و گلش
پی نبرده ز فرط نادانی / جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او بود بران محصور / همت او بود بران مقصور
غرض او بود ز جنبش و کسب / اکتساب مراد ذات نحب

حرکاتش همه هوا و هوس / نزند بی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام / خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوی ارکان را / جمله اقطاع کرده شیطان را
گشته هر یک بشغل دیگر بند / که نیارد گسست ازان پیوند
هرچه با او همی کند شیطان / نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی / تازه رویی و نازنین بدنی
یک دو خم روغنش چو آب زلال / بود در کنج خانه مالامال
روزی افتاد حاجتش که بشهر / برد آن و ز بهاش گیرد بهر
کرد ازان پر دو خیک و بر خر بست / جست بالا و در میانه نشست
مردوار از گزند راه آزاد / خر سواره بشهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری / آمد از ره پدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در چادر

از کجا میرسی چه داری بار / و اندرین شهر با که داری کار
گفت با کس بشهر کارم نیست / رفتن از ده بجز اضطرارم نیست
بار من روغنست دی کوشم / کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من / میروم سوی ده پی روغن
تا هم اینجا بهاش بشمارم / تو بده من بشهر رو آرم
زن ز وجه و بار خود بگشاد / خیکها سر دو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان ببرید / روغنش بهر امتحان بچشید
داد بر دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر کشیم راه
زود بگشا ز خیک دیگر سر / داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته / دست بردش جنبد آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره خود بدفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد
بضرورت بکار تن درداد / نام و ناموس را بگوشه نهاد
زانکه گر شور و جنگ می انگیخت / خیک روغن بخاک ره میریخت

گر ز روغن فراغتش بودی / دامن عصمتش نیالودی
بگسستی ز خیک چنگ و بچنگ / کار را بر حریف کردی تنگ
ای بسا کس که لاف مردی زد / دم ز آیین ره نوردی زد
همچو آن زن بپای آن شد بند / خویش را زیر حکم دیو فکند
زیر فرمان دیو شد ساکن / شد فضیحت از آن سکون لیکن
غفلتش بست دیدهٔ ادراک / که نبودش از آن فضیحت باک
روز آخر که مرگ مردم خوار / کندش از خواب غفلتش بیدار
شود از کار خویشتن آگاه / که برو مکر دیو چون زد راه
یادش آید که در جوار خدای / بارها زد بجرم و عصیان رای
فعلهای قبیح ازو صادر / گشت و حق بود حاضر و ناظر
یادش آید که در فلان ساعت / دیو چون زد برو ره طاعت
روز فرمان گذاری حق تافت / سوی کید و فریب دیو شتافت
هر چه در شصت سال یا هفتاد / گرد از شر و خیر پیش افتاد
یک بیک پیش چشم او دارند / آشکارا بروی او آرند

ندارد

بگذرانند ز گنبد والا	با کمی یا حسرتا و وا ویلا
حسرت از جان او برآرد دود	وا زمانی حسرتش ندارد سود
بس که ریزد ز دیده اشک ندم	غرق گردد ز فرق تا بقدم
آب چشمش شود در آن شیون	آتشش را بخاصیت روغن
کاش آن گریه پیش ازین کردی	غم این کار پیش ازین خوردی
وادی از جویبار دیده بسی	شستی از نامه سیه رقمی
نم چو وا زمان کم گشت امل	خشک شد از تف سموم اجل
گر بیه روزی که بود فایده مند	از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید	آبش از چشم و خون ز دل بچکید
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت	او ز پس خنده همچو گل بشکفت
بوی چشمش نشد ترشح جو	هرگز از چشمه سار فلیبکوا
لاجرم روز ضحک و استبشار	خون فشاند ز دیده خونبار
همه ضاحک ز عیش مستبشر	او ز رنج عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر	مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار	گر نمردی ز خواب سر بردار
چون در مدح عاشقان سفتند	تتجافی جنوبهم گفتند
چه نهی تن به بستر و بالشت	هر برادر که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق آیین	سر راحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست	خفته در خوابگاه عشرت مست
پیش عارف که ره بحق بردست	زنده حق است و غیر حق مرده است
زنده جاودان ترا در بر	مرده کازا چه میکشی در بر
حی قیوم پیش تو قایم	تو گرفتار مردگان دایم
چشم بر چشم تو خبیر بصیر	چشمت از مردگان تمتع گیر
چند باشی درین معامله گرم	شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه ز ایمانست	بی حیایی دلیل طغیانست
هر که مومن بود بآنکه خدا	حاضر و ناظر است در همه جا
در و دیوار و حاجب و بواب	نیست بر دیدن خدای حجاب

در پس پرده‌های تو بر تو | کی تواند مخالفت با او
هر که داند که اوج قبهٔ عرش | تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پر است و از ارواح | مطلع بر میان کل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام | بر امور قبیحه کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر | که نهانند در میان بشر
کون با هر بلندی و پستی | پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند | لیک افشای آن نمیخواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت | دست بردن بفعل ناخوش زشت
هر که داند که مؤمن آگاه | متفرس بود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان | هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور | گرد پنهان نیز از فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح | متوسم بر سیم اهل صلاح
شخنش آنکه دوش با سر و سین | دیده‌ام خواب آن دو واقعه این
با نبی و ولی شدم همدم | ساخت در راز خود مرا محرم

کوفتن

که فلان میر یا فلان دستور | یا فلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست | نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود | جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گرد کس سنین و شهور | بر اعادی مظفر و منصور
بالقصه آن خوش آمدباف | صد از ینهار تار و پود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او | که بود لایق مناصب او
طرفه‌تر آنکه این سبک خردان | روند از کال حرص بدان
هر چه بر امتداد جاه و جلال | باشد از نوم و یقظهٔ او دال
نیک را کنند از او باور | نپسندند کان شود دیگر
طبع انسان بر آن بود مجبول | که کند هر چه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که گویدش بدروغ | گیردش بعد از آن در نوع فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط | نکند رد آن بهیچ نمط

قصهٔ روستایی که دراز گوش پیر لاغر لنگ بازار
خردوشان برده بود و دلال فریاد برداشت که

نه ز دعان بصدق گوینده
همچو آن دو مرد خرنده
چون نهیب ... سرکشی ...
سخن خرد و سنم آید او

یکی بخرد خر جوان روان توانا برد و پیشانی ساده لاده چون آن تعریفات بشنید باور کرد و از فروختن دراز گوش پشیمان گردید

ساده مردی ز عقل دور ترک
داشت در ده یکی ضعیف خرک

خرک پیر هست لاغر لنک
گر زفتی دو روز یک فرسنگ

بس که از روزگار دیده درشت
نی دم او بجای مانده نه گوش

هر کرا ضرب گز نیاسودی
راه را جز بگز نه پیمودی

بود دایم ز زخم مرد سلیم
سرخ کیمخت او برنگ ادیم

گر رسیدی بکوی باریک
همه عالم برو شدی تاریک

ور شدی راه او ز بولش گل
بود از آن گل گذشتنش مشکل

توتش نی که بگذرد زان جای
ماندی دست و پاش در گل و لای

روزی آن ساده سوی شهرش برد
بحریفان خر فروش سپرد

یکی از جمع خر فروشانه
بهر آن کار ریش زد شانه

بانک میزد که کیست در بازار
که خرد بهر خود خری رهوار

خرکو استر جوان روان
تیز در راه و تند در میدان

جهد از جا اگر رسد بشل
سایه تازیانه اش بکفل

بلکه بر سایه اش گراید پیش
کامها بگذرد ز سایه خویش

میجهد همچو باد جای بجای
میرود همچو آب در گل و لای

هست جوی بزرگ و نهر عظیم
پیش او کم ز جدول تقویم

خلق از آن گفت و گوی مخندید
لیک آن ساده مرد چون شنید

سر فرا گوش خرفروش آورد
کای ببازار خرفروشان فرد

اگر این قصه راست میگویی
راه این عرصه را بپویی

شخنی گویمت بمن کن گوش
همچنانش باز ده بکس مفروش

دیر شد و بر کین ستوده الاغ
که تو گفتی کنم ز شهر سراغ

ای عجب کان خود آن مرا بود است
روز و شب زیر ران من بوده است

یار در خانه و بگرد جهان
من طلبکارش آشکار و نهان

این سخنها چو خرفروش شنید
از تعجب بسی برو خندید

سرزنش کرد کای سلیم القلب
کرده دهر از تو فهم و دانش سلب

بلکه هرگز ترا نبودست آن / گر تو گویی کسی ربودست آن

سالها شد که راکب اولی / قصه‌ای او ز من چه میجویی

بخوانی که بر زبان دو سه بار / راندم از بهر کریمی باز

در صفتهای این متاع سقط / از جهالت چه اوفتی بغلط

در مذمت بخل و بخیلان

خواجه را بین که عمرهای دراز / بوده در حرص و بخل و خست و آز

غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده

گر کشندش ز کام سی دندان / به از آن کز دهانش یک لب نان

گر کنندش ز پنجه پنج انگشت / نه که حبه برون از مشت

ور درم داری از کفش ببرند / به که دیناری از کفش ببرند

چون نهد خوان در آفتاب بهشت / گیرد از ترس دست سایه خویش

مگسی کافتدش بکاسه درون / تا مکیده نیفکند بیرون

کرده بر خاطر آن مبرد خویش / نخورد چون کبابی داغ خویش

صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع

بسکه میدارد از کسی نگاه / نیست کس را بکسری از وی راه

حرف را چون ندید طرفه خویش / حرفی از نحو ساخت حرفه خویش

با چنین سیرت ار کند بمثل / مدح او طامع خسیس و دغل

کای چو حاتم بجود گشته سمر / پیش تو صد چو معن بسته کمر

صیت جود کف تو در عالم / طعن معن است و ماتم حاتم

ذکر حاتم بعهد تو تا کی / شد ز نام تو نامه او طی

پیش تو یاد معن بی معنی است / هر کدا بی ز جود تو معنی است

زابلهی گوش سوی او دارد / گفته‌اش جمله راست پندارد

زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه زان فسانه و لاغ

از خیالش نهد نهالی سر / کش بود کبر برگ و نخوت بر

هرگز آن ابله نغمه پیشه / نکند در دل خود اندیشه

کانچه گفت آن منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع

همه کذب است و افترا و نفاق / ندهد بویی از وفا و وفاق

نخوت آرد ز جانب مملوح / که کند سد بابهای فتوح

زور و بهتان رجانب لوح — که بود در کمال دین قادح
باشد القصه سر دورا آن شوم — زان بشرع چری بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا اتی فی صحیح مسلم و فیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه وآله وسلم قال ویحک قطعت عنق اخیک

گوش بر مدح مدح گو مکن نه — بلکه احث التراب فی وجهه
مدح گوی تو در برابر تو — خاک ادبار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو زنفس شور انگیز — ریخت بردار و بر سر او ریز
پیش خیر البشر چو پیری — کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک — ساختی روز روشنش تاریک
مدحت یار خویش بگزیدی — گردن او بیاره ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش — کشتی از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم خاک ویست — عجب و پندار وی هلاک ویست

باشد اورا درین سپنج سرا — زندگانی و زندگی بخدا
از خدا چون بخود شود محجوب — صدمت مرگ بروی آرد کوب
ظاهر اگرچه زنده اش خوانی — باطنا مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی — نیست جز اهل علم مستثنی
لیک علمی که باشدت قاید — که بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد — جز حقت هیچ دیده نگذارد
برهدت زین حیات جسم امید — زنده سازدت بحق جاوید
ناید پیش چشم ذوق و شهود — غیر حق قدیم و حی و دود
همه را ظل ذات او بینی — جلوگاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خود نگری — پی بآن ذات و آن صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح — بیبان بدیع و لفظ صریح (فصیح)
گرچه بر تو زوی شود واقع — دانی آنرا ز حق بحق راجع
نخوت و کبر بر تو ره نزند — آفت عجب گرد تو نتند
ور تو هم لب بنطق بگشایی — که کسی را بمدح بستایی

علیهم السلام

مدح تو حمد حق بود، پس | لیک ظاهر بصورت مظهر

نبود باعث تو حرص و طمع | از پی دفع جوع و جذب شبع

بر چنین مادح و چنین ممدوح | نبود این مدح پیدباب فتوح

همچو مدح ابو فراس شهیر | بفرزدق بر صغیر و کبیر

بر امامی که عابدین را زین | بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبهٔ معظمه بود هر چند خواست که استلام حجر الاسود کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسر نمی شد بر یکطرف رفته نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه امام همام زین العابدین علی بن الحسین علیهما السلام حاضر شد بعد بطواف خانه اشتغال نمود چون نزدیک حجر الاسود رسید همه مردمان بر یکطرف میرفتند تا آنحضرت تقبیل حجر الاسود مینمودند یکی از اعیان شام که همراه هشام بود از وی پرسید که این بزرگوار کیست

شام

هشام گفت نمی شناسمش از ترس آنکه مبادا اهل شام بحضرت آنحضرت رغبت نمایند فرزدق شاعر رحمه الله آنجا حاضر بود گفت آنحضرت را من می شناسم و در جواب سایل قصیده سی بیت کم یا بیش در مدح و ثنای امام همام علیه السلام انشا کرد

پور عبد الملک بنام هشام | در حرم بود با اهالی شام

میزد اندر طواف کعبه قدم | لیک از ازدحام اهل حرم

استلام حجر نداشت دست | بهر نظاره یکطرف بنشست

ناگهان نخبهٔ نبی و ولی | زین عباد بن حسین علی

در کساء بها و حلهٔ نور | بر حریم حرم فکند عبور

هر طرف میگذشت بهر طواف | در صف خلق می فتاد شکاف

زد قدم بهر استلام حجر | گشت خالی ز خلق راه گذر

شامی کرد از هشام سوال | کیست این با چنین جمال و جلال

که ز رویش جهان منور شد | عالم از بوی او معطر شد

ازجهالت در آن تعلل کرد / ور شناسایش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی یا مکی است
بوفراس آن بخور نادر / بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می‌شناسمش نیکو / زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکست این که مکه و بطحا / زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم / ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات / طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست / زهره شاخ دوحه زهراست
میوه باغ احمد مختار / لاله راغ حیدر کرار

علیه الصلوة والسلام

چون کند جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان قریش
که برین سرور ستوده شیم / بنهایت رسید فضل و کرم
ذروه عزتست منزل او / حامل دولتست محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر / هم عرب هم عجم بود قاصر

جد او را بسند تمکین / خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی / فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق / از چنان مصدری شده مشتق
از حیا نایدش پسندیده / که گشاید بروی کس دیده
خلق ازو نیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور / گو بدانش مغفل مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور / گر ضریری ندید ازان چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم از آن گر نیافت بهره چه باک
بر نکوسیرتان و بدکاران / دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد نمی نگردد کم
هست از آن معشر بلند آیین / که کند شیعتش ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق

قدرشان پایهٔ علو و جلال بعد شان مایهٔ عتو و ضلال

گر شمارند اهل تقوی را طالبان رضای مولی را

اندر آن قوم مقتدا باشند و اندر آن خیل پیشوا باشند

گر بپرسند ز آسمان بالعرض سایلی من خیار اهل الارض

بر زبان کواکب و انجم هیچ لفظی نیاید الا هم

هم غیوث الندا اذا وهبوا هم لیوث الشری اذا نهبوا

ذکرشان سابقست در افواه بر همه خلق بعد ذکر اله

سر هر نامه را رواج فزای نام ایشانست بعد نام خدای

ختم هر نظم و نثر را الحق باشد از یمن نامشان رونق

تمام نمودن فرزدق شاعر انشاء آن قصیده را در مدح امام همام زین العابدین علی علیه السلام و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس نمودن وی بزندان

چون هشام آن قصیدهٔ غرا که فرزدق همی نمود انشا

کرد از آغاز تا باخر گوش خونش اندر رگ از غضب زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق همچو بر مرغ خوشنوا عقعق

حبس فرمود بهر آن کارش ساخت در چشم شامیان خوارش

اگرش چشم راست بین بودی راست کردار و راست دین بودی

دست بیداد و ظلم نگشادی جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راست بین که شد مبدل از حسد حبس او و شد احول

آنکه احول بود در اول کار چون بود حالش از حسد هش دار

آفت دیدهٔ حسد رمدست رمد دیدهٔ خرد حسدست

از حسد دیدهٔ خرد شد کور و ز رمد دیده چند بی نور

جان حاسد ز داغ غم فرسود و ز غم آسوده خاطر محسود

دایما از طبیعت فاسد بر خدا معترض بود حاسد

که چنان مال یا منال چرا مر فلان را همی دهد نه مرا

گر بر آنم نمیکند خوش دل کاش از وی نیز سازدش زایل

حسد المرء یاکل الحسنات وان اعتاد کبها سنوات

نکشد از شرر هیزم آن ضرر کز حسد کشد مردم

آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا | می برند از گزیدگان خدا[...]
جای اینان مقر جاه و جلال | جای آنان جحیم بعد و نکا[ل]
ز آسمان مه همی دهد پرتو | بر زمین سگ همی زند عو عو
ز آسمان خور همی درخشد فاش | بر زمین کور میشود خفاش
کور گردد دو چشم خاید بد | که بپاکش بود بغض و حسد
فارغند آن گروه از حسدش | باز گردد ولی بدی بیدش[...]

خبر یافتن امام همام زین العابدین علی علیه السلام [از]
مدح گفتن فرزدق و دوازده هزار درم جایزه بوی
فرستادن او نا گرفتن فرزدق آن هدیه را و خبر داد[ن]
بآنحضرت که من اشعار بسیار در هجو مردم گفته ام
و کذبها در انجا درج کرده ام این ابیات مدیح را جهت
کفارت بعضی از انها در ثنای آن حضرت و از برای
دوستی خدا و رسول و محبت اولاد رسول علیهم
الصلوة والسلام گفته ام و مراد از انشاء این قصیده

خبر یافتن مرحبی دیگر بیت و باز فرستادن
امام همام علیه السلام آن تحفه را بفرزدق و فرمودن
که ما خاندان کریمیم بهر کس هر چه احسان کنیم باز
نستانیم بعد از ان قبول نمودن فرزدق آنرا

قصه مدح بو فراس رشید | چون بآن شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار | کرد آن دم روان ده و دو هزار
بو فراس آن عطا نکرد قبول | گفت مقصود من خدا و رسول
بود از ان مدح نی نوال و عطا | زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای سر بیجی | کرده ام صرف در مدیح و هجی
تا فتم سوی این مدیح عنان | بر کفارت چنان سخنان
قُلتُ مَدحاً خالصاً لله اعد | لا لانّی ابتغی ما اعطاه
قال زینُ العبادِ و العُبّاد | ما نودّیه عوضٌ لا نرتاد
زانکه ما اهل بیت احسانیم | آنچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز | قطره از ما بما نگردد باز

استعاض: اخذ العوض
بار کرد
باز دبنه ادا کردن
ارتیاد طلب کردن

آفتابیم بر سپهر علا — نقشبند عکس یا دگر سوی ما

چون فرزدق بآن وفا و کرم — گشت پیدا قبول کرد درم

از برای خدای بود و رسول — هرچه آمد از وجه رد چه قبول

بود از آن مرده فهمش الحق حی — میکنم من سم از فرزدق دق

قطره از سحاب لطف نوال — گر رسیدش از آن خجسته آل

زان حریفم اگر رسد حرفی — بندم از دولت ابد طرفی

صادقی از مشایخ حرمین — چون شنید آن شنید دور از این

گفت نیل مراضی حق را — پس بود این عمل فرزدق را

گر نبودیش ز دفتر حسنات — بر نیامد نجات یافت نجات

مستعد شد رضای رحمان را — مستحق شد ریاض رضوان را

زانکه نزدیک حاکم جایر — کرد حق را برای حق ظاهر

رحمت حق نثار جانش باد — فیض فیاض بر روانش باد

در بیان آنکه مدح و ستایش اولاد رسول و اهل البیت آنحضرت علیهم السلام در حقیقت مدح و ستایش

مادح است بجهت دوستی و مناسبت با طبقهٔ ایشان علیهم الصلوة والسلام

مادح اهل بیت در معنی — مادحت خویشتن کند یعنی

مؤمنم موقنم خدای شناس — ور نه خدایم بود همیشه هراس

از کجیها در اعتقادم پاک — نیست از طعن کج نهادم باک

دوستدار رسول و آل ویم — دشمن خصم بدخصال ویم

جوهر من ز کان ایشانست — رخت من از دکان ایشانست

همچو سلمان شدم ز اهل البیت — گشت روشن چراغ من ز آن زیت

انا مولی لهم و مولی القوم — کان منهم ولا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دایم — لا یخافون لومة اللائم

چون بود عشق صادقان درهم — کی ز کید منافقان ترسیم

این نه رفض است محض ایمانست — رسم معروف اهل عرفانست

رفض اگر هست حب آل نبی — رفض فرضست بر ذکی و غبی

فی تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم

از رجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا دور شدن
آنکه بطبقهٔ ایشان علیهم السلام بچه طریق
معامله باید نمود که در شریعت پسندیده باشد

معنی انما یرید الله | آن بود پیش عارف آگاه
که خدا از لوث رجس و فساد | هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اولو الافهام | که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلت و عصیان | نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند | وز عقوبات آخرت دورند
از گنه چون بریست ذمتشان | نتوان بهر آن مذمتشان
از معاصی بدار شان معصوم | وز ذمایم مساز شان مذموم
اهل بیت طهارتند اینها | نور چشم بصارتند اینها
اختر برج شرع و ایمانند | گوهر درج صدق و احسانند
بهره مندند از نبی نسبه | کالولد گفته اند سر ابیه
همه جزوند از جزائع سبل | هست در جزو شمه از کل

آید آن شمه مایهٔ تاثیر | جزو معجون مس است و کل اکسیر
(بود با او اگر توانا باد از) | (مس اگر کو نهالت گردد زر)
شد ز اکسیر زر ناب این مس | گرچه مس مینماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زرست | پیش آن سنگ و پیش این گهرست
کمتر از جنس زر و گهر ارزد | که اغالیط حس ندارد حد
گر ز زر ناب از مس آلاید | قیمت زر از آن نفرساید
زانکه مس نیست بر رخ زر غش (رنگ) | بهر بیگانگان بود روکش
آن بود غش که زرگر قلاب | مس نماید بصورت زر ناب
تا بدان ابلهی فریب خورد | گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت آن طایفهٔ شقاوت مال که خود را از جمله آل و اولاد رسول صلی الله علیه و آله و سلم و اهل البیت او شمارند و حال آنکه نباشند لعنهم الله
و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الداخل فینا بغیر نسب والخارج عنا بغیر سبب

هیچو این جاهلان جاه طلب | که غلو کرده در علو نسب

پدر و مادر از نسب عاری | پسر افتاده در نسب داری
دی پدر از اراذل قزوی | پسر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا | او زند دم ز سید روز مرا
سازد از آل مصطفی خود را | گوید از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق و فعل و منش | میکند دمبدم دروغ زنش
پسری کش پدر ز عشره بود | مر نبی را چسان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت آن نااهل | که گریزد ز جهل او بوجهل

حکایت بر سبیل تمثیل

زد خری لاف با خران دگر | که مرا رخش رستمست پدر
داد از انها یکی جوابش باز | که گواه تو بس دو گوش دراز
پشک در نافه شد که من مشکم | میدهد بوی خوش تر و خشکم
نافه را چون شکافت مشک فروش | شد سپیه زان گزاف گفتن روش

سوال و جواب روباه و شتر

گفت روباه با شتر که بگو | از کجا میرسی تو راست بگو

میرسم گفت حالی از حمام | شسته ام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که شاهد اینت | بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا | هست بر پاشنه ترا پیدا

تتمه سخن متسیدان

می ندانم که با ولی و نبی | این چه گستاخیست و بی ادبی
ناکسان چون کنند بی باکان | نسبت خویشتن بآن پاکان
مایه زرق و تملق و دغلی | چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانه تلبیس | چون بود ز آشیانه تقدیس
میوه بد مذاق تلخ سرشت | چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خریطه سرگین | مشک از ناف آهوی مشکین
هذیان مسیلم کذاب | چون بود زاده حدیث و کتاب
چون بود موجه مقدمتین | سلب شرست در نتیجه و دین
میدهد سلب در نتیجه نشان | که نشد آن ز موجبات عیان

حدیث صحیح معتبر

لعن الله تارکالاد ب ... داخلا منهم بغیر نسب

باد لعنت برانکه مهرهٔ خر ... کرد پیوند سلک درّ و گهر

باد لعنت برانکه دیده بدوخت ... خاک تیره بنرخ مشک فروخت

باد لعنت برانکه روی اندود ... کرد مس را و همچو زر بنمود

تنبیه مر اهل اشتباه را

پیش ازین فاضلان بسی بودند ... که ز کسب هنر نیاسودند

بود در هر زمان و در هر حال ... سعیشان در مزید فضل و کمال

هنری جا نکرد در دلشان ... که بکوشش نگشت حاصلشان

نسبت اهل بیت برخواندند ... لیک در کسب آن فرو ماندند

با کمال جلیه و قدر سنی ... نه حسینی شدند و نی حسنی

جهد اقابلان این دوران ... کز حسب آنچه بود در امکان

عمر در جستجو بسر بردند ... تا ز امکان بفعلش آوردند

بعد از آن پای سعی فرسودند ... در نسب راه کسب پیمودند

از نسبهای آل رسول ... هر یکیشان که اوفتاد قبول

نسبت خویشتن بدان کردند ... کوس خویشتن عیان کردند

ساختند آل خویش را بستم ... همچو اپستاد آل کرد بعجم

شد ز جولاهگی و مالگری ... کارشان منتقل بآلگری

لیک باشد بحکم عقل محال ... که کلیم سیاه کردد آل

آن خیالان کین محال مطلبند ... زرد روی تو آل مطلبند

بعزت های خدای جاجی ... بر سر او ز معرفت تاجی

تا چنان کاو لین زنفس جهول ... کرد جهد در زوال آل رسول

کند این آخرین بدانش وداد ... دفع این زادگان شرفباد

شوید از آب تیغ منع آثار ... از شعار جمال آل این عار

در بیان آنکه باعث آنجماعت بی باک که خود را از جملهٔ اولاد و امجاد رسول صلی الله علیه وآله میدارند و حال آنکه نیستند غرض ایشان از آن حب جاه و ریاست است

باعث مدعی برین وسواس ... نیست جز حب جاه عند الناس

رعیبی

معدلت

تا بیابد ز عام و خاص قبول — میکند خویش را ز آل رسول

چون ندارد قرابت دینی — دم زند از قرابت طینی

نسبت جان و دل چو باشد ست — نسبت آب و گل چه سود درست

بود بوجهل آن تهی از کیش — مر نبی را و هم علی را خویش

خویش نزدیک بود با ایشان — نسبت دین نیافت با خویشان

هیچ سودی نداشت آن نسبش — شد مقر در سقر چو بولهبش

بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم نسبت دینی درست نباشد مر اینه قرابت طینی هیچ سودی ندهد

شیخ مهنه که در فضای وجود — کس ازو به نبود ز اهل شهود

بود صافی ز زنگ کبر و ریا — تافت زو عکس کبریای خدا

پادشاهانه مجلسی میساخت — ز و صحبت بهر کسی میباخت

بر در روزی ز ذوق راه روی — ره بدان جمع سید علوی

شوکت و جاه شیخ را چون دید — شوکت آن کش بسینه خلید

گفت من هستم آل پیغمبر — این بزرگی بود مرا درخور

با چنین رفعت نسب که مراست — این بزرگی نصیب شیخ چراست

هر خیالی که در مقابل شیخ — کردی الحال یافت بر دل شیخ

شیخ آینه ایست لیک گری — رویش از زنگ احتجاب بری

گشته در مرکز جهان مرکوز — روبروی جهانیان شب و روز

هر چه ظاهر شود ز جمله جهات — منعکس گردد اندرین مرآت

پیش این شیخ گر روی زنهار — خاطر از خوب و زشت خالی دار

کانچه باشد بدان دل تو گرو — بر دل شیخ افکند پرتو

گر بود زشت آه و واویلی — ور بود خوب ساده کی اولی

ساده نه لوح خویش پیش پیر — تا شود از دو پیر حرف پذیر

تا بود لوح تو حریف حروف — کی بتحریر او شود موصوف

گفت القصه شیخ با علوی — کای فروغ چراغ مصطفوی

نه از نسب یافت آنچه او یافت — از نسب کس بقرب حق نشتافت

بلکه چون امر فاستقم بشنید — بهر فرمان بری بقرب رسید

گر نسب ساختی سر افرازش — بولهب بودی از انبازش

من هم این رتبه نیافته‌ام — بلکه در پیروی شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربانی — گشته‌ام در متابعت فانی
بره سنتش فرو شده‌ام — تا بحدی که جمله او شده‌ام
هستی من در وجود او برسید — حق بمحبوبی خودم بگزید

فی بیان تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال — که بامت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون — نیست کار از متابعت بیرون
پایهٔ قرب حق متابعت است — پیروان را از این متابعت است
هر که در اتباع من شد گم — سزد آخر ز حق یحببکم
هر که جان در متابعت در باخت — حکم یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی کو کشید محنت و رنج — گردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنج نه جای بجای — مانده هر خاک از و نشانهٔ پای
هر که دیده بر آن نشانه نهاد — دولتش ره بگنج خانه گشاد

وانکه ره دور از این نشانه ببرد — گم شده ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذوالمنن است — ره بسوی او رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت پیش — بهره زان گنج پیش گیرد بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی — شد مکرم بنام محبوبی
ز آفرینش نخست مطلوب اوست — لم یزل لایزال محبوب اوست
هر که با او مشارکت خواهد — تن براه متابعت کاهد
خویشتن را بدو کند مانند — تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد — وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز زیرا که با محبوب و مطلوب در امری مشابهت باشد بقدر آن مشابهت عاشق را با او میل می افتد

هر که در راه عاشقی روزی — خورده باشد غم دل افروزی
هر چه همرنگ یار او باشد — از دل و جان شکار او باشد
هر را بدسوی او نگرد — حسن خوبی روی او شمرد

سرو چون قد او نازد / صفت سرو نازنش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد / بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید
نرگس مست را بجویاند / که بچشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد / سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری / وین ز خط خوشش نموداری
با لب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش بود شکر خنده / وین ز جعدش بود سر افکنده
چون به بیند بکوه کبک دری / که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد زاری / که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیز پای شود / بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند / چشمشان از غبار پاک کند
بر کهن منزلی که روزی باید / خانه گردست یا فکنده کذا
بگذرد زان مرابع و اطلال / گرنیا زد زکره ما لامال

ریزد از ابر دیده چندان خون / که شود دامن دمن گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی گیردش خجسته فال
باده عشق و شوق نوشد از آن / همچو میخوارگان خروشد از آن
گاه با دیگران شود دمساز / گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاکستر / بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه‌اش بوحل / آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند بعالم القصه / گر جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل بآن میلی / همچو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال فزون / گیردش جذب عشق او مجنون

قصه خلاص کردن مجنون آن آهوی گرفتار را از دست آن صیاد بیرحم از جهت مشابهت او بلیلی را

صیدجویی بدشت دام نهاد / آهوی وحشیش بدام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی / کش برد زنده تا نواحی حی
ناگهان ده ز دشت پا بیرون / شد دو چار وی از قضا مجنون

دید آن پای بسته آهو را / خاست از جا گسسته آهو را

پیش آن صید بسته باز دوید / ناله و آه جانگداز کشید

کاخر این صید را چه آزاری / دست و پا بسته اش چرا داری

او بصورت مشابه لیلی است / گر بلیلی نه خویش اولیست

نرگسش را نداده سرمه جلی / ور نه بودی بعینه لیلی

گردنش را نسوده عقد گهر / ور نه با لیلی آمدی همبر

خواند از شوق بار فرزانه / صد از ینسان فسون و افسانه

رام شد صید بسته از فسونش / داد سر رشته بدست مجنونش

دست خود طوق گردن او ساخت / بزبان تفقدش بنواخت

بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد

گفت رو در فدای لیلی باش / همچو من در هوای لیلی باش

لاله میچر بجای خار و گیاه / وز خدا سرخ روییش میخواه

سبزه میخور بگرد چشمه و جوی / بهر سر سبزیش دعا میگوی

تا ز لیلی بود ترا بویی / کم مبادا ز چو تو خویی

گه چرا کرده در زمین حرم / گه غذا خورده از ریاض ارم

شاد زی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

اشارت بانکه چون تقریب سخن بگفت وگوی عشق رسید در خاطر این حقیر چنان افتاد که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق امتثال امر ایشان واجب است بانجهت اشتغال بامری دیگر که بعد ازین معلوم خواهد شد واقع شد

قصهٔ عاشقان خوشست بسی / سخن عشق دلکشست بسی

تا مرا هوش و مستمع را گوش / هست ازین قصه کی شوم خاموش

سر بن موی صد دهان بادا / هر دهان جای صد زبان بادا

هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصههای عشق املا

لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گو بعشق رسید

ره روی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه سار عشق آمد

یعنی آمد ز کشور جانان / قاصد نامهٔ وفا خوانان

کیست جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها

آنکه عشاق پیش او میرند / پس ز نو زندگی ازو گیرند

تا نمیری نباشی از زنده / که با نفاس او شوی زنده

هست ازین مرد کی مراد مرا / آنکه خوانند صوفیان بفنا

نه فنایی که جان ز تن برود / بل فنایی که ما و من برود

شوی از ما و من بکلی صاف / نشود با تو هیچ چیز مضاف

نزنی هرگز از اضافت دم / از اضافت کنی چو شوی برم

هم ز نو وارهی و هم ز کهن / بگذرد بر زبانت گاه سخن

کفش من تاج من عمامهٔ من / رکوهٔ من عصا و جامهٔ من

زانکه هرکس که از منی وارست / یکمن او را هزار من بارست

صد منش بار بر سر و گردن / به که یکبار بر زبانش من

بیان آنکه شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله سره العزیز همیشه از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر

کردی و کلمهٔ ما و من بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته / از من و مای خویشتن رسته

صد حکایت ز خویش واگفتی / لیک هرگز نه من نه ما گفتی

ز رفقا اندر صف صفاکیشان / بر زبانش بجای من ایشان

بود بر وی شهود حق غالب / دید خود را ز چشم خود غایب

لفظ ایشان که خاص غایب راست / جامه بود بر تن او راست

خرد آن ساده را کند تعبیر / که ز غایب بمن کند تعبیر

خاصه آن غایبی که ماند دور / جاودان از حریم قرب و حضور

بکشد رخت خود ز شهر وجود / بنشیند بگوشه‌ای نابود

گر بجوید بسالهای دراز / اثر خویشتن نیابد باز

بیان آنکه نکته‌ای دیگر بوده باشد که شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده اند نه با و که واحد غایبست

گر تو گویی که شیخ درین چه رو / لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او

گوش کن زانکه نکته ایست دقیق	تا شود سر این سخن تحقیق
گویمت زانکه لفظ او مطلق	هست اشارت سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران	محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو وانند	غرض از او و هو همو دانند
نیست مشهود جز هویت او	لا هو فی الوجود الا هو
وان هویت که واحدست احد	برتر از وهم کثرتست و عدد
لیک چون در عدد شود ساری	رو نماید تعدد طاری
بینک و پو چو مرد وحدت جو	از تعدد بوحدت آرد رو
سر وحدت برو شود غالب	وصف کثرت ازو شود غایب
چون شود دور کثرتش ز نظر	لفظ ایشان با و بود در خور

سوال از آن سخن که در عبارت مشایخ لفظ ما و من بسیار یافت میشود مقصود از آن چیست

ور تو گویی که کاملان بسیار	ما و من آورند در گفتار
پیش ایشان بسی شناخته اند	وز من و ما خلاص یافته اند

ما و من بر زبان چرا رانند	غرض از ما و من کرا دانند
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص	شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود نداند هیچ	غیر او بر زبان نراند هیچ
نشود زانش ما و من مانع	هر چه گوید بر آن شود واقع
هر چه گوید مرادش از من اوست	اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست	نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چو گوید راز	جز من و ما دگر چه گوید باز
قایل من چو نیست جز ذو المن	غیر ذو المن کجا بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش	کی تواند ز بحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا	من و ماش بود همان دریا
گر چه آرد بسر ز طوفان شور	قصدش در شهود بحر قصور

در آنکه کاملان و عارفان قدس الله اسرارهم بملاحظه صورت کثرت از مشاهده سر وحدت باز نمیدارد

خواجه بندگان کار آگاه	قبله مقبلان عبید الله

روح الله روح اسلافه — طول الله عمر اخلافه
تافت از التماس شاه زمان — از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال — رفت فرسنگها باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب — چون فرشته که راند ابر شتاب
شاه و گردن کشان لشکر شاه — که همی سودشان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند — بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خودپسندی خویش — داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای — شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت گر ز جاه و شکوه — رفتی از جای خویش آنجا کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود — بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه در پس میراند — در معارف گهر همی افشاند
گر فنا که بدین یگانه فنی — که نباشد فنا جز این معنی
یکسر همه شغلهای گوناگون — نبرد مرد را ز خویش برون [ز خود زبیرون]
الحق آن شاه پسند ارشاد — خبر از حال خویشتن میداد

کاین همه های و هوی پیش و پس
نکند ذره‌ای اثر در کس

حالش این بود بلکه صد چندینا — رغم صورت پرست ظاهر بین

اعتذار از مدح و ثنا

من هم از شوق میکنم سخنی — ورنه مدحش چه حد چو منی
پای تا سر اگر زبان گردم — نتوانم که گرد آن گردم
همچو او بی سزد معرف او — این زمان در جهان چو او بی کو
قرنها دور آسمان گردد — تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد — تا چو او گوهری پدید آرد
پی این خواجه گیر کین خواجه — دفتر فقر راست دیباجه
پای او تا سپرده نطع طمع — کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود و دیر — دیدهٔ حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز — حلقه ناکوفته در او باز
چنبر چرخ حلقهٔ در او — حلقهٔ قدسیان ثناگر او
روی او قبلهٔ عبادتها — کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان پیوست — زده در حلقهٔ در او دست

برده از جویبار فضلش بهر / چه خراسان چه ماوراءالنهر
دست فیاض او برشح قلم / شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات / معنی خط او کفیل حیات
رقعهٔ او بهر که شد واصل / آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع / مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سایلان را مفیض بر و نوال / قابلان را مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را / طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف آمیز / عالم از دود دودهٔ چنگیز
سعیش از ذیل دین برای درست / داغ تمغا و لوث بزغو شست
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را شست و شوی باشد کار
چون بیارد بکوه یا هامون / آرد آلودگی از او بیرون
هرچه یابد ز جنس قاذورات / کاهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاک / خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال / در زمینهای شوره مالامال

م او چون رسد بر از زمین / برد مانند ز گل گل و نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست او را خبر بدعوی و لاف
دود خیزد ز خانه و گلخن / بفلک بر رود که ابرم من
ابلهان را ازند پس از خاطر / انه عارض لهم ممطر
اگر او ابر قطره افشانست / قطره‌اش چون ز دیده پنهانست
چون نشد سبزه از و خرم / چون نشد چشمه از و پر نم
دم آبی بتشنه نرساند / شعلهٔ آتش کسی ننشاند
غیر ازین نیستش ز ابر اثر / که کند منع پرتو مه و خور
مانع نه شود که در وطنی / بر فروزد چراغ بیوه زنی
گر بپیند مهر را شود پرده / که فتد بر یتیم افسرده
آه ازین ابرهای جانفرسای / بلکه زین دودهای ابرنمای
دود در خانه که راه کند / در و دیوار او سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه / لیک ازین تیرگی نه آگاه
این گزین تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر

تنبیه و ترغیب

خیز و در پرتو کسی کن جا — کت بآن تیرگی کند پیدا
بلکه چون ابر بر سرت بارد — واندرین تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید — ور گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو — خویش بینی و خودپرستی تو
تیره کردی ز دود هستی روی — خیز و رو کن در ابر هستی شوی
کیست آن ابر گفته شد زین پیش — ابر خود چیست بلکه زان هم بیش
ابر چبود محیط گوهر پو — ابرها پیاله اند از کف او
او محیط است و گرد او احباب — فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده خدمت خواجه قدس الله تعالی سره العزیز و احباب بزرگوار ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقا و رقاهم الی ذروة الارتقا

زده احباب خواجه حلقه بهم — چون نگین اند و حلقه خاتم

خرده دانان که راز دین دانند — اسم اعظم ازین نگین خوانند
حبذا حلقه که فوج ملک — حلقه در گوش آنت از اوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر — رفته از حلقه سپهر بدر
جایشان دور حلقه گردون — لیک از آن حلقه سر شان بیرون
ملا بالقلوب عرشیون — فرقة بالجسوم فرشیون
وصفشان چیست غیبت و احضار — او ملوک که زهم اطهار
جانشان مرغ آشیانه عرش — جسمشان نقد کنج خانه فرش
غایبان از خود و بحق حاضر — معرض از خلق و سوی حق ناظر
بلباس ملوک ارزنده — لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان — بر طریقت قرار خاطرشان
سر ایشان ز قیدها مطلق — در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل کرده زار دل مرده — از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان — زنده گردد ز مردگی دلشان

ذکر همکاران و یاران جامی

یاد وقتی که وقت من خوش بود / دولتم سوی‌شان کشش بود

هر دم آنجا گذار میکردم / آب از آن چشمه‌سار میخوردم

تشنه‌لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال

گرد شان گشتمی و هر روزه / کردمی قطره قطره دریوزه

سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی

وای آن تشنه که خشک دهان / دور ماند ز چشمهای روان

وای آن ماهی که در تف و تاب / باز ماند ز بحرهای خوشاب

وای آن گوسفند تن خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته

خسته و پاشکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها

روز نزدیک شام و هر طرفی / زده گرگان برای شام صفی

وای او صد هزار بار هزار / گر نیابد شبانش آخر کار

در نیابد دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش

ننماید رهش بسوی گله / کندش همچنان بگرگ یله

حسب الحال

ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم و حفظ حق چوپان

روز عمر آمده بشام اجل / ما نچیده هنوز دام امل

گرگ شیطان و نفس بدکردار / کرده بر جان ما کمین صد بار

بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ / گرد ما صف کشیده اند چو گرگ

تا نیفتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد زور

ور دمی از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم

گله چبود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران

زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی

گر توان دور ازین جماعت زیست / پس ید الله علی الجماعة چیست

مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان

حفظ اگر چه ز حق بود در خور / مظهر آن جماعت است اکثر

نادرست آنکه مرد شهر رو / حفظ حق افکند برو پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود شهر زندان / وقت رحلت رسید ازین زندان

هر یکی را ز جمله کارزی و فن
داد تیری که زور کن بشکن

یک بیک را که قوت تن بود
زور کردن همان شکستن بود

تیرها دسته کرده یکبار
نه فزون و نه کم از آن شمار

داد بر دست هر یک از پسران
که بزن زور و بشکن ای تو جوان

نتوانست کس که زور زند
یکه آن تیرها بهم شکند

بعد از آن پند داد ایشان را
متفق ساخت جمله خویشان را

گفت باشید اگر بهم همپشت
بشکند زود پشت خصم درشت

ور بدارید از آنچه گفتم دست
زودتان او فتد ز خصم شکست

بلکه یک انگشت اگر دهی بکسی
که بود زور او کم از تو بسی

تابد انگشت تو چنان بشتاب
که در آن تافتن رود ز تو تاب

ور بهم پنج تابیش پنجه
دستش از تافتن کشی رنجه

جمع راحت قوت معتاد
که نباشد میسر از آحاد

بیان سر فضیلت نماز بجماعت بر نماز منفرد

بنگر در نماز وقت عمل
که جماعت بود ز فرد افضل

زانکه از اجتماع قوم و امام
میشود نشاء نماز تمام

یکی از قوم اگر بود ز غرور
در نمازش ز سهو و لهو قصور

باشد از رای همت عالی
دیگران را نماز زان خالی

ور یکی را شرایط و ارکان
نبود بی تفاوت و نقصان

دیگری هم بود که آن اعمال
کرده باشد ادا بوجه کمال

ور یکی را بود قیام و رکوع
خالی از هیئت خشوع و خضوع

دیگری خاشع آنچنان باشد
که در احوال او عیان باشد

ور یکی زان میان پریشان دل
باشد از فکرهای بیحاصل

دیگری از خیال دور بوده
غرق جمعیت و حضور بوده

یک نماز از همه شود حاصل
که بمیزان دین بود کامل

کامل ار نبود آن بود بیک
که بود پیش فضلش از هر یک

اثر آن بهمگنان برسد
چون اثرهای فیض جان بجسد

همه زان فیض زندگی یابند
ذوق آداب بندگی یابند

شود از همدلی و همکاری
ذوق هر یک بدیگری ساری

پیش روشن دلان نیک خصال   نسبت دهش سرایت احوال

اشارت در بیان حکایتی که حضرت ارشاد مآبی هدایت ایابی مولانا و مخدومنا سعد الملة و الدین الکاشغری از خدمت شیخ خود حضرت حقایق پناهی مولانا نظام الدین خاموش قدس الله تعالی اسرارهم نقل میفرموده اند

کهف اصحاب سعد دین و دول   منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور   نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین   که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آینه   سوی مسجد شدم یک آدینه
چون بمسجد پس از ادای نماز   سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه تنها   نوجوانی بحسن بی همتا
ایستاده چو سرو آزادی   حوروش ماه رخ پری زادی
گوشهٔ چشم او بمن افتاد   عشق او در دلم صلا در داد

شوقش آورد بر من آن سان زور   گر دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران   که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ مهرقتش   چون شود مهر ذرهٔ صفتش
قطره را چه زهره و یارا   که تواند احاطهٔ دریا
سر کجا تافت آفتاب قدم   کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه   دیدم افتاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب   از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد   در دل من از او سرایت کرد
من از آن عشق پیش آزاده   پرتو اوست بر من افتاده
چند گامی از او چو بگذشتم   زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد از که دنی   نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع   گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران   این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا   بلکه من شخص و دیگران اعضا

رنج بر جزو چون بود جاری … اثر آن بکل شود ساری
گفت با من کر آن حدیث بلند … در من انکار کو نه افکند
زبدر الطبع منحرف گردد … چون بتب عمر منتصف گردد
مرزند بر دماغ بکر بخار … چون ز خالد برد صداع قرار
بود با من رفیق خبازی … در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر … شعلهٔ آن زد از درونم سر
چون دهان تنور آتش او … اژدها تم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از من … سخن پیر شد مرا روشن
کی تواند که حالت دگری … کند اندر کس دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار … و آتشم زد بخرمن انکار
زنگ انکار را ز دلم بزدود … در اقبال بر رخم بکشود

بیان آنکه شرط صحبت میان دوستان آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر ناپسندی بینند بقول یا فعل دفع آن کنند

مرد باید که یار جوی بود … یار جوئی یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و از کرم … از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی … باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانش آن بیفشاند … پا بدامن کشید ننشاند
یار چشمست اگر ز شهوت و خشم … موئی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین … موی در دیده زهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار … مایهٔ مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر … بر خس و خار بسته راهگذر
گر بدن رنج دافتی ناگاه … بسواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش … گرد او شو بپا چو مژگانش
دفع کن هر اذی که از سر سو … سوی آن چشم روشن آرد رو
لحظه لحظه ز جنت و دونی … مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دیده ست … دیده زو هر دم آفتی دیده ست
گر کنارش دیده کور کند … دور کنی درد و رنج دور کند

بلکه صد ره بکندنش چاره / گر بکنی برود دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست / نه بر آزار او صبور نشست
خودپسندان ناپسندیده / موی از او ببینند در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار / ور نه بینی ز دیدشان آزار
ز آتش کیدشان بکش دامن / پیش از آن دم که سوزدت خرمن
آتش کید بر فروخته‌اند / خرمن بس کسان که سوخته‌اند
اول اظهار اعتقاد کنند / دم تسلیم و انقیاد زنند
سر کجا پا نهی براه گذر / بار ارادت نهند آنجا سر
ور بآزارشان برآری دست / گردن خود کشند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و پنجه / حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست / ذلت تو مزید دولت ماست
لله فی الاعادات یاری‌ها / بغرض نیست دوستداری‌ها
رنج و محنت ز دوستان خدا / هست راحت فزا و رنج زدا

وافشان شاخ و بنجشان گنجت / گنجشان از کرم گهر سنجت
ما ز آزارشان نیازاریم / قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد / امتحان فضل و افتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شک / زند از بهر امتحان بمحک
بر محک چون بود تمام عیار / خرد آنرا بقیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز / سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه / که فلان مرد بود مردانه
صبر بر امتحان شیخ نمود / در دولت بروی خویش گشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف / با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری / کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی و ریش پهن کنی / بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را رازدار خود سازی / با همه راز دل بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر / کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید بدین نسق یکچند / شود از هر طرف قوی پیوند

لیکن آزار قول گونا گون / آید از پرده حیل بیرون

آن غرضها که بودش اندر سر / گردد از قول و فعلشان ظاهر

شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرائر ایشان

خبث سیرت ز صورت و سیما / بر تو گردد یگان یگان پیدا

چون غرضها ترا شود روشن / دوستان را بجان شوی دشمن

آن محبت که بی غرض باشد / نعمتی وان که بی عوض باشد

غرض آنجا که بار بگشاید / دوستی را مجال تنگ آید

رخت بندد وز دل وفا و وفاق / خانه گیرد بسینه بغض و نفاق

لیک بهر حقوق پیشینه / داری آنرا نهفته در سینه

شرمت آید که از پس یاری / لب گشایی به بغض و کین داری

دل تو از نفاق گیرد هم / وز نفاق رسد ضرر از الم

دمبدم حیله برانگیزی / که از ایشان بحیله بگریزی

صد دغا و دغل به پیش آرند / حیلهای تو باد انگارند

سر طرف صد وسیله انگیزند / تا دگر باره با تو آمیزند

بوزنان بردم

بگذری تو از آن جفا کیشان / این عجب گر تو بگذرند ایشان

هیچ از ایشان رهید نتوانی / چون شناور بخرس دریایی

قصه خرسی که آبش می برد شخصی تصور کرد که گمان خیکی است پر از رخت و قماشش در آب رفت تا آنرا بگیرد خرس چون در آب کسی دید بوی در آویخت یارش از کناره فریاد برداشت که ای یار خیک را بگذار گفت من اورا گذاشته ام او مرا نمی گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود / بهر ماهی گرفتن آمده بود

تا که از آب ماهی بر جست / بر وحالی بصید ماهی دست

پایش از جای شد در آب افتاد / پوستین زان خطا در آب نهاد

آب بس تیز بود و پهناور / خرس مسکین در آب شد مضطر

دست و بازو بسی و سود نداشت / عاقبت خویش را در آب گذاشت

ای بسا کس که حرص زد در آتش / آب نا خورده گشت در چاهش

آب بهر حیات خود طلبید / لیک از آن جز هلاک خویش ندید

از بلا چون بحیله نتوان رست — باید انجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده — باشد از رخت و بخت آکنده
بر سر آب چرخ زن میرفت — دست شسته ز جان و تن میرفت
دو شناور ز دور بر لب آب — بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بر آن — از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده است — پوستی از قماش آکنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت — وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بآن برسید — خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم — باز ماند از شنا شناور هم
اندران موج گشت از جا پیر — گاه بالا همی شد و گه زیر
یار چون دید حال او ز کنار — بانگ برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پوست بگذارش — هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام — دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست — بلکه دستم بزور پنجه شکست

اعلام و تنبیه

جهد کن جهد ای برادر بوک — پوست دانی ز خرس و خیک ز خوک
نبری خرس را ز دور گمان — پوستی پر قماش و رخت گران
نکنی خوک را ز جهل خیال — خیکی از شهد ناب مالامال

سؤال

گر تو گویی نه بستوده نیست بسی — گر نهی خرس و خوک نام کسی

جواب

گویم آری ولی بد اندیشی — که ندارد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی ندانند هیچ — مرکب بخردی نرانند هیچ
خرس یا خوک اگر نهندش نام — باشد آن خرس و خوک را دشنام
بزه گر بود درین اقوال — زان دو باید نه از وی استحلال

مناجات در خاتمه

ای خدا دل گرفت ازین سخنم — چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه — هرچه مذموم از آن امانم ده

از بدی و ددی مده سازم   وز بدان و ددان رهان بازم

هرکه دل زد آرزوی او خوش نیست   بزبان گفت و گوی او خوش نیست

چون توان یاد دوستان کردن   دل از آن یاد بوستان کردن

حیف باشد حکایت دشمن   رفتن از بوستان سوی گلخن

چون حدیث خسان نه بهبود ست   باز گردم بانچه مقصود ست

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و حواله آنچه
تقریب سخن بان رسیده بود بدفتر دیگر

چون شد این عقد نامه در دست   باز گردم بکار و بار نخست

کار من عشق و بار من عشق است   حاصل روزگار من عشق است

سر رشته کشیده بود بعشق   دل و جان آرمیده بود بعشق

بر سر رشته خودایم باز   سخن عاشقی کنم آغاز

هرکرا رشته را خلل مرساد   تا بحشرم چهار ریسمان باد

آن نه رشته سلاسل ذهبست   نام رشته بران ز آداب ادبست

بهر شیران بود سلاسل زر   هرکه شیرست از آن بحکم هنر

این سلاسل سخن که میخوانی   هم از آن سلسله است تا دانی

اشارت الی صفاته سبحانه

لصفات کمال موصوفست   بنعوت جلال معروفست

باشد اسمای او چنان بسیار   که بود برتر از قیاس و شمار

در خبر گرچه هست صد کم یک   هست نسبت بان حساب اندک

ور چه باشد هزار و یک مشهور   نیست اندر هزار و یک محصور

همه پاک از شر و بری آیین   همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد   که امام همه صفات آمد

نه حیاتش بروح و نفس و تنست   بلکه او زنده هم بخویشتن است

او بخود زنده ایست پاینده   زندگان دگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور   علمی از پستی چنین فکرت دور

متعلق بجمله کلیات   متجاوز از آن بجزئیات

ذره نیست در مکین و مکان   که نه علمش بود محیط بآن

عدد ریگ دریا با نهان
عدد و برگ گیاه بستانها

همه نزدیک او بود ظاهر
همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

وز پی آن بود ارادت و خواست
خواستی لایزال بی کم و کاست

فعلهایی که از همه اشیا
نو بنو در جهان شود پیدا

گر ارادی بود چو فعل بشر
ور طبیعی بود چو میل حجر

منبعث جمله از مشیت اوست
مبتنی بر کمال حکمت اوست

نخلد بی ارادتش خاری
نگسلد بی مشیتش تاری

فی المثل گر جهانیان خواهند
که سر مویی از جهان کاهند

گر نباشد چنان ارادت او
نتوان کاستن سر یک مو

ور همه در مقام آن آیند
که بران ذره‌ای بیفزایند

ندهد بی ارادت او سود
نتوانند ذره‌ای افزود

اشارت بقدرت

بعد ازان قدرتی بود کامل
هر مرادات را همه شامل

در همه کار در همه حالت
کار کرد بی توسط آلت

اثر آن بهر عدم که رسید
رخت باخطهٔ وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هر یک از وصف سمع و وصف بصر
نیست جز علم منکشف دیگر

نیست از گوش سر شنیدن او
نیست موقوف دیده دیدن او

بشنود خواه دور یا نزدیک
بیند ار روشنست و ار تاریک

حال هر ممکنی بکتم عدم
بیند و داند او نه بیش و نه کم

وز سوال و طلب هر آنچه رود
بر زبانش یگان یگان شنود

اشارت بکلام

واخرین وصف کان کلام بود
نه بحلق و زبان و کام بود

بر کلامش سکوت سابق نی
تهمت خامشیش لاحق نی

حق تعالی چو بی عبارت و حرف
با عدم گفت نکتهای شگرف

عدم آمد ز ذوق آن سخنان
بفضای وجود رقص کنان

اشارت الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر	همه تقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو	نیک نیک است آفریدهٔ او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست	این خلاف رضا و آن رضاست
هرچه خواهد کند ز منع و عطا	نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضل است سوی او منسوب	ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه

زانچه از علم آمده بعیان	صنف اول صنف ملایکه دان
بندگانند جمله فرمان بر	ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری	وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت فساد مصون	مستقر در مقام لا یعصون
بعضی اندر شهود حق دایم	در جمال و کمال او هایم
بیخبر زانکه در نشیمن بود	عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند	با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح	متصرف دران صباح و رواح

کرده هر یک بموجب تقدیر	در هیاکل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشانست	جنبش جسم و جان از ایشانست
نفتد قطرهٔ نم باران	زابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته آید	کشش تا آنجا برد که می باید
ندمد برگ تازه از شاخ	در چمنها و دشتهای فراخ
که نه جمعی فرشته را مثل	باشد اندر وجود آن مدخل
از ملایک چهار مشهورند	که بنامهای خویش مذکورند
وحی تنزیل کار جبرئیل است	نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل	قابض روحهاست عزرائیل
چار دیگر موکل بشرند	که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام	بر یمین و یسار کرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین	شر و عصیان رقم زند دومین
میتوانند پیش چشم بشر	که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل	از اولوا العزم و انبیا و رسل

اشارة الی الایمان بالانبیا علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق‌اند　　برده از کل خلق سبقت‌اند

بر سوای خود از بنی آدم　　فضل دارند و بر ملایکه هم

نفس و شیطان بقصد جرم و گناه　　نتوانند زدن بر ایشان راه

ور بفرض محال یا نادر　　از یکی زلتی شود صادر

پیش ارباب شرع و دین آن هم　　مشتمل بر مصالح و حکم

آدم آن دم که خورد گندم را　　تخم میکاشت نسل مردم را

دانه را که خورد و از آن شجره　　شد وجود من و تو اش ثمره

اشارة الی افضلیة نبینا صلی الله علیه وسلم

هست بر مقتضای فضل ازل　　بعضی از بعضی افضل و اکمل

وز همه افضل احمد عربیست　　کز حق سوی ما رسول و نبیست

آن فضایل که انبیا را بود　　وان شمایل که اصفیا را بود

گر شود جمله مجتمع با هم　　همه باشد ز فضل احمد کم

هر نبی را که حق نبی داده　　جانب امتی فرستاده

نیست مبعوث پیش شرع شناس　　غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

اشارة الی خاتمیته صلی الله علیه وسلم

خاتم الانبیاء و الرسل است　　دیگران همچو جزو و او چو کل است

از پی او رسول دیگر نیست　　بعد از و هیچکس پیمبر نیست

چون در آخر زمان بقول رسول　　کند از آسمان مسیح نزول

پیرو دین و شرع او باشد　　تابع اصل و فرع او باشد

این همین شرع و دین او داند　　همه کس را بدین او خواند

اشارت فی شریعته صلی الله علیه وسلم

شرع او ناسخ شریعتهاست　　هر شریعت که غیر آنست هباست

گر فتد حکم شرع آن سرور　　متفق با شریعت دیگر

نیست آن از متابعت اصلا　　جز از آن رو که شرع اوست روا

اشارت الی معراجه صلی الله علیه وسلم

برد پیدا از حق شب البطحا　　تن او را بمسجد اقصی

کرد ازانجا مقر بپشت براق　　متوجه بقطع سبع طباق

بر سماوات یک بیک بگذشت	با همه انبیا ملاقی گشت
دید مکان عرض خلد و جحیم	هر که بود اندر آن دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی	ماند در پس ره جبرئیل از وی
رفت از آنجا بیاری رفرف	بمقامی ز پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا	محرمی جز خدا نبود آنجا
دید نهها بدید آنچه بدید	وآنچه بود از شنیدنی بشنید
روی از آنجا بجای خویش آورد	خوابگاهش هنوز ناشده سرد

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلام

خرق عادات از نبی و ولی	هست بر فضلشان دلیل جلی
اگر اظهار آن میان امم	هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزه بعرف انام	ورنه آید کرامت آن را نام
از ولی خارقی که مسموع است	معجز آن نبی متبوع است
معجزاتی که انبیا را بود	مثل آنها رسول ما را بود
ای بسا معجزه که او را هست	که نداده است انبیا را دست

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست حق را کتابها بسیار	گشته نازل بر انبیا کبار
صد و چار است در خبر مذکور	لیکن آن زان میان محصور
هر کتابی که کرده حق انزال	باش مؤمن بآن علی الاجمال
همچو تورات آن کتاب کریم	بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامدست فرود	بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار فرقانست	که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز	ناید از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر تمام	سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر	یکسر از مثل سورهٔ اقصر

اشارت بانکه کتاب الله قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست	از صفات کلام بنده جداست
لیکن از حق گران چو معتزلی	لایزالیش دان و لم یزلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث	میشنوی نیست چون دو آن حادث

باشد آن پیش عقل خرده شناس / هر کلام قدیم را چو لباس
دمبدم گر شود لباس بدل / شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه و آله و سلم

امت احمد از میان امم / باشد از جمله افضل و اکرم
اولیای کرامت آئینند / پیرو شرع و سنت آئینند
رهبران ره هدی باشند / بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب / کز همه بهترند در هر باب
وز میان همه نبود حقیق / بخلافت کسی به از صدیق
وز پی او نبود از آن احرا / کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز ذی النورین / کار ملت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا / اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل کرام و صحب عظام / سلک دین نبی نیافت نظام
نامشان جز باحترام مبر / جز بتعظیم سویشان منگر

همه را اعتقاد نیکو کن / دل ز انکارشان دگر سو کن
هر خصومت که بودشان باهم / بتعصب مزن در آنجا دم
بر پس الخشت اعتراض منه / دین خود رایگان ز دست مده
حکم آن قصه با خدای گذار / بندگی کن ترا بحکم چه کار
وان خلافی که داشت با حیدر / در خلافت صحابی دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود / جنگ با او خطا و منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند / لیکن از طعن و لعن لب در بند
گر کسی را خدای لعنت کرد / نیست لعن من و توانش درخورد
ور باحسان و فضل شد ممتاز / لعن با خیر ما بگردد باز

اشارت بآنکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید / که بآورده نبی گروید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل / بینی او را ازوی علم و عمل
مکن او را بسرزنش تکفیر / مشمارش ز اهل نار و سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح / که رود در ره دین صباح و رواح

روزی که این سال ...
نوروز ... عید ...
۱۲۱۶

از مناهی شود بکل یکسوی / با اوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافلها / سوی عقبی روانه قافلها
بیقین ز اهل جنتش شمار / ایمن از زور آخرتش بگذار
مگر آنکس که از رسول خدا / شد مبشر بجنة الماوی
گرچه ده کس بود بآن مشهور / لیک ازان ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت / هم بشارت رسیدشان بهشت

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

هر که از زیر خاک شد منزل / دو فرشته بصورت هایل
پیشش آیند ز ایزد متعال / امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست / زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب / برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او بیفزایند / روزنی در بهشت بگشایند
گردد او را عیان چو صبح و چو شام / که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان درخور / آهنین گرز آیدش بر سر

تا ابد او بوقت گرز خوری / بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد / که دو پهلوی او زهم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر / تا در آن جنگرو بشام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ / آوخ از حالتی چنین آوخ

اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر / وز قیامت نشانها ظاهر
نشود باقی هیچکس بجهان / کالله الله بر آیدش ز بان
مر سرافیل را دهد دستور / حق تعالی که اردمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم / همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار / نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود ماسور / که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان / بیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراگنده / همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر / چون شود حشر کرده در محشر

سوی‌شان بعد از انتظار گران / نامه‌های عمل کنند پران

سعدا را دهند بهر شرف / نامه از سوی دست راست بکف

اشقیا را صحیفه‌ها زشت / از سوی چپ نهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن / تا بسنجند طاعت و عصیان

آن کش افزود کفهٔ حسنات / شاد زی کو که شد ز اهل نجات

وان کش افزود کفهٔ عصیان / خون گری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن آن برسند / بر جهنم پلی عجب بنهند

پلی آنسان که از قدم تا فرق / عابر آن بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه افزون هم / عرض آن موی بلکه از مو کم

هر که باشد ز مومن و کافر / بر سر پل کنند شان حاضر

هر که کافر بود چو نهد پای / قعر دوزخ شود مر ورا جای

مومنان را رسد ز حق تایید / لیک بر قدر قوت توحید

هر که را بر طریقت نبوی / خو نبود دست غیر راست روی

دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز

یا چو مرغ پران و باد وزان / یا چو چیز دگر فروتر از آن

وانکه ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش

بلکه در رنج آن گذرگه تنگ / باشد او را بقدر ضعف درنگ

لیک یابد خلاصی آخر کار / گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

بنگه آمد مواقف عرصات / که مطیعان باشند و عصات

کرده آماده خالق داور / بهر هر موقفی سوال دگر

هر که گوید جواب خود بصواب / طی هر موقفی کند بشتاب

ورنه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصاة بشفاعت

هر که افتد بدوزخ از کفار … جاودان جای او بود در نار
ور بود مومن فتاده در او … سوزد آنجا بقدر جرم گناه
یا خود او را شفاعت شفعا … برهاند از آن جزا و سزا
ور ورا از شفیع کم شاید … ارحم الراحمین ببخشاید

اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر … شست و شوئی کنند از کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند … سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود در آن و رویت حق سبحانه

درجات بهشت باشد هشت … که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل … وهد آنجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشند … هر گزش دل ز عیش نخراشند
نعمت او بود برون ز شمار … برتر از جمله نعمت دیدار
که ببینند خدای را ببصر … چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق اجل نعم … و به انتهی الکلام و تم

۴۰

تا نجوشد ز سینه عشق سخن … نتوان داد شرح عشق کهن
میزند جوش عشقم از سینه … تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک هم ملال بی ذوقی … که ندارد ز شرح آن شوقی
میکند بند راه شرح و بیان … می نهد مهر خامشی بدهان
پس همان به که لب فرو بندم … پیش ازین گفت و گوی نپسندم
گر دهد کار میشود توفیق … که کنم درس عشق را تحقیق
بهر آن دفتری رقم سازم … داستانی دگر به پردازم

در رجا ند جواد عمر ازین

ختم الله لی بالخیر



دفتر دوم از کتاب سلسلة الذهب در بیان ذوق اهل عشق و حال ارباب وجد و طلب

بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق / از صریر قلم ترانهٔ عشق

قلم اینک چو نی بلحن صریر / قصهٔ عشق میکند تحریر

تقریر

عشق مفتاح مخزن جود است / هر چه بینی بعشق موجود است

هیچ جنبش ز سافل و عالی / نیست از عشق و حکم او خالی

حق چو بر خویشتن تجلی کرد / یافت خود را در آن تجلی فرد

دید ذاتی بوصفهای کمال / متصف در حریم عز و جلال

وصفهایی همیشه لازم ذات / کسب کرده ز وی بقا و ثبات

هر چه دارد ز نام غیر نشان / نیست دخلش در اتصاف بآن

چون وجوب وجود و وصف قدم / بی نیازی ز عالم و آدم

آنکه دارد ز علم و دانش کام / ننهد از کمال ذاتی نام

لیک در ضمن آن کمال دگر / دید موقوف بر ظهور اثر

پیش اهل شعور و دانایی / لقب آن کمال اسمایی

وان ظهور حقیقت در اطوار / مختلف در خصایص و آثار

بس شهود و تصورات ظهور / کش نهان بود و شعور و حضور

می شمارد جلا و استجلا / آن ظهور و شهود را دانا

حق چو حسن کمال اسما دید / آنچنانش نهفته نپسندید

خواست تا در مجالی اعیان / گر مستور او رسد بعیان

چون ز حق یافت انبعاث این خواست / فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست

هست با هستی عشق در پیوست / نیست زان عشق نقش هستی بست

نیست چون نور فیض هستی یافت / روی همت بمنبع آن تافت

سایه و آفتاب را با هم / نسبت جذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه هر چند نسبت محبت از جانبین است اما

پیش اهل شعور و دانایی

آمدن در صور کمال جلال
دیدن آن کمال استجلا
خواست اظهار آن کمال کند
عرض این حسن آن جمال کند

اصل دران محبت حق است سبحانه مر بنده را چنانکه کریمهٔ یحبهم و یحبونه ازان خبر میدهد

آیة

عشق هر چند بین چمن آمد | اصل و جذبه زجانبین آمد

لیک عشق حقست اصل دران | پرتو آن فتاده بر دگران

تا ز اهل طلب خدای مجید | متجلی نشد باسم مرید

بارادت کسی نشد موصوف | بمحبت کسی نشد معروف

ذات حق با همه صفات بهم | جز وجوب وجود و نعت قدم

در حقایق با بر همه ساری است | در مجاری چشم و جان جاری است

لیک پرده ز روی خود بگشاد | هیچ جا جز بقدر استعداد

آن یکی مستعد دانایی | وان دگر قابل توانایی

علم و دانش از ان یکی زد سر | فعل و قدرت نمود از ان دگر

شد یکی مظهر ارادت و حبت | شیوهٔ عشق و عاشقی ازو برتافت

تافت بر روی جمال عز قدم | در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملایکهٔ مهیمین که لایزال در شهود جمال باکمال حضرت حق سبحانه مستهلک اند و مستغرق

از ملایک جماعتی هستند | گرمی عشق جاودان مستند

نی ز خود نی ز خلقشان خبری | نی بخود نی بغیرشان نظری

برده از خلق در وجود سبق | در شهود حق شده مستغرق

عارفانی که راه دین پویند | نام ایشان مهیمن گویند

زادمی زاده نیز بسیارند | که ازین شیوه بهره دارند

جسمشان در مجاهدت قایم | جانشان در مشاهدت دایم

دل بریده ز روضهٔ عقبی | کرده از هر دو روی در مولی

سلطان العارفین ابو یزید بسطامی قدس الله سره روزی در بادیه میگذشت کلهٔ آدمیی دید افتاده و بر آنجا نوشته که خسر الدنیا والآخره سلطان از روی ادب بوسه چند بران داد و در گریه شده گفت این سر صوفی است که هر دو جهان را در محبت حضرت مولی در باخته است

بحر بس ژرف و یم بس طامی   قطب دین بایزید بسطامی

بود در روزی بیادیه گذران   دید فرسوده کله ویران

آیتی ثبت بود کش معنی   بود خسران دنیی و عقبی

چون بران سر نوشته را نگریست   بو بهانه دران و زار گریست

کین سر صوفیست افتاده   دو جهان را برای حق داده

برگزیده زیان هر دو سرا   تا بود سودش از میانه خدا

ای خوش آنکس که شد بی این سود   ز زیان کاری جهان خشنود

از دو عالم همین خدا طلبید   دو جهان داد و یک خدای خرید

هرچه بودش ز جنس دنیی و دین   باخت در عشق حق خلیل آیین

قصه گمان بردن ملایکه مقربین برابر اسم خلیل علیه السلام که جهد وی در عبادت حق سبحانه در مقابله نعم الهی است نه در محبت منعم حقیقی

چون خلیل الله آن امام کرام   یافت از حق مواید انعام

افسر دولتش نهاد بسر   خلعت خلتش فکند ببر

شیر

شد پی ره روان صاحب دل   بر دل پاک او صحف نازل

کثرت مالش از عدد بگذشت   رمه و گله اش ز حد بگذشت

شهر و ده پر حواشی و خدمش   کوه و صحرا مواشی و نعمش

لیک با این همه نمی آسود   پی کسب رضای حق می بود

روز بودی بشغل مهمانی   شب در اندیشه خدا خوانی

در مقام مجاهدت قایم   در عبادت قدم زدی دایم

حال او را چو قدسیان دیدند   جز بمیزان ظن نسنجیدند

می ز پیمانه کان خوردند   ظن بحال وی آنچنان بردند

کان همه جد و جهد و مبدمش   نیست جز در مقابل نعمش

عشق نعمت زدست بروی راه   عشق منعم نساختش آگاه

عشق فعلیت آن و اسمایی   نیست از عشق ذات شیدایی

عشق کان منتش نه از ذاتست   هدف تیرهای آفاتست

فعل معشوق و وصف او بشکل   چون باضداد خود شوند بدل

عاشقانرا فسرده گردد دل   گرمی عشقشان شود زایل

ور شود عشق منبعث از ذات
باشد آن عشق را بقا و ثبات

ذات با هر صفت شود پیدا
عاشق از عشق او شود شیدا

گر رضا باشد آن صفت ور قهر
جان عاشق ز هر دو یابد بهر

اذن دادن حق سبحانه ملایکه را در امتحان نمودن ابرهیم علیه السلام و در باختن وی آنچه داشت از مواشی و غنم و اموال و نعم در محبت حق

حق چو آن دم و آن گمان دانست
چاره آن در امتحان دانست

بهر نقد خلیل خواست محک
داد فرمان که زود قدسی ملک

خلعت از صورت بشر کردند
سبحه گویان بره گذر کردند

بانگ تسبیح و نعرهٔ تهلیل
بر گرفتند در جوار خلیل

زان صدا و نوای جان افزا
عقل و هوش خلیل رفت ز جا

نام جانان شنید و جان افشاند
آستین بر همه جهان افشاند

ای خوش آن نغمهای درد آمیز
که بود شوق بخش و شورانگیز

برکند عقل را ز بیخ و ز بن
نو کند در درونه عشق کهن

چون شنید آن گروه سبحه سرا
نکته‌اش از سخنهای هوش ربا

با خود آمد خلیل و داد آواز
کین نوا را ز نو کنید آغاز

جان من از سماع ناشده سیر
بر خموشی چرا شدید دلیر

حالت صوفیان نگشته تمام
بر معنی بود سکوت حرام

نیست در مذهب مسلمانی
جز با تمام ذبح قربانی

مرغ را گر ز کف تو داده نگشت
نیم بسمل رها کنی نه خوش است

یا مکن قصد هیچ جانداری
یا چو کردی تمام کش باری

نیم کشته نه مرده نی زنده است
جای عاشق همین نه از زنده است

حال اهل ضلال در عقبی
لا یموت آمدست و لا یحیی

قدسیان کو مراد بشنفتند
در جواب خلیل حق گفتند

تا کی این ذکر رایگان گوییم
کار کردیم مزد آن جوییم

کار بی مزد هیچکس نکند
مزد دیده ز کار پس نکند

کار خواهی بمزد بگشا دست
گره از کار مزد بگشا دست

زانچه دارم ز مال گفت چه عار
میکنم بر شما دو دانگ نثار

بار دیگر گشت نید بر خدا / این نوای طرب فزای ادا

همیان بلیغ و لفظ فصیح / برگرفتند قدسیان تسبیح

بانگ قدوس و نعره سبوح / شد براهیم را مهیج روح

دل و جانش در اهتزاز آمد / وجد و حالی گذشته باز آمد

وجد و حالی چنان که وهم مجال / درک آن پیش عقل و وهم و خیال

بلکه نا رسته از خیال و گمان / نیست ادراک آن ترا امکان

قدسیان باز لب فرو بستند / زان صدا و خروش بنشستند

بانگ برداشت آن ستوده سیر / که فدا میکنم دو دانگ دگر

باز این ذکر را اعاده کنید / شورش وجد من زیاده کنید

حسب الحال

جان من ماهیست در کش آب / صبر ماهی ز آب نیست صواب

ماهیی از آب صبر نتواند / ور کند صبر زنده چون ماند

هرچه از آب بر کنار بود / آن نه ماهیی که سوسمار بود

سوسمارست زیر ریگ روان / ماهیش می زنند خلق گمان

[illegible]

پس چو خوانان که مژده‌ور شدند / مرد دیدند و پیچه گوی شدند

تا دگر تسبیحی نکنند در ملکوت / ذکر ذو الکبریا و الجبروت

شد خلیل از سماع آن بی خویش / ساخت طی پرده وجود از پیش

کرد از خود لباس هستی شق / سر برون زد ز جیب هستی حق

وان دگر باره جمله ملکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت

باز شوقی برگرفت خلیل / کانچه دارم من از کثیر و قلیل

جمله را میکنم فدای شما / تا دگر بشنوم نوای شما

هین شنید از این سرود و خروش / که شدم در سماع آن همه گوش

باز آغاز آن نوا کردند / ورد تسبیح خود ادا کردند

شد خلیل از نوای ایشان مست / داد یکبارگی عنان از دست

وقت خوش یافت زانچه اندوخت / دست همت فشاند صوفی وش

هرچه بودش ز ملک و مال پسند / جمله در پای مطربان افکند

الهام و تنبیه

هر کسانی که ز روی آرزو / نفشاند ... شعله شوق

بهر خود و خلق آستین وداع / کرد خود و کشتن ... آن ...

الله العهد ... خلیل الرحمن ... [illegible] ومکلف امتحان بعد از آن ... [illegible] ... خود را آنحضرت علیه السلام ... [illegible] ... شدن ... [illegible]

زآتش امتحان چو ابراهیم / خالص آمد چو زر ناب و سلیم

قدسیان پیش او شدند عیان / کو رسولیم از خدای جهان

آدمی نیستیم ما بحکیم / نقد پنهان نیست ترا بحکیم

آمده بهر امتحان توایم / ناقد مخزن نهان توایم

الله الحمد که آمدی بشمار / چون از او ده دهی تمام عیار

تو خلیلی و در تو عشق خدای / متخلل شده ز سر تا پای

جزو و جزو تو از قدم تا فرق / گشته در خلت و محبت غرق

بنده ... منعمی بسند نعم / از فوات نعم ترا چه الم

بلکه فی المثل تقدم کردد / نیست عشق تو آنکه کم گردد

بودن ولت ز خدای بکشید / تاج خلت همین ترا زیبد

سر کمانی که داشتیم ترا / گشت روشن که سهو بود و خطا

عشق تو ذاتیست نی عرضی / گشته صافی ز شوب هر غرضی

اشارت بتقسیم محبت ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

عشق چون بر جمال ذات بود / عاشقش شد که بی ثبات بود

یا بود عشق منتشی از ذات / یا بود منبعث ز حسن صفات

یا ز افعال یا ز آثارش / می‌کشم منحصر درین چارش

عشق ذات آن بود که باشد دل / سوی حق خالی از غرض مایل

باز یابد ز خویشتن طلبی / گر نباشد معینش سببی

کششی خیزد از درون جان / که عبارت از آن کشش نتوان

هم عبارت از آن بود کوتاه / هم اشارت از آن بود گمراه

گر بر حق کیست محبوب / زین کشش و بوی حیث مطلوب

خواب از چشم اشکبار که برد / صبر از آن جان عقبه ادکه برد

روبرو داشت جان کاست — چون فتادی ذره که ...

هرچه بر خاطرش شود ظاهر — باشد از جیب حال او ...

در جواب و سوال ماند لال — دم نیارد زد از حقیقت حال

حکایت

داشت شاهی ابن جان عاقب — دختری بلکه اختری ثاقب

از قضا روزی آن یگانه عصر — سر فرو کرد از کرانه قصر

حبشی زاده دید از دور — دلربا همچو خال چهره حور

قامت آن سیاه چرده روان — چون الف کرد منزلش در جان

با سواد رخ و جبین غرا — ساخت جا در دلش سویداوار

ماندش آن صورت پسندیده — چون سیاهی دیده در دیده

گرچه بود او سیاه وحشی — سوخت جانش چراغ آن حبشی

عجب افسانه خوش لاغی — که زند بر تذرو ره زاغی

لیک اینها ز عشق نیست شگفت — خود چه گل کان ز باغ او نشکفت

عشق در بند حسن و احسان است — عشق بنده است و حسن سلطان است

هر کجا حسن می‌نماید روی — می‌نهد پیش سجده عشق از روی

حسن بود آنکه در لباس ایاز — خواند محمود را بکوی نیاز

حسن بود آن که کسوت لیلی — قیس را داده سوی خود میلی

حسن بود آن ز صورت عذرا — غدر وامق نهاد در صحرا

حسن بود آن کز آن سیاه نمود — که از آن ماه صبر و دین بربود

صبر و دین چیست کان شود دو غلام — برد از آن ماه هرچه داشت تمام

هرچه از جنس نیستیش در دست — دید بر دو بجای او بنشست

کس از گنج خویشتن برمید — غیر معشوق خویش هیچ ندید

اعلام و تنبیه

چند ازین عاشقی که رست از خویش — هرچه جز دوست برگرفت از پیش

یکدل و یکجهت شد و یکروی — روی همت بتافت از همه سوی

دوست دانست و دوست دید و شنید — هرچه جز دوست دید از آن ببرید

تتمه قصه دختر پادشاه

دختر القصه ماند بی‌خور و خواب — دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب

لب فرو بست از پرستاران	محرمی جست از وفاداران
پشت بر بزم عیش و شادی کرد	رو بدیوار نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند	سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو	ساخت دیوانه‌اش بحیله و ریو
وان دگر گفت یار شد پری یار	کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحران جستند	خورد و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی بتمام	داشت چشمش رسید از ایام
آن دگر گفت هیچ از اینها نیست	آفتش غیر عشق و سودا نیست
دلبری دیده دل بدو داده	در غمش در کشاکش افتاده

در وصف دایه دختر پادشاه

بود با او همیشه یک دایه	وز فسون و فسانه پر مایه
گنده پیری که تا جوان بوده	هدف تیر این و آن بوده
زده بعد از جوانی گذران	دست در کارسازی دگران

چون

چون لبش از فسون نصیب ای	بر خود افسون گران علم زدی
وز زبان در فسانه بگشادی	یالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از مهره سبحه داشت بکف	مهره چند کرده مهره دو تو
بود چون سبحه‌اش بزخم درشت	خورده بر مهره‌های گردن پشت
ور چه سیکرد و نفس حیله گرش	وصله وصله مرقعی ببرش
بود اولی ز دسر خونخواره	چون مرقع تنش بصد پاره

پرسیدن دایه حال دختر را

دایه چون حال دختر آشفته دید	بر وی آن سوز و درد نپسندید
پیش دختر نشست کای فرزند	که بود با تو روح را پیوند
غنچه نشو و نمای سرو تو جست	بر کنار منش نشاند نخست
لب تو کامی چنین شکر شکنست	پرورش یافته ز شیر منست
ابروت را بهم چو پیوسته	نقش نوک قلم صنع من بسته
تا نکردم بسرمه دست دراز	بود چشمت تهی ز سحر و ناز
بود روشن ز خط چو صبح دوم	در شب تار موی مشکین کم

گرد

تا نه بستم بغول موی ترا / کس ندید آشکار روی ترا

هر شب از بهر خواب تا بسحر / از حریرت فکنده ام بستر

چند فسون و فسانه کردم ساز / تا که با خواب خوش شدی دمساز

چو نکرد شیر نرگس تو خواب / گل روی تو شسته ام بگلاب

حق خدمت بسی گزارده شد / تا هلال تو ماه چارده شد

بار دیگر مکن ز رنج و ملال / بدل این ماه چارده بهلال

محنت روزگار نابرده / گل رویت چرا است پژمرده

بود مقصود دل قد تو راست / این زمان قد تو خمیده چراست

دیده عمری بروی تو خوش زیست / اینچنین زلف تو مشوش چیست

حال خود باز گو چه حالت این / اثر خواب یا خیالت این

یا به بیداریت کسی زده راه / دزد تو بر بوده مهر دل ناگاه

مهر خاموشیت ز لب بگشای / سوی آن رهزنم رهی بنمای

گر بود همچو مه بر اوج بلند / آرم او را فرو بخم کمند

ور چو ماهی رود بقعر درون / آرم او را بمکر و حیله برون

چون فسون و فریب بندم کار / خواهد از کار من فلک زنهار

گر بود زاهدی نکو و معمور / یا چلیپی ز خود پرستی دور

آن ز زهد از فسون من نرهد / وین بجهد از فریب من نجهد

باز نمودن دختر حال خود را بدایه

دختر از دایه آن همه چو شنید / بهتر از راستی هیچ چاره ندید

نام و ناموس را بگوشه نهاد / پرده از روی کار خود بگشاد

حال خود آنچنان که واقع بود / بی تکلف بدایه باز نمود

دایه گفتا کفایت این کار / بکنم دل ز غصه فارغ دار

بنهم در کنار کام ترا / دور دارم ز عار نام ترا

رفتن دایه بطلب حبشی زاده و در خانه او را باز یافتن و بدختر [illegible] او را [illegible] کردن و ویرا [illegible] و بخانه دختر پادشاه آوردن

این سخن گفت دایه بی کم و کاست / بهر مقصود خویشتن برخاست

سینه سوزان ز داغ آن حبشی / گرد هر سو سراغ آن حبشی

بجو

عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را

کرد با او بدوستی پیوند / شد یکی مادر و دگر فرزند

خانه خویشتن نشانش داد / راه آمد شدن بر او بگشاد

هیچ شامی نبودی و سحری / که نکردی بسوی او گذری

یکشب او را به پیش خویش نشاند / بروی از بهر خواب افسون خواند

آنچنان خفت بر سر بستر / که نماندش ز حال خویش خبر

گر بدندان کسی لبش کندی / چین در ابروی خود نیفکندی

ور دو صد نیش خوردی از کف پا / نشدی حاضر آن قمر سیما

پای او آنچنان که بود دراز / نکشیدی بجانب خود باز

بیهشی مرد می‌فسرد او را / خبر از حال خود نبود او را

خواب او را چو دید دایه گران / بست بر پشت خادمیش روان

برد چون نافه مشک تا عنبر / یکسر او را بخانه دختر

اعلام و تنبیه مر آگاه را

نیکبختا کسی که رفت بخواب / چشم حس بست از این جهان خراب

واقف

جذب

جذب معشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه محمل او

شب روان رنج بین و محنت کش / وادی بعد سوی وصال خرم و خوش

حکایت شیخ ذوالنون مصری و سلطان ابویزید بسطامی قدس الله تعالی سرهما العزیز و سؤال و جواب ایشان با یکدیگر

داد ذوالنون بیایزید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام

سر برآور که وقت بیگه گشت / پای درنه که کاروان بگذشت

بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صلح و نبرد

کو رود شب بخواب از همه پیش / بامدادان رسد بمنزل خویش

سر ببالین نهد بفرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار

لیک در مجمع طلبکاران / باشد این خواب خواب بیداران

هر که عمری ز خواب دیده نبست / نه بهر کام یکدم او را دست

ان خواب کر

حکایت شاه شجاع کرمانی طیب الله مضجعه و دیده بر هم نکردن وی هر شب تا وی ر

خواب بگیرد و از دولت دیدار محروم ماند

شاه کرمانی آن مطیع مطاع	که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر ز نمک کردی	جگر خود بآن نمک خوردی
ساختی آب دیده را المکاب	پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او نغنود	یکشبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب	میوهٔ وصل یار چید آن شب
تخم خوابیش رسید ببر	آمدش بر جمال یار نظر
گر به بیخوابیش نمودی خوی	بوی این خواب کی نمودی روی
بود مقصود خود رسید از خواب	هیچ مقصود بر ندید از خواب
بعد از آن چون زدی براهی گام	یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالشی ز تن با خویش	که گرش آمدی بجای پیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی	سر ببالین نهادی و خفتی
خوش بود خوابهای بیداران	خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار	دست فارغ ز کار و دل در کار

یار بر چشم سر چو گشت عیان	گر بود بسته چشم سر چه زیان

گر بود چشم سر ازو مستور
گر بود چشم سر نظاره چه سود

رجوع نمودن بقصهٔ دختر پادشاه و آن حبشی زاده و باز کردن دایه خواب وی را با مرد دختر پادشاه و ملاقات ایشان در خلوت خاص با یکدیگر

باز گردم بقصهٔ دختر	که شدش خون در انتظار جگر
یار خفته بخواب و او بیدار	چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب او بگشای	زنگ هجران ز خاطرم بزدای
خفته مرده است و عشق با مرده	نیست جز کار جان افسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز	گوش او بیخبر ز عرض نیاز
نه زبانش ز نطق گوهرریز	نه دهانش ز خنده شورانگیز
قامت او که سرو آزادست	بر زمین همچو سایه افتادست
من ازین سایه سایه‌دار شوم	بیخور و خواب سایه‌وار شوم
کار با سایه کس نساخته است	عشق با سایه کس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید	حال او از فسون بگردانید

خواب او شد بدل به بیداری | مستیش مشتغل بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست | چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر | قفل مرجان ز حقهٔ گوهر
کرد چشمش بروی مردم باز | در رحمت که کرده بود فراز
خانه دید همچو قصر بهشت | پیش و پسش بتان حورسرشت
در میانشان یکی پسندناز | خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فزون | وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت استاده | داد خدمت گزاریش داده
وا نشسته بخرمی و خوشی | چشم و دل کرده در تماشا خوشی
حبشی نیز زو چو او بدید | دمبدم چشم خود همی مالید
کان مبادا خیال در خواب بود | آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود | گاه خوش بود گاه ناخوش بود
خوش عیشی اگر در چنان جایی | فارغ از وحشتی و غوغایی
دید چیزی که هیچ چشم ندید | هیچ گوشی حدیث آن نشنید

۱۲

بلکه در خاطر کسی نگذشت | در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن جمال و جلال | بود در معرض فنا و زوال
دیدکان راحتی که روی نمود | بی غم و محنتی نخواهد بود
خاطرش بود از آن سبب درهم | هیچ جا نیست هیچکس بی غم
آری آری درین سرای سپنج | باهم آمیخته است محنت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند | دانه را دام در کمین بیند
یکزمانی بحزم کار کند | صبر از دانه اختیار کند
تا دگر مرغکان غفلت کیش | سوی دانه روند از وی پیش
گر نیابد گزندشان از دام | کند او نیز سوی دانه خرام
ور رسدشان ز دام رنج و ملال | رو نهد در گریز فارغ بال

حسب الحال

ما درین دامگاه خونخواره | کم از آن مرغ زیرکیم صدباره
هیچ از آسیب دام نهراسیم | بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام پیشیم و دانه پنداریم | دام را جز فسانه نشماریم

راحت و

بجا

ور بگوید کسی که آن دامست / دام بهر عذاب ایلام است

بر غرض کرده آن سخن محمول / نشود بهره ور ز حسن قبول

هست این قصه‌های قرآنی / که ز پیشینیان همی خوانی

که فلان قوم در فلان ایام / میبرو ندا ز پی امانی کام

آن امانی که کام ایشان بود / آخر الامر دام ایشان شد

جز پی آنکه فهم اگر داری / حصهٔ خود ز قصه برداری

نکنی آن ز افسانه دانی / در ریاضت بهانه دانی

مثال جهال جابلق

همچو آن کافران پیشینه / که پر از کینه بودشان سینه

از همی قصه‌ها چو بشنفتند / از تعنت بیکدگر گفتند

نه ز اخبار راستین است این / بل اساطیر اولین است این

تو هم این قصه‌ها چو میشنوی / بزبان خوش آن همی گروی

لیک حالت بود مکذب گفت / آشکارت بود خلاف نعت

گر ترا هست آن یقین بودی / کار و بار تو کی چنین بودی

میکشی ز آتشش بعبرت / میکنی فتی ز دیگران عبرت

هر که گوید ترا که معلوم است / که فلانی طعام مسموم است

لیک از آن میخورد ز حرص و شره / گفت او را دروغ دان و شبه

میکند حیله تا از آن ببرد / طمع خلق را و خود بخورد

در خواب شدن حبشی زاده در خانهٔ پادشاه زاده و بیرون دایه او را در خواب خوش تا بخانهٔ وی

شب چو نزدیک شد بوقت سحر / حبشی برد سوی بالین پسر

چشم حس بست از این جهان خراب / داد نقد خرد بغارت خواب

دایه آن را چو دید جا بگرفت / باز بردش بخوابگاه نخست

بیخود افتاد تا بلندی چاشت / چاشتگاه بلند سر برداشت

چشم مالید و سر طرف نگرید / زانچه شب دیده بود هیچ ندید

دید از آن منزل چو علیین / رخت خود در نشیمن سجین

نه از آن همدمان شب خبری / نه از آن شادی و طرب اثری

نه از آن آفتاب جاه و جلال / هیچ خیر خشش بدست غیر خیال

ره بمقصود خود ز پیر و جوان جست چندانکه داشت تاب و توان

ناشده بر مراد خود فیروز ما یتقی در کرف عالم سوز

دوستی حال او چو آنسان دید موجب آنچه دید ازو پرسید

گفت بس حال مشکلی دارم غرق گشته بخون دلی دارم

ز وزه من بعشوه ناکاهی دلپذیری بحسن دلخواهی

منظری کو شد زبان مقال عقل را در صفات حسنش لال

گر کسی نعت و نام او پرسد یا محل و مقام او پرسد

ور بگوید کجاست خانهٔ او منزل کیست آشیانهٔ او

مولدش خلخ است یا فرخار مسکنش تبت است یا تاتار

شاه اقلیم و ماه کشور کیست خصم جانسوز و یار غمخور کیست

چشم او سرمه ناک افتاده یا خود از سرمه پاک افتاده

نخل قدش که صنع حق بسته است معتدل یا بلند یا پستست

گیسویش چون کمند تافته اند یا پی دام و بند بافته اند

رخش از نقش خال و خط ساده است یا خود آن زیب دیگرش داده است

لعلش

لعلش آمد حیات تشنه لبان یا هلاک مراد دل طلبان

ابروی او که در جهان طاق است قبلهٔ عاشقان مشتاق است

شده در سوی تنگیش پیوسته بر کسان راه عافیت بسته

باب کشاده است از رخنه گاه بلا باز کرده بروی اهل ولا

از دهانش میان هیچ نشان هیچکس یافت آشکار و نهان

یا خود آن پسته مخفی مرموز هست مستور سر غیب هنوز

هرچه زین نکتها خیال کنند ور من خسته دل سوال کنند

جز خموشی جواب دیگر نیست جز ندانم سخن میسر نیست

زانکه من در جمال آن دلبر معنی دیده ام برون ز صور

گرچه آن معنی ز صورت زد در لباس صور تجلی کرد

نور او برق پرده سوز افروخت سربسر پردهای صورت سوخت

محو معنی و فارغ از صورم نیست از جلوهٔ صور خبرم

پیش من نیست خط ز رخ ممتاز زلف از رو نمی شناسم باز

گر کشد چشم او تیغ ستم ور دهد لعل او نوید کرم

هر که او در ذوق من بود یکسان
نیست این مشکل آن دگر آسان

واب من نیست جز محبت ذات
ذات بر من ز دوست‌تر ز صفات

من صفت بهر ذات میخواهم
نه از برای صفات میکاهم

چون ز دل برق عشق شد لامع
ذات متبوع شد صفت تابع

من صفت بهر ذات دارم دوست
نه که در عشق ذات تابع اوست

چون کنی میل ذات بهر صفات
هست معشوق تو صفات نه ذات

اعلام و تنبیه

هر صفت کش تو عاشقی بمثل
چون شود با نقیض خود مبدل

عشق تو نیز رو نهد بزوال
بلکه یابد بنفرت استبدال

سوال پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال

با پدر گفت نازنین پسری
کای ز سر نیک و بد ترا خبری

چون نهم زآستانه بیرون پای
شور و غوغا بر آید از هر جای

از یمین و یسار اهل نیاز
دعوی عشق میکنند آغاز

آن یکی آه دردناک زند
جیب جان را ز شوق چاک زند

وان دگر خون ز دیده افشاند
سوز دل ز آب دیده بنشاند

هر یک از درد عشق و سوز جگر
بزبان دگر دهند خبر

من ندانم چه صورت انگیزم
با که آمیزم از که پرهیزم

جواب پدر وی از روی پند

گفت از هر یکی بپرس جدا
کز جمالم چه ره زدست ترا

چونکه بود آن پسر ز اهل کمال
رفت بیرون بپرسش احوال

یک بیک را به پیش خود طلبید
حالت عشق خود از او پرسید

آن یکی گفت از آن رخ ساده
رخ بخونم منقش افتاده

وان دگر گفت از آن لب میگون
چشم من پر نمست و دل پر خون

وان دگر گفت کان خط نوخیز
زد خطم بر صحیفهٔ پرهیز

آن دگر گفت لطف آن رخسار
برده است از دلم شکیب و قرار

وان دگر گفت از آن قد رعنا
همچو سروم ستاده پا بر جا

آن دگر گفت آن خم ابرو
ساخت پشتم ز بار عشق دوتو

وان دگر گفت از چه غبغب
جان شیرینم آمدست بلب

آن دگر گفت دانه آن خال / درد لم کاشت تخم رنج و ملال
وان دگر گفت ازان دو زلف پریشت / دل من همچو جام باده شکست

جواب عاشق عارف با پدر

عاشق عارف حقیقت بین / که بدش درد عشق و غیرت دین
در رخت گفت معنی بچون / دیدم از پرده صور بیرون
شد دلم مبتلای آن معنی / میدهم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و غافل از رویم / می ندانم چه چیز میگویم

شنیدن پدر سخنان عاشقانه از زبان پسر و جواب نصیحت آمیز گفتن از روی شفقت بوتا بحسن دو روزه بی اعتبار مغرور نگردد

پدر آن قصه از زبان پسر / چونکه بشنید گفت جان پدر
نیست پوشیده پیش اهل ادب / که بود ریش پرتو عرف عرب
لیک آن پرکه مرغ حسن و جمال / زند از روی سوی عدم پر و بال
گرچه خیزد همی ز روی ذقن / رود از روی لطافت بدن

١٢

آن دگر گفت معنی بچون
دیدم از پرده صور بیرون

نرگس چشم ازان شود بی آب / لاله روی ازان شود بی تاب
خم ابرو که خویش به نو / شود از ریش دامن حسن درو
قد که باشد نهال تازه و تر / خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری / آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر جبین عذار / نقطه مشک بود بر گل نار
چون و مدریش بینیش بصریح / مثل بعر الظباء حول الشیح
وانچه می‌خوانیش چه سیمین / بینی آنرا بچشم عبرت بین
چون نشان هم بستور راه / وزنم بول از دو دیده گیاه
لب وصلت بهم چنان گز نوی / لای پالای برده ها پی سوی
رود العقصه حسن وما ندریش / گل و بد جای خویشتن بخشش
چه حشیشی که آب گل ببرد / چه گیاهی که کاو و خر نخورد
بس بر خال و خط مشو مغرور / باش از آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صورت / حال صورت زمان زمان دگرست
هر که او دل درین صور بستست / بگسل از وی که همنشین پستست

پی آن رو که عارف معنیست — مرد عارف بدوستی دلیست

چون صور نیست ایمن از تغییر — دامن عاشقان معنی گیر

حسن معنی چو جاودان پاید — عشق آن اعتماد را شاید

حسن صورت محل تغییرست — عارف از عشق آن کران گیرست

پند پذیرفتن پسر قابل از پدر دانا

چون شنید این سخن پسر ز پدر — گرد بیرون غرور جیش ز سر

حسن سیرت گرفت با همه پیش — لیک با مرد عارف از همه بیش

چشم دل بر رضای او میداشت — گوش بر حکم و رای او میداشت

هرچه گفتی بجان نیوشیدی — ز سر وادی روان بکوشیدی

عارف تیزچشم معنی بین — کش شهود خدای بود آیین

روی او را چو روشن آینه یافت — که برو نور حق معاینه تافت

دایما در تجلی آن نور — بود از چشم خویشتن مستور

ذره بود او و نور هستی حق — ذره در نور بود مستغرق

حبذا آن دو ناظر و منظور — هر دو ز آلودگی شهوت دور

زدی در زدی یکدگر کرده — باده از جام یکدگر خورده

سینه آن چو دامن این چاک — دامن این چو دیده آن پاک

حسن این آفتاب هستی سوز — عشق آن صبح آفتاب فروز

بود یکچند ازان دو مهرگذار — گرم سودای عشق را بازار

عاقبت چون نهاد رو بزوال — زان پس آفتاب حسن و جمال

عشق عشاق نیز رخت ببست — آتش اشتیاقشان بنشست

دلیل سنجیده پسندیده

حسن شخص است و عشق چون سایه — سایه از شخص می برد مایه

چون درآید وجود شخص ز پای — نیست ممکن بقای سایه بجای

تتمه سخن عاشقی

اگه دایم ز عشق لاف زدی — در محبت در گزاف زدی

ناگهانش اگر بره دیدی — بی بهانه ز ره بگردیدی

برگرفتی ز دور راه گریز — پای خود در گریز کردی تیز

غیر عارف که رو بره میداشت — آن سر رشته را نگه میداشت

گرچه عشقش نماند همچو نخست / نشد این آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستداری ماند / در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر صاحب جمال از نقصان عشق عارف صاحب کمال که عاشق معنی بود بواسطه آنکه حسن صورت وی نقصان پذیرفته بود

روزی آن نوجوان بعارف گفت / کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود / عشق معنی ز صورت اولی بود
حسن معنی نمیشود سپری / عشق تا شد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست / خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو آن سؤال شنید / از جواب سؤال چاره ندید

جواب با صواب عارف

گفت آنجا که جلوه معنیست / وهم نقص و زوال را ره نیست
حسن او لایزال و لم یزلست / عشق او بی قصور و بی خللست
هرکرا زد جمال معنی راه / دست تغییر ازو بود کوتاه

لیک معنی جز از لباس صور / ننمود جلوه گر بر اهل نظر
رخ ز سر صورتی که بنماید / بجمال خودش بیاراید
جرعه حسن خود برو ریزد / حلیه خود از او در آویزد
عالمی مبتلای او گردند / پای بند وفای او گردند
لیک هر یک بقدر همت خویش / گیرد آیین عشقبازی پیش

اشارت بحال جماعتی از کوته نظران بی بصیرت که شراب عشق و محبت از جام صورت خورده اند و پی بجمال معنی و حقیقت نبرده اند

آن یکی از حجاب هیچاهیچ / غیر صورت دگر نبیند هیچ
ببرد حسن صورت از راهش / نشود دل ز معنی آگاهش
اهل ظاهر همه درین کارند / بحجاب صور گرفتارند
لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بقبله دیگر
پیش ایشان ز فرط جهل و عمی / نیست ممتاز صورت از معنی
نشناسند قشر را ز لباب / قشر خوار است دانشان چو دواب

چشمش از صور چو ماند دور ... دل و جانشان ز غم شود رنجور

اشارت بحال جماعتی که پی بجمال معنی برده اند اما شراب عشق جز از جام صورت نخورده اند و ایشان در کشاکش اند از یک صورت خلاص یافته بدیگری گرفتار شوند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

وان دگر گرچه عاشق صورت است ... لیک معشوقش از صور دگر است

حسن معنی است دیده در صورت ... چشم از ان دوخته است بر صورت

هست در دیده حسن معنی خام ... نیست بی صورتش ز معنی کام

سوی صورت نظر نکرده نخست ... نیست در دیده حسن معنی چست

نیست بیرون ز شیشه رنگین ... نور بی رنگ دیدنش آیین

میکند سوی دیده نور آهنگ ... لیک در شیشهای رنگارنگ

شیشه گر بشکند معاذ الله ... هست در دیده نور صرف اکمه

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را رحمة الله علیهما دید که بر گرد منکاها میکرد

از وی پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دنبل نداری چرا بر آسمانش مشاهده نمی کنی

شمس تبریز دید کاوحد دین ... کرده نظاره بتان آیین

در دو شق از هوای غمزه زنان ... گرد هنگامهات طوف کنان

سر بدو برد آشکار و نهفت ... گفت ای شیخ در چه کاری گفت

چشمه آفتاب می بینم ... لیک در طشت آب می بینم

گفت بیهات این چه بی بصریست ... راست پنداشتی این کج نظریست

بر قفا گر نه دنبلست ترا ... کار بهر چه مهملست ترا

سر ز پستی بسوی بالا کن ... سوی خورشید چشم خود وا کن

ذات خورشید بر فلک طالع ... تو بعکسی چرا شدی قانع

اشارت بحال جماعتی که اگر چه بمشاهده جمال صورت گرفتار شده اند ولیکن در آن صورت نمانده اند بلکه آن سبب ترقی ایشان شده بمشاهده جمال حقیقت

جواب دیگر عارف

گفت عارف که ای جوان سلیم — نیست دستور میهمان کریم

که ز خوردن چو دل بپردازد — میزبان را ز دل جدا سازد

بورد سفره بشکند خوان را — بر زمین افکند نمکدان را

یا چو از نقل و باده گیرد کام — افکند سنگ بر طبق یا جام

بلکه تعظیم آنچه واسطه است — در وصول مراد رابطه است

هست در کیش حق شناسان فرض — بلکه در ذمه کریمان قرض

قصه مجنون محزون

هوشمندی بدید مجنون را — آن ز فرمان عقل بیرون را

که بلیلانه سگی گردید — گریه میکرد و زار می نالید

گاه چون سایه بر زمین هموار — اوفتادی بپای سر دیوار

گاه فکندی چو آفتاب سپهر — خویشتن را بصحنش از سر مهر

گه بمژگانش آستان رفتی — چون سگان پیش آستانش خفتی

سؤال باز فرزانه

گفت با او حریف فرزانه — که ترا این همه بدین خانه

همه روزی و چاپلوسی چیست — خاک روبی و خاکبوسی چیست

... بنقش نشسته بدیوارش — چه بری سجده برهمن وارش

ز خس و خار او چه میجویی — زان رسته گلی چه میبویی

جواب دیوانه

گفت خاموش کین مقام کسیست — که بهر موی من از او هوسیست

قصه کوته نشیمن لیلیست — که ز هر ذره ام بدو میلیست

نیست اینجا کسی و هیچ دری — که نبوده بر آن درش گذری

نیست اینجا ستاده دیواری — که به پشتش نبوده یکباری

نیست اینجا ز گل دمیده خسی — که ز دامن بدان کشیده بسی

هر چه من بنگرم ز کوی ویست — اضطرابم ز آرزوی ویست

عشقبازی بمنزل یاران — نیست جز شیوه وفاداران

سنگدل آنکه چون بمنزل یار — بگذرد نگذرد ز پیش و قرار

بیقراری و بیخودی نکند — ترک آیین بخردی نکند

بکند داستان شوق آغاز   با فرو بام او بگوید راز

اشارت بآنکه تعلق خاطر طالبان حقیقت پیشه
بآثار و توسل بآن در معرفت ذات و
صفات حق سبحانه ازین قبیل ایست

هست ازین چه آنکه اهل نظر   بر نهند از ندیده چشم و دل
از تفکر شوند بر خوردار   زایت فانظروا الی آثار
در جمال اثر کنند نگاه   بموثر برند ازان راه
از وجود ذوات در هر حال   بر وجودش کنند استدلال
زانکه الکش وجودیست بخود   موجدی بایدش بحکم خرد
در فضای وجود نهند پا   یک بنای عنایت بنا
نعت موجد وجوب باید   گر تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق   نیست الا دلیل وحدت حق
موجد کون اگر دو تا بودی   کار او منتظم کی بودی
صنع پاکش چو هست محکم و راست   می برد عقل پی که او داناست

نیست پوشیده بر ذوی الافهام   که حیاتست شرط علم مدام
اختصاص حوادث اکوان   بر موافقت عالم و از مان
بر ثبوت اراده است دلیل   بکنی فهم آن برای علیل
و انکه هر چه خواست کرد آخر   وصف قدرت ازین شود ظاهر
... ... ساير الاوصاف   کین بود نزد هوشمند کفاف

... الحال

من که اسرار عشق میگویم   راه ارباب فکر چون پویم
فکر سر گشته ایست در ره عشق   کی رود حکم فکر بر شه عشق
چون نماید کمال حسن جمال   لال گردد زبان استدلال
ای خوش آن کو جمال حق دیده   پرده هاست اثر بدریده
پرده کی جلوه کرده در نظرش   گشته نور شهود پرده درش
کل توحید پیشکی چیده   پرده و پرده کی ... دیده

اشارت بآنکه در دیدن عارف ... با خبر
خلاف ارباب نظر از موثرست باثر

روش عارف نگورشار | از همو نثر بود سوی آثار
چون دل او ز زنگ کثرت رست | دل او را شهود وحدت رست
دید نور بسیط بی پایان | منبسط بر حقایق اعیان
متنزل ز وحدت اطلاق | متکثر ز انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطور است | دولا چشم او بر آن نور است
هرچه در عرصهٔ جهان بیند | همه بعد از شهود آن بیند
یابد آثار از اختلاف شئون | جلوه‌گر بر وجود گوناگون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره‌ای از تموج دریا | بر بیابان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد | نفسی مستقل توهم کرد
لیک از هر کسی و هر جایی | می‌شنید این که هست دریایی
گرد از موج و شبنم و باران | بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل و برهان گفت | بود صد شک درون جانش نهفت
آری از سنگلاخ وهم و خیال | کس نرسته به پای استدلال

فلسفی عمر را نهاده اساس | دانش خویش از فکر و قیاس
کیف از بهر وزن کردن آن | از قواعد منطقش میزان
تا شناسند صحیح را ز سقیم | باز دانند ولود را ز عقیم
کرد بسیاری از علوم و فنون | حاصل خویشتن بدین قانون
علمی او آنکه از گمان رسته است | همه در بار خود تعین بسته است
لیک آن دم که بار بگشاید | جز متاع گمان برون ناید

قصهٔ آن حکیم [illegible]
[illegible]

یافت ناگاه آن حکیمک راه | پیش جمعی ز اولیاء الله
فصل دی بود و منقل آتش | شعله میزد میان ایشان خوش
شد به تقریب آتش و منقل | از خلیل بری ز نقص و خلل
علیه السلام
ذکر آن قصهٔ کهن تمام | کز بر و نار گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار | گفت بالطبع محرق آمد نار
آنچه بالطبع محرقست کجا | گردد از مقتضای طبع جدا

یکی از حاضران بحرت دین — گفت چون واقف بیاری و چنین

منقل آتشش بدامان ریخت — آتش خجلتش ز جان انگیخت

کف در کن میان آتش تست — هیچ گرمی چنین در آتش هست

کرد فی الحال آن حکیم آن کار — رفت از جانش عقد انکار

چون ز تابش بسوخت لی دامن — شد از آن جهل او برو روشن

طبع را هم محرق حق دید — جانش از تیرگی جهل رهید

اگر آن علم او یقین بودی — قصه‌اش کی اینچنین بودی

علم کامد یقین ز بیم زوال — بیقین ایمنست در همه حال

بقیه تمثیل

قطره چون آب شد بتابستان — گشت آن آب سوی بحر روان

از روانی خود به بحر رسید — خویشتن را ورای بحر ندید

هستی خویش را در او گم ساخت — هیچ چیزی بغیر او نشناخت

گاهی او را عیان بصورت موج — دیده هم در حضیض و هم در اوج

گاه دیدش بشکل تف و بخار — سوی بالا روان ز دریابار

۳۲

منتشر گم شد آن بخار و از آن — متشکل شد ابر در نیسان

متقاطر شد ابر و باران گشت — رونق افزای باغ و بستان گشت

قطره‌ها چون بیکدگر پیوست — سیل شد بر روند و راه بجست

سیل هم کف زنان خروش کنان — تاخت یکسر بسوی بحر عنان

چون بدریا رسید کرد آرام — شد درین دوره سیر بحر تمام

قطره این‌ها چو دید خواست — کرد انکار دیده و هم فراست

کوست موج و بخار و سیل و سحاب

اوست کف اوست قطره اوست حباب

هیچ جز بحر در جهان نشناخت — عشق با هرچه باخت با او باخت

از چپ و راست چون گشاد نظر — غیر دریا ندید چیز دگر

اعلام و تنبیه

همچنین عارفان عشق آیین — در جهان نیستند جز حق بین

دیده جمله مانده بر یکجاست — لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفاتی است

آن یکی در مجالی اشیا | بصفتهای حق بود بینا
هرچه بیند بمعنی و صفتی | کرده اورا بسبیل معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش | بصفات خدای راهبرش
گرچه بردست ره بکشف صفات | بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که آن تجلی ذاتی است

وان دگر جمله را یک آینه دید | که خدا را دران معاینه دید
دید یک ذات در حدود جهات | متجلی شده بجمله صفات
یک وجودست سربسر عالم | همه اجزاش متصل باهم
گره مصمت است بی تجویف | جمع گشته درو کثیف و لطیف
نه درو فرجه نه فاصله | نه از خلا هیچ ظرف را کلم
امتیاز ذواتشان زیکدیگر | هست از اعراض یا صفات و صور
آن کرا نمایه جوهر قابل | که مر اعراض را بود حامل
هست مرآت ذات بی همتا | وان عوارض مجالی اسما

هرکه ناظر بحال مرآتست | صورتش دیدن از محالاتست
هر کرا دیده هست بر صورت | چند آیینه محو در صورت
چشم عارف کو تیز بین باشد | در شهود خدا جهان چنین باشد
چند اندر جهان همه یک ذات | جلوه گر گشته با شئون و صفات
همچو آیینه وصف ذات جهان | باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نه بیند هیچ | غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش | محو مشهود گشت آینه اش

اعلام و تنبیه

هیچ دانی که این چه جلوه گریست | آینه چیست و اندر آینه کیست
آینه اوست و اندر آینه هم | غایب از دیده و معاینه هم
اول آیینه سان برون آید | پس در آیینه روی بنماید
گر بتقیید بینی او را بسند | نام و نقش جز آینه مپسند
ورز تقیید پاکش مطلق | اوست پیدا در آینه الحق

اشارت بقربات اربع که بدایت ولایت است

یکمنک گوشت داد خواجه بزن | که بپز زود بهر طعام من
گوشت را زن کباب کرده بخورد | خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود | که بکمین کرد گربه و بربود
خواجه بسنجید گربه را فی الحال | ناید افزون ز گوشت یک مثقال
زد ز بس غصه دست بر زانو | کرد با زن عتاب کای بانو
گربه یک من چو گوشت یکمن بود | گوشت یکمن دگر بر آن افزود
نیست این نکته پیش من روشن | که تو آمد شدن دو من یکمن
اگر این گربه است گوشت کجاست | ور این گوشت شکل گربه چراست

بیان حیرت و تقسیم آن بدو نوع محمود و مذموم

معنی حیرت ار شود مفهوم | غیر محمود نیست یا مذموم
آفت مذموم کز شکوک و شبه | بسته گردد بسوی مقصد ره
هست در کوی سعی راه طلب | شرط اول تعین مطلب
وجهه قصد نا شده ممتاز | طایر سعی چون کند پرواز
در بیابان دوره چون پیش آید | گر یکی زان دو کعبه را شاید

تا بتعیین

تا بتعیین نمایدت آن ره را | کی بریدن توانی آن ره را
لیک تعیین ره بجزم و یقین | که ز شکت رها شوی رهبین
یا باشارات عقل دان و حواس | یا بتقلید مرد راه شناس
یا بالهام و کشف ربانی | که مرو را خلاف نتوانی
گر نباشد یکی ازین سه دلیل | بازمانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی | بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم | شد بتفصیل ازین سخن معلوم

شرح حیرت محمود

آن بود شرح حیرت محمود | که کشی برقع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس قدم | بر تو تابد از اوج فضل و کرم
هر زمان لمعه دگر بینی | هر نفس میوه دگر چینی
سازد تا اصطلام آن لمعات | فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد و خواب تمام بر باید | بر تو درهای فیض بگشاید
گم شوی جاودان ز هستی خویش | ساده گردی ز خود پرستی خویش

اصطلام: از بن بر کندن

صد بد و نیک بگذرد بسرت … کو نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن مردانه که در دیار مصر مدت سی سال در مقام حیرت بماند

در نواحی مصر شیر زنی … همچو مردان مرد خود شکنی

همچنین دولتی مشرف شد … نقد هستی تمامش از کف شد

شسته از آلودگی بکلی دست … نه بخفت و نه برون بنشست

قرب سی سال ماند بر سر پای … که نجنبید چون درخت از جای

خفته مرغش بفرق فارغ بال … گشته مارش بساق پا خلخال

شست و شو داده موی او باران … شانه کرده صبا چو غمخواران

هیچ کو ز آفتاب عالمتاب … سایبانش نگشت غیر سحاب

لب فرو بسته از شراب و طعام … چون فرشته نه چاشت خورده نه شام

همچو صورت ز هر طرفی … دام و دد گرد او کشیده صفی

او خوش اندر میانه واله و مست … ایستاده چنانکه بت پرست

چشم او در جمال شاهد حق … جان بطوفان عشق مستغرق

دل بپروازهای روحانی … گوش بر رازهای پنهانی

زن نکویش که در کشش درد … یکسر موی او به از صد مرد

مرد و زن هست نقش پیکر خاک … جان روشن بود از اینها پاک

کردگارا مرا ز من برهان … وز غم مرد و فکر زن برهان

مرد بی ده مرا که مرد شوم … ور مرید و مراد فرد شوم

غرقه کردم بموج لجه راز … هرگز از خود نشان نیابم باز

بیان آنکه روی عاشق نخست بسوی خود است بعد از آن بسوی معشوق و در آخر بسوی عشق

روی عاشق نخست در خویشست … دل او از بلای خود در پیشست

گر بخواهد برای خود خواهد … ور بکاهد برای خود کاهد

همه گرد مراد خود گردد … بهر بند و گشاد خود گردد

باشد از جام عشق مستی او … دوست باشد طفیل هستی او

دوست را چون بکام خود یابد … صید مقصود رام خود یابد

ور بود بر خلاف مقصودش … زان تغابن بسر رود دودش

این حقیقت خویشتن داریست — بهواهای خود گرفتاریست

هیچ عاشق هوا پسند مباد — بمراد اتن نفس بند مباد

حیف عاقل که نقد عمر نفیس — هیچ سازد برای نفس خسیس

خیر خود را ز سود و مایه نفیس — نشناسد بغیره آیه نفیس

بلکه باشد فزوده باد اد — شر بود هر چه هست و اید اد

هر چه بوایه وی انجامد — خیر خواند بآن بیار آمد

شکر گوید بسی که آخر کار — یافت کارش بوجه خیر قرار

قصه آن مخنث که ببام همسایه از روزن در منظر افتاد و از انجا در خانه سفلی و از انجا در سیه داده و از انجا در چاه چون در سیه دابه افتاد آواز بر داشت که ای صاحبان سیه اگر سرای شما زمین ندارد

آن مخنث ببام همسایه — رفت از همت فرومایه

پا فرو شد بروزنش ناگاه — داشت روزن بسوی منظر راه

چون بمنظر فتاد خاست زجا — شد فرو دوش بجای دیگر با

یافت خود را بجا نشاند زیرین — بود سرداب در ان دیرین

شد ز نهر واب هم خطا باشیب — جرم شد بد بهلاک خود دلیش

بانگ برداشت کای مسلمانان — کرده قصد هلاک مهمانان

کز تحت الثری است جای شما — چون ندارد زمین سرای شما

بود چاهی درون سرداب — کاخر انجا کشد پا تا بر

در ته چاه میخی استاده — بر عیش مخنث آماده

چون فرود آمد از برابر میخ — گشت جای نشست او سر میخ

میخ را شد بجای خویش قرار — شد مخنث ز میخ شکر گذار

که بحمد الله ار چه صد غم و رنج — بر سر من آمد درین سرا پنج

عاقبت چرخ خیر بخیر گشت — و اخر کار من بخیر گذشت

خیر هر کس بقدر همت اوست — همت مرد راه قیمت اوست

کی توانی شناخت قیمت مرد — تا ندانی که چیست همت مرد

تمثیلات خاتمه

همت آن یکی علو نسب — شرف جد سیادت ام و اب

همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
آن یکی را هوای درس علوم / منطق و صرف و نحو و طب و نجوم
وان یکی شد مجود و قاری / لیک از معنی و عمل عاری
آن دگر را هوای جاه و جلال / مرد ما را بسوی او اقبال
همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
آن یکی را هوای منصب و مال / تا رسد کار و بار او بکمال
وان یکی را خیال کلک و دوات / جمع کردن برای خط ادوات
آن دگر را هوای زینت و زیب / دفتر و کاغذ و حسیب و کتیب
همت آن دگر زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند
همت آن یکی سراچه و باغ / مجلس امن و نزهتگاه فراغ
همت آن دگر ده و کاریز / غله کاری و توزه و پالیز
همت آن دگر دکان و سرا / آنچه باشد مناسب آنها
همه اینها حجاب راه شود / مایه کثرت گناه شود
بس کنم آنچه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود

۳۰

از طریق شمار افزون است / ور خدا اعتبار بیرون است
لیک باهم درین صفت یارند / که ازین کارخانه عارند
جلوه گاه جمال شان دنی است / جای وزر و وبال شان عقبی است
همه از قرب رب واحد فرد / مایه لعنتند و موجب طرد

در معنی آنچه رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده اند الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله تعالی

هست قول نبی که دنیی دون / آنچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند / ور نظرگاه قرب بیرونند
هر که پیوند کرد با ملعون / نیست او هم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گو بمن مشروح / کنم ابواب فهم آن مفتوح
لعن دوری بود ز ساحت قرب / محنت بعد بعد راحت قرب
هر که یکدم جدا ز مقصود است / او در آن دم لعین و مطرود است
چون بمقصود خویش رو آورد / رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایه لطف و رحمتش دریافت / آفتاب قبول بروی تافت

قرب او جست از حق آگاهی | بعد او زین طریقه گمراهی
امر و نهیی که هست در قرآن | همه زین قرب و بعد داده نشان
امر باشد بقرب حق خواندن | نهی را سباب بعد او راندن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ | وان عذاب و نکال در برزخ
درکات مراتب بعد اند | که یکایک مناسب بعد اند
گشته ظاهر بدین طریق و نسق | صورت غفلت تو اندر حق
روضه خلد و بوستان نعیم | چشمه سلسبیل یا تسنیم
درجات بهشت و حور و قصور | غرفات قصور و جلوه حور
همه هستند پیش صاحب رای | صورت قرب و آگهی ز خدای
ای که زین آگهی شدی آگاه | غیر ازین آگهی مجوی و مخواه
هستی جان و تن همی فرسای | واندرین آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی | مرد این آگهی کجا باشی
آگهی هست جاودان گنجی | گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب تا کشید محنت و رنج | ریش گاوی بود توقع گنج

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده ای پسر گفت ریش گاو کیست پدر گفت ریش گاو آنکه گفت که چون بامداد از خانه بیرون آید با خود گوید که امروز میخواهم که گنجی بیابم پسرش گفت ای پدر تا من هستم ریش گاو بوده ام

با پسر گفت پیری از همدان | کای در اطوار کار خود حیران
خویش را عمری آزمودستی | هیچ که ریش گاو بودستی
گفت با وی پسر که ای بابا | کیست بود ریش گاو گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه | می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی | یابم امروز رایگان گنجی
چون باینجا رسانید سخن | پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم | ریش گاویست کار پیوستم
نیست جز ریش گاویم کاری | نیست از ریش گاویم عاری

بیان آنکه چون عاشق صادق ظلمت واهای نفس [illegible]

روی از ادیان خود بگرداند و بجانب معشوق آورد

عاشق صدق چو وجود یابد ظلمت خود ز خود عنان تابد

رخ بجان آورد بقبله دوست نشود محتجب ز مغز بپوست

هر چه گوید برای او گوید وانچه جوید برای او جوید

همچو پروانه کو بمجلس جمع هستی خود فدا کند در شمع

بر جانان فنا کند خود را پیش رویش فدا کند خود را

قصه آن گلخنی که در مشاهده جمال شاهزاده [illegible]ش در ژنده اش آتش افتاد و میسوخت و از ژنده به تنش رسید و وی مست نظر و از همه بیخبر

از رخ شاهزاده گلخنی یافت در دل ز مهر روشنی

شه چو از ره سواره بگذشتی گلخنی از نظاره گم گشتی

چون در آمد ز در و عشق از پای ساخت در تنگنای گلخن جای

چند که شاهزاده ره پیمود گلخنی در نظاره که نمود

بلطافت بهانه برساخت مرکب خود بسوی گلخن تاخت

گلخنی چون لقای شاه بدید نقد هستی بپای شاه کشید

چشم دل ز جمال جانان دوخت ژنده اش ز آتشی که بود افروخت

شعله از ژنده در تنش آویخت وا او ز دیدار شه نظر نگسیخت

داشت حیران بروی دوست نظر نه ز تن نی ز ژنده داشت خبر

شه ز رحمت بسوی او بشتافت غیر خاکستریش بجای نیافت

چون عشق عاشق بمرتبه کمال رسید روی عاشق از معشوق بگرداند و بسوی خود کند

عشق عاشق چو سر کشد بکمال شود از غیر عشق فارغ بال

عشق را قبله گاه خود سازد دل ز معشوق هم بپردازد

حب محبوب حب حب گردد آنچه لب بود لب لب گردد

عشق او چون بدین حد انجامد پا بدامن کشد بیارامد

غیر حب کس نماندش محبوب شود اندر شهود حب مغلوب

بگریبان جان در ارد سر بندد از هر چه غیر عشق نظر

اشارت تشوق رسول الله

طالب این مقام بود بسی — که بحق در ادوان بر طلبی

گفت کای چشم و گوش من همه تو — مایهٔ عقل و هوش من همه تو

عشق خود را که غایت امل است — دولت لایزال و لم یزل است

بر من خسته جان تشنه جگر — ساز محبوب تر ز سمع و بصر

حکایت مجنون و طلب لیلی او را

عشق مجنون بدین مقام رسید — از رنگ و بوی و گفت و گوی رهید

داد با خود ترانهٔ نو پساز — عشقبازی بعشق کرد آغاز

پوستین زد ببر نو و کهنی — داد دامن بچنگ خار بنی

از درون نرم خار پشت آیین — وز برون با کسان درشت آیین

زیر آن خار بن قرار گرفت — ترک رفتن بکوی یار گرفت

چند روزی بدین نسق چو گذشت — بارها در ضمیر لیلی گشت

که چه حال اوفتاد مجنون را — بنخود آن مبتلای مفتون را

کز نشانش بدشت پیدا نیست — هم تک آهوان صحرا نیست

مانده است از گروه کوران دور — نفکند در صف کوزنان شور

روزها بشنوم ز کس نازش — شب نیاید بگوشم آوازش

از که پرسم سراغ آن دلدار — بکجا باشد آن گرامی یار

آخر الامر هیچ چاره ندید — شرح حالش ز محرمان پرسید

قصهٔ درد او بیان کردند — صورت حال او عیان کردند

نیم روزی بکام دمسازان — یافت در خواب چشم غمازان

چشمها را کشید سرمهٔ ناز — عقل و دین را درید پردهٔ راز

کرد نعلین دلبری در پای — شد بکام وفا جهان پیمای

شد خرامنده تا بر مجنون — سایه افگند بر سر مجنون

بانگ زد کای ز عشق خوار و زار — سایه انداخت وصل سر بردار

گفت مجنون کی تو باز نمای — لب خامش بشرح راز گشای

گفت من آنکه زخم او خوردی — تمناش بسر فرو بردی

منم آرام جان تو لیلی — قبلهٔ جاودان تو لیلی

گفت رو رو که آنچنانم من — که بجز عشق تو ندانم من

عشق تو ای نگار فرزانه — آنچنان کرد در دلم خانه

گر ترا هم نماند گنجایی *** خوشدلم بعد ازین جهیایی

مناجات قایل از کمال شوق

ای فروغ جمال تو خوبان *** پرتو خوبی تو محبوبان
جلوه حسن تو کجاست که نیست *** جذبه عشق تو کراست که نیست
همه ذرات مست عشق تواند *** پای کوبان ز دست عشق تواند
حسن لیلی که راه مجنون زد *** کامش از کوی عقل بیرون زد
زلف عذرا که صبر وامق برد *** دل و جانش برنج و غصه سپرد
لعل شیرین که گشت شکرریز *** قوت فرهاد و قوت پرویز
دل محمود را که برد ایاز *** ساخت سرگشته اش بکوی نیاز
یک بیک نشاه جمال تو بود *** که در اطوار مختلف بنمود
زد بر چاره امیر دگر *** صبرش از دل ربود و هوش از سر
بکمند خودش مقید کرد *** رو دلش از هر دو کون در خود کرد
من هم ای پادشا گدای توام *** هدف ناوک قضای توام
چند سرگشته داریم چون گوی *** بیسر و پا دوانیم هر سوی

که بری بر در خدا بازم *** که شوی قبله مناجاتم
گه بصلحم کشی و گاه بجنگ *** گه بشهدم کشی و گه بشرنگ
چه شود گر زخود خلاص دهی *** جامی از بادهای خاص دهی
برهانی ز جنگ خویشتنم *** که نیابم خبر ز خود که منم
ور نیابی سزای این همم *** که عجب سفله طبع و هیچکسم
بدر اهل درد راهم ده *** بصف عاشقان پناهم ده
سرمه خاک پای ایشان کن *** حرز جانم دعای ایشان کن
خاطرم رام بانگ شان *** وقت من خوش ز قصه خوششان

قصه عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره العزیز که عشق مفرط از دل وی سر زد و ویرا هیچ معشوقی معین نه

پیر توحید شیخ محیی الدین *** آفتاب سپهر کشف و یقین
آنچه از ذوق خود بیان کرده است *** در فتوحات مکی آورده است
که ز مغرب چو آمدم بدمشق *** جیب جانم گرفت جذبه عشق

هم تو اندر دل آتشی افروز تو | گو بر آمد ز هستی من دود
لیک او را هیچ رو در کار | مستعین نبود قبله سیک
علم افراخت عشق بر عیوق | لیک نام و نشانی نه لند معشوق

قصه خواب دیدن خواجه علی بن موفق قدس الله تعالی روحه مر شیخ معروف کرخی و بشر حافی و احمد بن حنبل را در بهشت عدن

شب علی موفق آن شه دین | رفت در خواب سوی خلد برین
دید شخص لطیف پاک سرشت | ایستاده بر یکی در بهشت
یک بیک را بچهره می نگرد | راه رد و قبول می سپرد
سعدا را بخلد می خواند | اشقیا را از خلد می راند
بعد از آن دید با خدا دایی | دو فرشته نشسته بر خوانی
می نهندش ز طیبات جنان | از چپ و راست لقمها بدهان
بعد از آن باز از جاه و جلال | یافت ره در سرادقات کمال
دید در زیر عرش حیرانی | از دو عالم فشانده دامانی

کرده در جلوه گاه وحدت جا | دوخته دیده در شهود خدا
بر نهند دیده شهود بهم | نه دو بد پشت استقامت خم
گفت با خویشتن بدان دل شب | که کیانند این سه تن یا رب
هاتفی گفت این که مشغوفست | بشهود خدای معروفست
که ز امید و بیم فارغ و فرد | بمحبت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اول | بشر حافی و احمد حنبل
جامی از سر چه مست کمبل بند | واندر آن پاره کمبل دل بند
بو که حکم کما تعیش تموت | دهدت بعد مرگ از دی قوت

قصه مشاهده نمودن شیخ ابوعلی رودباری قدس الله سره آن مرد مرقع پوش شوریده حال را در محبت آن جوان مستغنی بخود مغرور

بوعلی رودباری آن شه دین | خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام | تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقعهای گوناگون | ژنده صوفیانه بر بیرون

یا رب این ژنده گفت کسوت کیست ... که درین راه خرقهٔ فاقه زیست

چون درآمد چه دید درویشی ... در ره عاشقی وفاکیشی

ایستاده بفرق خودکامی ... که بسرش می‌سترد حجامی

موی او چون ز تیزیش یافت تیغ (شدی سترده ز) ... داشتی بر زمین فتاده دریغ

دمبدم خم شدی بسوی زمین ... بهر مو چیدنش ز روی زمین

صاف کرده درون ز حیله و زرق ... ریختی آب صافیش بر فرق

عزم رفتن چو کرد تازه جوان ... رفت درویش تا برون دوان

بهرش آورد یکدو فوطهٔ خشک ... بوی گل زان وزان دو نفحهٔ مشک

چون تنش خشک شد ز تری آب ... سوی بیرون نهاد رو بشتاب

او خرامان چو سروی اندر پیش ... وز قفایش چو سایه آن درویش

بوعلی هم روانه از دنبال ... تا شود واقف از حقیقت حال

چون عرق خشک کرد آن بدکیش ... کرد اشارت بسوی جامهٔ خویش

جامه برداشت آن فقیر نژند ... بسر آن جوان فرو افکند

رفت و لختی گلاب و عود اندوخت ... ریخت روی کلاه و عود بسوخت

مروحه برگرفت و گردش باد ... آینه پیش روی او بنهاد

این همه کرد لیک آن دلخواه ... هیچگه سوی او نکرد نگاه

صبر درویش مبتلا برسید ... ناله از جان دردناک کشید

کای مرا سوخته بعشوه گری ... چکنم تا تو سوی من نگری

گفت نبود بزندگان نظرم ... پیش رو یم بمیر تا نگرم

دید درویش سوی او بنگرد ... وین چنین مرگ را حیات شمرد

رفت بیرون جوان و آه نکرد ... وندر عونت برو نگاه نکرد

بوعلی سوی خانقاهش برد ... کفنش کرد و پس بخاک سپرد

بعد یکچند شد براه حجاز ... آمدش آن پسر براه فراز

خرقه پس خشن فکنده ببر ... شیخ گفتش که ای پسر تو دبیر

تو نی آنکه سالها زین پیش ... لب گشادی بمرگ آن درویش

گفت آری ولی چو آن گفتم ... شب بخلوت سرای خود خفتم

آن فقیر ستم رسیده بخواب ... دامن من گرفت و کرد عتاب

کای بتو بعد مرگ سر رویم ... مردم و ننگریستی سویم

این سخن کار کرد و زد دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من

بسر خاک او گذر کردم / جامهٔ خواجگی بدر کردم

خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم

بعد توديع روح او حالی / میگذارم همی بدین منوال

بسر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم

میگشایم ز شرمساری خویش / لب بعذر گناهکاری خویش

قصهٔ عاشق شدن دختر ترسا بر آن جوان مسلمان و در مفارقت وی بر بستر هلاک افتادن و از محنت هجر جانان بنامرادی جان دادن

از صف صوفیان سبک سیری / در سیاحت گذشت بر دیری

دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان

گفت ای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی

گفت عمریست تا مسلمانم / دیده روشن بنور ایمانم

گفت این دولت از کجات رسید / که درین تیرگی صفات رسید

گفت بشنو گرت بود بقبول / تا شوی واقف از حقیقت حال

گلعذاری بدیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشنتر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم / با میانی چو رشتهٔ مریم

عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل در بر آتش

هر که رخسار چون گلش دیدی / طمع از جان خویش ببریدی

بود پاکیزه دختر ترسا / بر گل از زلف عنبر تر سا

داشت حالی ز حد و حد بیرون / با جمالی بسی ز مال افزون

چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد

خرمن عافیت بباد برفت / هر چه جز یاد او ز یادش رفت

نه بشب خواب و نی بروز قرار / با دل ریش و دیده خونبار

گفت و گو با خیال او میکرد / جست و جوی وصال او میکرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هر چه داشت بر وی ریخت

سیم و زر پیش او وجود نداشت / حیله و مکر هیچ سود نداشت

آخر از کار خویش شد طرفه ماند / در غم و اندیشه بی جان در ماند

چون نیامد وصال یار بدست / ماتم جان کند اندر پیوست

هر که او نامه ای کوش آمد / بیخود از ذوق در خروش آمد

بود آنجا مصوری قادر / گوهر جهان مصوران نادر

در جهان مثل او نبود استاد / هیچکس همچو او نزادی باد

نقش هر آنچه دید بی کم و کاست / بکشیدی چنانچه بودی راست

فارغ ایمن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال

چون مصور حکایت او شنید / شکل یارش چنانچه بود کشید

کرد جایش بر آن مسند ناز / عشق بازی بوی بکرد آغاز

گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر پشت پاش مالیدی

گاه بر روی او کشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم

گه بدو دست در کمر کردی / گه ز لبهای او شکر خوردی

لیک از آنکس که هست تشنه آب / کی برد تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین بسر می برد / غمش از دل بدین بدر می برد

تا که از دور چرخ جانفرسای / آمد از رنج تن جوان از پای

بسکه از تب کشید رنج محاق / جانش از تن گرفت راه فراق

رخت از این کهنه دیر بیرون برد / جان بجان آفرین سپرد و مرد

دختر این را چو دید از غم و درد / شرح دادن نمیتوان که چه کرد

آتشی در درون آزرده / زخم صدها در سپر مرده

هرچه زآغاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله ماتمیان

همه را کرد بلکه افزون نیز / بلکه از حد وصف بیرون نیز

جان و دل سوخت ز آتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او

ماتمی کرد کین خراب آباد / آنچنان ماتمی ندارد یاد

آخر آورد سوی صورت رو / فرسم در و خود ز صورت جو

روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی سر بپای او خفتی

یکشبی گفت و کو نمی کردیم / صبحدم رو بسوی او کردیم

یافتندش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک و جان داده

کرده بر روی صفحه دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار

حسب الحال وی

ای دل ای دل ز مرگ خرم باش ... چون رسد وقت شاد و بی غم باش

ترک او بار خود گرفتم من ... وین دلدار خود گرفتم من

توبه کردم ز دین نصرانی ... کیش من نیست جز مسلمانی

چشم دارم که در ریاض نعیم ... من و جانان بهم شویم مقیم

جاودان رو بروی او آرم ... دامن او ز دست نگذارم

رفت او و بحضرت اندک ... میروم من هم از قفای یک

بقیهٔ سخن

شاد گشتند ازان مسلمانان ... بروی وین دشنا خوانان

خاک او پیش پای او کندند ... اشک ریزان بجا کش افکندند

روز دیگر بیامد او بگاه ... سوی آن پیشها فتاد نگاه

بود کرده رقم بخون جگر ... زیر آن پیشها سه چار دگر

کز عجب زین سفر بیاسودم ... وصل جانانست زین سفر سودم

بعنایت رضای من جستند ... نامهای خطای من شستند

کو شتم یار در جوار خدا ... داده در پیشگاه قربم جا

هم امروز و دولت سرمد ... دامن وصل یار و عیش ابد

گفت راهب چو خواندم این دو حرف ... نوری اندر دلم فتاد شگرف

خاطر من بدان گرفت آرام ... که بود دین حق همین اسلام

کردم از جان و دل ایمان اقرار ... گشتم از دین دیگران بیزار

رحمت حق بروح ایشان باد ... روح و راحت فتوح ایشان باد

قصهٔ عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای محبت او خود را در دجلهٔ بغداد انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد ... بزم عشرت بطرف دجله نهاد

داشت در پرده شاهد نوخیز ... در ترنم ز پسته شکر ریز

چون گرفتی چو زهره در بر چنگ ... چنگ زهره فتادی از آهنگ

با غلام خلیفه کز خوبی ... بود مهر سپهر محبوبی

داشت چندان تعلق خاطر ... که نبودی بحال خود حاضر

هر دو مفتون یکدگر بودند ... بلکه مجنون یکدگر بودند

بود شان صد نگه پنهان ز هم / مانع وصلشان رقیب بهم
طاقت هر دو چون که شد طاق / زآتش اشتیاق و درد فراق
از پس پرده خوش نوایی ساخت / چنگ را با ربابه همان نوا بنواخت
کرد قولی به عشقبازی ساز / پس بران قول برکشید آواز
کای خدای چرخ بیوفایی چند / روح کاهی و عمر سیابی چند
سر که از مهر تو نگشتم گرم / شرم می آیدم ز کار تو شرم
بر که یکدم بخویش پردازم / چاره کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبر دیگر / همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت بر سوک آن نغمازی / چارهٔ خود چگونه میسازی
پرده از پیش چاک زد که چنین / شد چو ماهی و ماه و جلوه نشین
پیچو خویش را در آب انداخت / همچو ماهی بغوطه خوردن ساخت
بود استاده آن غلام آنجا / جانی از بحر تلخ کام آنجا
خویش را همچو وی در آب افگند / کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده / رخ نهفتند سر دو در پرده

هر دو بیخود شدند از می و نوی / دل بشستند از غبار دوئی
جامی آیین عاشقی اینست / مهر و رحمت و ما بقی کین ملت
گر بدین پای عشق آری دوست / همچو ایشان ز خویش دست بشوی
ور نه دیگر ز نور عشق ملاف / سخن عاشقی مکن بگزاف

قصهٔ آن نوجوانی که بر دختر عم خویش عاشق شد و در عشق وی تمام بدردی بر خود نهاد و ناموس عم خویش نگاه داشت تا بمقصود خود رسید

نوجوانی بخورده نشتر غم / شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می بود / در مقام رضای عم می بود
دمبدم روی دخترش میدید / میوه از باغ نوبرش میچید
بود شبها در آن نشیمن راز / با شکنهای زلف او به نیاز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد / کجی او بروی روز افتاد
جنبش عم آشکار شد ازشبی / داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نکوروی / که بدیدار یار بودش خوی ۲۱

چون حاصل شد وصال او بفراق
محنتش صعب گشت و حالت بحال

یکشب از آرزوی دیدارش
کرد حبلی ز بام دیوارش

خواست از حجره روی دوستش او
که درآید چو دزد در زن او

ناگهانش فکند لغزش پا
از لب بام در میان سرا

عسس از افغانش چو شد آگاه
دزد دانستش گرفت و داشت نگاه

بامدادش بشاه دوران برد
داد خواهش به پیش سلطان برد

شاه پرسید ازو که ای اوباش
دور از اندیشهٔ معاد و معاش

شب که رو در ره خطا رفتی
بسرای کسان چرا رفتی

دید مسکین جوان که آن نه نکوست
که نهد تهمتی بدامن دوست

زد بسر قرعهٔ ملامت کام
راند بر خویشتن بدزدی نام

شاه بعد از جواب بشنیدن
داد فرمان بدست بریدن

واقفی از حقیقت آگه کرد
او چو شد واقف از حقیقت حال
رقعه‌ای کرد سوی شاه ارسال

کای بحشمت ز خسروان فایق
نیست بر عاشق این جزا لایق

عاشق از شور عشق مجنونست
کار مجنون ز شرع بیرونست

مرد عاشق نه بهر زر دزدد
از لب یار خود شکر دزدد

هیچ جز دزدی پسندیده
آمدن سوی یار دزدیده

شه چو مضمون کاغذ او دانست
حال آن دلفکار را دانست

گفت با عم وی که ای سره مرد
این جوانرا که شد محبت درد

بگسل از عهد بیست پیوندی
سرفرازیش ده بفرزندی

دستم و راه ستمگری بگذار
جوهر خود بجوهری بسپار

گفت عم کو نه لایقست مرا
نه حریف موافقست مرا

شاه گفت آنکه نام و ننگ توجست
دست از نام و ننگ بهر تو شست

زو موافق‌تری کجا یابی
سر ز پیوند او چرا تابی

گفت عم کو فقیر و دست تهیست
مر ورا داغ فقر رو سیهیست

شاه اسباب کار مرد و بساخت
بزر و مال مرد و را بنواخت

عقد بست آن جوان و دختر را
ساخت یکعقد آن دو گوهر را

مرد و زن زان عقد شاد گردیدند
گل ز باغ وصال هم چیدند

روح آن شاه شاد و خرم باد
در ریاض جنان منعم باد

قصهٔ عاشق شدن عیینه بر ریا و احوال ایشان

معتمر نام سیدی ز عرب — رفت تا روضهٔ نبی یک شب

رو در آن قبلهٔ دعا آورد — ادب بندگی بجا آورد

ساخت بالین ز آستان نیاز — گوش بنهاده بر نشیمن راز

تا که آمد بگوش آوازی — که همی گفت قصه پردازی

کای دل امشب ترا چه اندوهست — وین چه بار گرانتر از کوهست

مرغی از طرف باغ ناله کشید — بر تو داغی بسان لاله کشید

کاندرین تیره شب ز ناله زار — کرد از خواب خوش ترا بیدار

یا بیادی درین شب تاریک — از برون دور و از درون نزدیک

بر تو درهای امتحان بگشود — خوابت از چشم خونفشان بربود

بست بحرش بکر کمین ترا — سنگ غم زد بر آبگینه ترا

چه شبست این چو زلف یار دراز — چشم من نا شده بخواب فراز

تیره شب قید پای انجم شد — مهر را راه آمدن گم شد

در نفیر و فغان زبان جرس — تنگ بر صبحدم مجال نفس

دست دوران دریده پردهٔ کوس — تیغ گردون بریده نای خروس

چون مؤذن ره مناره سپرد — گویی افتاد از آن بگردن خرد

نشنود کس ز حلقهٔ حلقوم — بانگ یا حی صدای یا قیوم

این نه شب هست اژدهای سیاه — که کند با فرار دیده نگاه

تا بدم درکشد غریبی را — تا زند زخم بی نصیبی را

منم اکنون و جان آزرده — زو دو صد زخم بر جگر خورده

زخم او جا درون جان دارد — گر کنم ناله جای آن دارد

کو رفیقی که بشنود رازم — و اندرین شب شود هم آوازم

مشفقی کو که بنگرد حالم — کز جدایی چگونه می‌نالم

ز آتش غم چو موی پیچانم — موی پیچان و مور پیچانم

هست ناچار پیش فرزانه — موی را شانه مور را دانه

اگرم شانه همچو مو بگسست — شانه‌ام فرق شاخ شاخ شکست

دانه گر بایدم چو مور نژند — باشدم اشک دانه دانه سپند

ماه گردون بود گواه چنین — ناله زان میکنم که ماه زمین

چهره از من چو ماه تافته است تیغ مهرش دلم شکافته است

سرگزم این گمان نبود از خویش کایدم اینچنین بلایی پیش

ریخت بر سر بلای دهر مرا داد ناآزموده زهر مرا

هر که ناآزموده زهر خورد چه عجب گر ره اجل سپرد

چون بدینجا رسانید ناله خویش کرد با خامشی حواله خویش

آتش او درین ترانه فسرد شد خموش آنچنان که گویی مرد

حیران شدن معتمر در انکه زاری کننده که باشد و پشیمان شدن که چرا از دنبال نالنده رفت

معتمر چون بدید صورت حال بر ضمیرش نشست گرد ملال

گام زد در ره پشیمانی داد رخت خرد به حیرانی

کان همه ناله از زبان که بود وان همه سوزش و فغان که بود

چیست آن ناله کیست نالنده باز در خامشی سگالنده

آدمی یا نه آدمیت پریست کاو دمی داد گرم نوحه گریست

کاشش چون خاست از دل ناله ناله را ار فتی زد دنباله

گر دمی غور در نظاره گری دست بکش دمی بچاره گری

تا بنالنده راه یافتمی پرده از راز او شکافتمی

چون درین حال یکدو لحظه گذشت حال آن دلرمیده باز گشت

باز برداشت همچو چنگ آواز غزل جانگداز کرد آغاز

غزل سینه سوز درد آمیز غزل صبرکاه شوق انگیز

بیت بیتش مقام سوز و نیاز باب هر مصرعش ز عشق نواز

حرف حرفش همه فسانه درد نغمه محنت و ترانه درد

اولش سوز عشق را مطلع آخرش روز وصل را مقطع

در قوافیش شرح سینه تنگ بحر او رهنما بکام نهنگ

که ز دوری یار و منزل او وصف شیرینی شمایل او

که ز درد و عجز و خواری عاشق قصه خاکساری عاشق

که ز درد و محنت درازی شب غم کاهی و جان گدازی شب

که ز درد داستان روز فراق حرقت داغ شوق و سوز فراق

رفتن معتمر بجانب آواز ناله کننده و

دوم و باز یافتن عیینه را دران منزل

آن بزرگ عرب چو این بشنید　　جانب او شدن غنیمت دید

تا شود واقف از حقیقت راز　　رفت آهسته از پی آواز

دید موزون جوانی افتاده　　روی زیبا بخاک بنهاده

قد ز نخل مدینه شیرین‌تر　　طره از عطر مکه شکین‌تر

لعل او غیرت عقیق یمن　　شکر مصر را رواج شکن

سنبل تر دمیده از سمنش　　سبزه عنبرین ز یاسمنش

کرد لبهاش خط زنگاری　　طوطی غرقه در شکرخواری

آن دو خط کز رخش هویدا بود　　گو بیاض دل مشتاق بود

که کشید از شفق دبیر سپهر　　رقم آن ز الواح صفحهٔ مهر

داد بروی سلام و یافت جواب　　کرد با وی ز روی لطف خطاب

که بدین رخ که قبله طلبست　　بکدامین قبیله ات نسبت

بزبان قبیله نام تو چیست　　آرزویت کدام و کام تو چیست

ولت این گونه بیقرار چراست　　همدمت ناله‌های زار چراست

چیست چندین غزل سرایی تو　　وز مژه خون دل گشایی تو

گفت از انصار دارم اصل و نژاد　　پدرم نام من عیینه نهاد

وانچه از من شنیدی و دیدی　　موجب آن ز من بپرسیدی

بنشین دیر تا بگویم باز　　زانکه افسانه‌ایست دور و دراز

باز نمودن عیینه صورت حال خویش را پیش معتمر و در حرم آمدن وی بر گرفتاری او

روزی از روزها بکسب ثواب　　رو نهادم بمسجد احزاب

روی در قبله دعا کردم　　حق مسجد که بود ادا کردم

بستم از جان نماز را احرام　　کردم اندر مقام صدق قیام

پشت خود در رکوع خم کردم　　سجده گاه از دو دیده نم کردم

بتشهد نشستم آزاده　　از شهادت بشهد افتاده

یافت جنبش ز من بشهد انگشت　　کرد شیرین نیم تلخی پشت

بهر عقده گشایی ایام　　تیز دندان شدم بسین سلام

بدعا دست بر فلک بردم　　بار راه اجابت افشردم

بهشت

عشق چوپان شدم به تنهایی | از همه کارها و هر کار
از میان با گشاده پیشانیم | بهوای نظاره بشتافتم
دیدم از دور یک گروه زنان | سوی آن جلوه‌گاه کام زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه | سر یکی راز ناز زمزمه
در کمر غرق گوش و گردنشان | خاک ره مشکبو ز دامنشان
از پی رقصشان ربیع و دمن | بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یک تن در آن میان ممتاز | پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو بود و دیگران انجم | او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش | دام دل گیسوی دلاویزش
غنچه پرنوش گلبنی ز ارم | نافه در ناف آهوی حرم
پای از آن جمع برکناره نهاد | بر سرم ایستاده لب بگشاد
کای عیینه دل تو میخواهد | وصل آن کز غم تو میکاهد
هیچ داری سر گرفتاری | گر غمت زو رسد بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت | در من آتش زد و وجود برفت

نشان

نه نشانی ز نام او دارم | نه وقوفی ز مقام او دارم
یک زمان هیچ جا قرارم نیست | میل خاطر به هیچ کارم نیست
نه ز سر خود خبر مرا نه ز پای | میروم کو بکو و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد | رفته از خود بروی خاک افتاد
بعد دیری بخویش باز آمد | رخ بخون تر ترانه ساز آمد
شد خروشان بدل خراش آواز | غزل سینه‌سوز کرد آغاز

حسب الحال از روی نیاز

کای ز من دور رفته صد منزل | کرده منزل چو جان اندر دل
گرچه راه فراق می‌سپری | سوی خونین‌دلان نمی‌گذری
مانده دور از تو گرچه آب و گلم | بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن | دل من بر درت گرفته وطن
خواهشم جز مباش ناخواهم | گر دو عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد | گرچه فردوس جاودان باشد

ملامت کردن معتمر عیینه را

چون بزرگ عرب بدید آن حال | بملامت کشید تیغ مقال

کای پسر زین ره خطا باز آی | جای گم کرده بجا باز آی

توبه کن از گناهکاری خویش | شرم دار از که شرم داری خویش

هول روز شمار در پس است | وای اگر گونه آخر اندیشیست

یاد کن از مواقف عرصات | وز ایستادن خجل میان عصاة

عشق کان نیست بر جمال ازل | هوسی دان ز مرد غافل و دغل

نه مبارک بود هوس بر مرد | مردیی کن و زین هوس برگرد

جواب عیینه معتز را

گفت کای بی‌خبر ز ماتم عشق | غافل از جان گدازی غم عشق

عشق هر جا که بیخ محکم کرد | شاخ از اندوه و میوه از غم کرد

بملامت نشایدش کندن | بنصیحت ز پایش افکندن

مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ | فلک از جنبش و زمین ز درنگ

لیک حاشا که یار دلکش من | رخت بربندد از حریم دلم

حرف مهرش که در دل نگست | همچو نقشی نشسته در سنگست

آمد از عشق شیشه بر سنگم | از ملامت فزون بسر تنگم

عزیمت کردن معتز و عیینه بجانب مسجد احزاب بطلب ریّا و خبر یافتن ایشان از رفتن ریّا بقبیلهٔ بنی سلیم و اندوهناک شدن عیینه ازان خبر

خسرو صبح چون علم برزد | لشکر شام را بهم برزد

هر دو کردند ازان حرم شتاب | چاره جوی ره بمسجد احزاب

تا به پیشین قدم همی فشردند | در طلب روز را بسر بردند

ناگه از ره نسیم یار رسید | آن گروه زنان آمد پدید

لیک مقصود کار شمس نبی | خیل انجم رسید و آن نی

با عیینه سخن گذار شدند | قصه پرداز آن نگار شدند

کز برون برد رخت ازین منزل | راند تا منزل دگر محمل

روی خورشید قرب نجم گرفت | راه حیّ بنی سلیم گرفت

قبله آن قبیله شد رویش | طاق محراب شان دو ابرویش

همچو لاله رسید داغ تو دوست | شعله زن لاله زار داغ [illegible]

گرچه بار رحیل از بخت است / طالب وصل تست هر جا هست

چون چمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریاست

نام ریا چو آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهرهٔ حیا برداشت / شرم یکسو گذاشت وین نوا برداشت

کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر من بشکست

آمدم بر امید دیدارش / تا نهفت از من زمانه رخسارش

از ثری قدرم از چه بالا نیست / جای ریا بجز ثریا نیست

هست رو در ثری ثریا را / پشت بر من چراست ریا را

تا یکی از دو دیده خون بیزم / خون دل از درون برون ریزم

در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب

یکی از دوستان غمخواران / در طریق وفا هواداران

که مرا در فراق آن دلدار / دیده جاریست دهر خونبار

تا ز درد فراق او گریم / ز آتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه دوستی [illegible]

بمجلس انصاریان بردن و همراه ایشان بسبب خواستگاری ریا به پیش پدر او رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک / کای عیینه مباش اندهناک

آنچه دارم ز نیک و مال و کف / گرچه اسباب حشمت و شرف

همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز

دست او را گرفت مشفق وار / برد یکسر بمجلس انصار

گفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا وفا کیشان

این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما

همه گفتند با جمال و نسب / هست شمعی ز دوده مان عرب

گفت کو را بلایی افتادست / در کمند هوایی افتادست

چشم میدارم از شما یاری / وز سر مکرمت مددکاری

بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم گذر

همه سمعا و طاعة گویان / معتمر را بجان رضا جویان

بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بآن دیار شدند

می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار ریا را

تا بمنزلگهش پی آوردند / پدرش را از آن خبر کردند

گرد شان شاد و خرم استقبال / با کسان گفت تا باستعجال

فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب پراکندند

هر کسی را بجای وی بنشاند / وز ثنا گوهرش بفرق فشاند

آنچه حاضر ز کله بود و رمه / گشت ذبح و کشید پیش همه

معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب

نخورد کس ز سفره و خوانت / تا ز بحر نوال و احسانت

حاجت جمله را روا نکنی / آرزوی همه عطا نکنی

گفت کای سوی صدق روی شما / چیست ارزنده آرزوی شما

گفت هست آنکه گوهر صدفت / اختر برج عزت و شرفت

با عیینه که فخر انصارست / راست گفتار و نیک کردارست

گوهر سلک اتصال شود / رازدار شب وصال شود

گفت تدبیر کار و بار او راست / واندرین کار اختیار او راست

بادی

با وی این را بگوییم از آغاز / آنچه گوید بمجلس آرم باز

این سخن گفت و از میان برخاست / غضب آمیز و خشمگین برخاست

مشورت کردن پدر ریا با ریا در امر خواستگاری وی از برای عیینه و راضی شدن ریا بان امر و در خشم شدن پدر روی ازو بجهت راضی شدن او بان

پدر آشفته خاطر و دلریش / رفت اندوهگین بخانه خویش

چون درآمد بخانه ریا گفت / جرا ز چه رو خاطرت چنین آشفت

گفت از آن رو که جمعی از انصار / بهوایت کشیده اند قطار

همه یکدل بدوستداری تو / یکزبان بهر خواستگاری تو

گفت انصاریان کریمانند / در حریم حرم مقیمانند

بهر ایشان پیمبر مختار / خواسته است از خدای استغفار

از برای چه دوستدار منند / وز هوای که خواستگار منند

گفت بهر یگانه ز کرام / عالی اندر نسب عیینه بنام

گفت من هم شنیده ام خبرش / نسبتی نیست با کس دگرش

چون کند وعده در وفا کوشد / وز جفای زمانه نخروشد
هرچه آید بدست او بدهد / چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند / بخدایی که نیستش مانند
که ترا هیچگه بوی ندهم / نقد وصلت بدانشش ننهم
واقفم از فسانهٔ تو و او / وانچه بوده میانهٔ تو و او
بوده بازارها میان شما / گشته در بار خاطرم زانها
گفت با وی مرا چه بازاست / که ازان خاطر تو دربادست
نه خیالی ز روی من دیده / نه گیاهی ز باغ من چیده
لیک چون سبق یافت سوگندت / باجابت لیکنم بندت
قوم انصار پاک دینانند / در زمین و زمان امینانند
بر مقالاتشان مگردان پشت / ردّ ایشان مکن قبول درشت
کمن از منع کامشان زر نیز / گر نمی‌آیدت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد چو در گذرد / رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب / کم فتد نکته اینچنین مرغوب

آنکه آمد برون و با ایشان / گفت کای زمرهٔ وفاکیشان
کرد زیبا قبول این پیوند / لیک او گوهریست بی‌مانند
مهر او هم بقدر او باید / تا سر او بدان فرو آید
باشد او گوهر جهان افروز / کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر سخن پدر زیبا را در بسیار کردن مهر وی و راضی شدن پدر زیبا نیز با آن امر و عقد بستن انصاریان زیبا را از برای عیینه

معتمر گفت آن منم اینک / هرچه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار / کز مثاقیل آن رسید هزار
بعد ازان نیز ده هزار درم / سیم خالص نه بیش ازان و نه کم
جامگی صد ز بردهای یمن / صد دیگر ازان فزون ثمن
نافها مشک و طبلها عنبر / عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر / زود کردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند / ه / مجلس عقد منعقد کردند

عقد بستند آن دو مفتون را
شاد کردند آن دو محزون را

دو اسیر کمند یکدیگر
بچشم پدر اپسند یکدیگر

رخ برخ شادمان شدند از هم
لب بلب کامران شدند از هم

این شد آن را بوسه مرهم داغ
آن شد این را بخنده غنچهٔ باغ

گرچه باهم چو غنچه شب خفتند
همچو گل صبحگاه بشکفتند

تا چه روی شغل از همه کار
شغلشان بوس بود و کار کنار

تا بچهل روز کارشان این بود
حاصل روزگارشان این بود

فرستادن پدر ریّا ریّا را بعد از چهل روز همراه عیینه بمدینه و سر راه گرفتن حرامیان بر ایشان و محاربه نمودن ایشان با یکدیگر و هلاک شدن عیینه بدست [illegible] ناپاکان

بعد چل روز کز نشاط و سرور
حال بگذشتشان بدین دستور

داد اجازت پدر که ریّا را
ماه شهر و غزال صحرا را

بعد دسی سوی مدینه برند
وز عرب پی ره وطن سپرند

بهر وی خوش عماری پرداخت
برگ گل را ز غنچه محمل ساخت

سی شتر از نفایس اجناس
جمله نادر بچشم جنس شناس

با دو صد عز و حشمت و جاهش
کرد سوی مدینه همراهش

هر دو با هم عیینه و ریّا
شاد و خرم شدند ره پیما

معتمر با جماعت انصار
نیز بر کار خویش شکرگزار

که دو عاشق بهم رسانیدند
دل و جانشان ز غم رهانیدند

همه غافل از آنکه آخر کار
بر چه خواهد گرفت کار قرار

ماند چون از مدینه یک فرسنگ
جمعی از رهزنان بی فرهنگ

بر میان تیغ و در بغل نیزه
وز کمر کرده خنجر آویزه

همه خونین لباس و دزد شعار
همه تیغ آزمای و نیزه گزار

سگ چشمان قحط سالی جوع
صیدشان ضب شکارشان یربوع

فارغان از فروغ دانش و هوش
عیش شیرینشان ز دوغ ترش

همچو گرگان طعمه ناخورده
بر بز و میش حمله آورده

غافل از گوشه کمین کردند
رو در آن قوم پاک دین کردند

چون عیینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را به سینه چاک افکند / چون نگاشان بخون و خاک افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک نامقبلی ز کین داری / ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آسا تن فتادش چاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش و گریه چو میغ / که برفت از جهان عیینه دریغ
رفت فریادشان بچرخ فلک / آمد از سوزشان بناله ملک
صد هزار آفرین بر وحش باد / وز جهان آفرین فتوحش باد

دیدن ریا شهید شدن عیینه را بآن نامرادان بدست آن نامردان و در آن مصیبت خون از دیده ها باریدن و ناله و فغان برکشیدن و در اندوه و مفارقت جانان جان بجان آفرین بخشیدن

گوش ریا چو آن خروش شنید / موکنان بر سر عیینه دوید

دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین شکاری را
کشته از چشمه سار سینه تنگ / خلعت سبزش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد / چهره پر خون جامه گلگون کرد
روی بر خاک و خون همی مالید / وز دل دردناک می نالید
کای عیینه ترا چه حال رسید / کآفتاب ترا زوال رسید
سیرم از عمر بی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده
بی تو من جان خود نمی خواهم / من هم ای دوست با تو همراهم
این بگفت و ز جان برآورد آه / رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از فنا شمرد / روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / برگرفتند نوحه و زاری
لیکن از نوحه در کشاکش درد / هر چه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز

عاقبت لب ز نوحه بربستند — بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب — پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر و کتان کفن کردند — در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خونابه — تا قیامت شدند همخوابه
رحمت حق نثار ایشان باد — روضه دار القرار ایشان باد

رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبر ایشان و بر بالای قبر عیینه و ریا درختی دیدن که بر ساقهای آن خطهای سرخ و زرد کشیده بودند

بعد شش سال معتمر یاسفت — بسر روضه نبی میرفت
راه عمدا بران دیار افکند — برسر قبرشان گذار افکند
دید بر خاک آن دو اندهمند — سر کشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد دران — دید خطهای سرخ و زرد بران
بود زردی ز روی ایشان اثری — سرخی از چشم خونفشان خبری
با کسی گفت از آن زمین بشکفت — چه درختست این بحیرت گفت

گر درختیست

گر درختیست این سرشته عشق — رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک این دو تن علمیست — بروی از شرح حالشان رقمیست
ز اهل دل هر که آن رقم خواند — حال آن کشتگان غم داند
کس چو ایشان ازین جهان مرواد — جانشان غرق روح و راحت باد

قصه تحفه مغنیه و بیازار برده آوردن او و آرزوی خریداری وی مر آن مرد تاجر را

تاجری میگذشت در بغداد — ره گذارش بخان برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش — که همی گفت مرد برده فروش
کو حریف مقامر چالاک — کانچه دارد بکف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد — خانه و خان یکی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام — تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم — قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه رهطلبان — لعل او کام جان تشنه لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز — خال او تخم شوق اهل نیاز

چون خرامد برو بلطف خرام / از مقیمان سر غیب امام

چون نشیند ز پا بجنس وقار / بازوار و سپهر را زمدار

گر برارد بمطربی آواز / جان رفته بمرده آرد باز

طایر روح را بنغمهٔ چنگ / بریاض بقا دهد آهنگ

تاجر اوصاف آن پری چو شنید / در دلش آرزوی او جنبید

جلوهٔ آمدنش ز روزن گوش / غارت عقل گشت و آفت هوش

اعلام و تنبیه

ای بسا کس که روی دوست ندید / وز خبر گوشمال عشق کشید

آن خبرها که از خدای جهان / داد پیغمبر آشکار و نهان

که کریمست خالق و رازق / هر آیتست تا شوی عاشق

همچنین از نبی و آل کرام / یا ز اصحاب و اولیا عظام

آن صفتها و حالهای شریف / که در آنها کتب شده تصنیف

همه از بهر عشقبازی تست / که شوی در طریق عشق درست

لیک چندان حجاب تو بر تو / بر تو بینم تنیده از بر سو

کو نباید ز چشم تو نظری / نه ز گوش شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفهٔ مغنیه را از روی رغبت بهای گران تمام مترددرخانه بردن بعد از آن جذبه رسیدن وی و بردن تاجر تحفه را به بیمارستان و بند نهادن

تاجر القصه شد غرایم خوان / بهر تسخیر آن پری سوی خان

دیده چون از رخش منور یافت / دیده را از شنیده بهتر یافت

دید ماهی عجب رباینده / برتر از مدحت ستاینده

صد خریدار پیششش استاده / بیع او در مزاد افتاده

تاجر از جمله پای پیش نهاد / کرد بر سر هر چه هر که گفت مزاد

تا که آورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش بیست هزار

وشه عالمی خرید و ببرد / خانه ویران گری بخانه سپرد

روز و کاری حریف او می بود / نغمه و نوا و رود و سرود

لیک میدید از و ربوده گی / و اندران سرودش فزوده گی

تا یکی روز بر گرفت آهنگ / بنوای نی و نوازش چنگ

علیه الصلوة والسلام

کو نباید

گشت از جنگ خود کناره گزین ... برگرفت از کنار و زد بزمین

آنچه بودی ز آرزو پیوست ... در کنارش چو آرزو بشکست

تاجر و هر که بود با تاجر ... اندر آن بزم دلگشا حاضر

همه گفتند کش ز زیبایی ... در سر افتاد و داشت سودایی

عشق‌هایی چنین بسیش زده است ... زخم بر جان اگرش زده است

لیک هر چند گفت و گو کردند ... وز چپ و راست جست و جو کردند

هیچ روشن نشد که آن میگفت ... وانکه بر روی زد از بتان که گفت

قرب یکسال آنچنان می‌بود ... همدم گریه و فغان می‌بود

نه بشب خواب و نی بروز قرار ... نه بلب خنده نه از زبان گفتار

از طعام و شراب بست دهان ... تا جدا از خیال او رسید بجان

در بسی کار آزمونش کرد ... عاقبت عزم بر جنونش کرد

بردش از قصر چون نگارستان ... همچو دیوانگان بمارستان

دل نباکام بر جفاش نهاد ... بند آهن بدست و پاش نهاد

تحفه آنجا ز دیده خون میراند ... شعرها حسب حال خود میخواند

مناجات تحفه از روی درد

گفت کای غمگسار غمخواران ... مرهم سینهٔ دل افگاران

همدم نالهٔ سحرخیزان ... رازدار ز دیده خون‌ریزان

دستگیر فتادگان از پای ... ره بجا آر رفتگان از جای

جای در پردهٔ دلم کردی ... بر در خلق منفعلم کردی

عشق تو شعله زد بخرمن من ... بکش از دست خلق دامن من

نیست جز بندگیت زندگیم ... بند هر کس مکن به بندگیم

بجمال و کمال تو سوگند ... که مرا تا غمت بدام افکند

غم دیگر نیافت ره بدلم ... تخم دیگر نرست زاب و گلم

آنچنان پر شد از تو ام رگ و پی ... که شود پر سبو و خم از می

تو کس بیکسان و من بیکس ... بیکسی را بغور کار برس

از غم این و آن خلاصم کن ... بکرمهای خویش خاصم کن

تمت قصهٔ تحفه

این بگفت و فتاد در گریه ... خون ز مژگان گشاد در گریه

اشک ریزان ترانه میگفت — غزل عاشقانه میگفت
بود مضمونش سوز و درد همه — گریه و ناله آه سرد همه

مقبوض شدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله تعالی سره و بیرون آمدن بزیارت اهل قبور و درسیدن به بیمارخانه بسر وقت تحفهٔ مغنیه و آگاه شدن از حال وی و مقالات ایشان با یکدیگر

هم دران وقتها سری سقطی — آن سریع طریق حق نه بطی
یکشبی وقت خویش باز نیافت — لذت سجده و نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل — بر وی ادراک سر آن مشکل
بامدادان قدم بسیر نهاد — روی در بقعهای خیر نهاد
بمزارات اهل دل بگذشت — عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم — سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم — بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه روی نهاد — گره از کار بسته اش بگشاد

نظری هر طرف همی افکند — دید زیبا کنیزکی در بند
گرد سر سنگ چشم او می بارد — بر گل زرد لاله می کارد
دست بر دل ترانه میگوید — غزل عاشقانه میگوید
شیخ پاکیزه سیر چو دید آن حال — از مقیمان بقعه کرد سوال
کین پری رو چراست در زنجیر — بر گرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه — تحفه است این گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح — باشد آید مزاج او بصلاح
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید — از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانه — بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنونم که هشیارم — آید از طعنهٔ جنون عارم
مست اویم که باده مست از وست — نعرهٔ رندی پرست از وست
شور عشقش زدست بر من راه — از همه غافلم وز و آگاه
او ربوده است عقل و هوش از من — او برآورده این خروش از من
عاقلم پیش یار فرزانه — پیش ارباب جهل دیوانه

عقل و هوش شما زبون منست — کمترین بنده جنون منست
مانده در قید این جنون باشم — به که دانا و ذوفنون باشم
باشد از کار این جهانم عار — هرچه غیرش ازان شدم بیزار
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید — خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفته دلاویزش — کرد از اشک خود گهرریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او — دید از دیده اشک رانی او
گفت این گریه هست بر صفتش — وای تو چون رسی بمعرفتش
تشنایی خیال گذشت او را — جلوه گر از بلند و پست او را
بعد ازان ساعتی ز خویش برفت — پرده هستیش ز پیش برفت
چون ازان بیهشی بهوش آمد — باز در نعره و خروش آمد

سوالهای شیخ از تحفه

شیخ گفت ای کنیز پاک سیر — چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای بدولت ارزانی — لقب و نام من چه میدانی

جوابهای تحفه

گفت تا دوست را شناخته ام — با غمش نرد عشق باخته ام
بر دل من ز رازهای جهان — هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب — کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد — در ستایشگری زبانم داد
بشناسایی خودم بنواخت — ساخت روشن دلم بنور شناخت
از رگ جان بود بمن اقرب — نیست دور از برم نه روز و نه شب
بعد ازان نعره برزد که مگر — مرغ جانش بلامکان زد پر
مدتی تحفه رفته بود از هوش — حاضران جمله ناظر و مدهوش
بار دیگر بهوش باز آمد — در سخنهای دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند — بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نه بنده گرد — هرکجا خاطر تو خواهد رو
تحفه گفت ای بعلم و دانش پیش — از همه چون روم بخاطر خویش
کاگه از عشق سینه ریشم کرد — بنده بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم — رفتن از جای خویش نپسندم

شیخ خندید کای گرامی یار / تو ز من گشته دان تری بسیار
روشنم شد از این سخن اکنون / که تویی هوشیار و من مجنون

ملاقات شیخ سری قدس سره و خواجه تحفه با یکدیگر در همان منزل و خریداری نمودن شیخ مر تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند / رازگوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده / وز لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد / سوی آن بندی زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد / دلش از کار تحفه بی‌غم شد
گفت شاید بهمت او / سهل گردد بلا و محنت او
بعد تسلیم چهره نمناک / بهر تعظیم شیخ سود بخاک
شیخ گفتا که این چه منزلتست / کین کنیزک باین ز من اولیست
پس از آن شیخ رو بتاجر کرد / رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
کرد تاجر فغان و واویلاه / که شد احوال من ز فقر تباه
گفت در دست آن گشاد ای شیخ / گر توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار / کی برآید ز دولت این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون / در بهای کنیزک و اکنون
نه کنیزک بدست و نی مالم / محرمی کو که پیش او نالم
این سخنها چو شیخ از او بشنید / مضطرب وار سوی خانه دوید
رفت شیخ و بخانه دانگی نه / جز دعا را غریو و بانگی نه

مناجات شیخ و طلبکاری وی

دست برداشت کای اله کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
آب رو بخش اشک ریختگان / خاک ذلت بچهره بیختگان
کارساز فتادگان از کار / باربردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم / سخنی گفته ام وزان خجلم
کار من سخت شد ز تنگدلی / سرخ رویم ده از این خجلی
در گنجینه کرم بگشای / قیمت تحفه ام کرم فرمای
شیخ را بود رو بخاک نیاز / کز برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده مقام / بر درش خواجه و چهار غلام

همه بر آستان او زده صف — هر یکی شمع و بدره‌ای بر کف
اذن خواهان در آمدند اندر — بر زمین نیازمندی سر
پنج بدره ز سیم پاک عیار — هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند — بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال — خواجه فرمود در جواب سؤال
که مرا شب بخواب بنمودند — صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در بارست — قیمت تحفه زا طلبکارست
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ — تا شوی بهره ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه — رو نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر — نیز شد بی توقفی حاضر
عرض کردند بدرها بر وی — گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه نیست ازان افزون — کش بهنها کنم ز دل بیرون
بیش فرموده‌اند بهر کرم — تا رسید آن چهل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب — که شبم گفت کردگار بخواب
که بود تحفه برگزیده ما — از خود و غیر خود رمیده ما
دل او را بسوی ما راهست — او نه غافل بود که آگاهست
تو هم از حال او مشو غافل — با دب باش با وی ای عاقل
تاجر با خبر ز دیدن خواب — کرد آزاد تحفه را بشتاب
گفت بر قول من گواه شوید — تا درین کار رو براه شوید
خط آزادیش بلا اکراه — میدهم خالصاً لوجه الله
غیر ازین هرچه دارم از زر و سیم — بفقیران همی کنم تسلیم
همه را میدهم برای خدا — بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد این سخنان — دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود — نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید — سوخت جانم بحسرت جاوید
بکف من ز ملک و مال کنون — هرچه هست آمدم ازان بیرون
همه کردم سبیل راه خدا — یک خدایم بسست در دو سرا

رفتن تحفه بجانب خانه کعبه

تحفه از بند بندگی چو رهید | از سر و زر هر آنچه داشت کشید
جای اطلس پلاس ساخت لباس | موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون | چون پری شد بستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش | متحیر ز صورت حالش
برس پرسیان چو آمدند بدر | نه خبر یافتند از و نه اثر
سر بکشتند متفق با هم | روی در بادیه بعزم حرم
خواجه در راه بدرود آن مرد | تن به بوم استخوان بزاغ سپرد
مغز سر طعمه کلاغان ساخت | دیده منقارگاه زاغان ساخت
تا جرو شیخ پا بیفشردند | ریگ کوبان بکعبه ره بردند
با دل بیغش و درونه صاف | شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله‌اش بگوش | کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پس ناله نکته‌ایش نهفت | شد شنیده که بیدلی میگفت

مناجات تحفه از کمال شوق و محبت

ای چراغ شب سیه‌روزان | مایه شادی غم اندوزان
درد عشقت شفای بیماران | زخم تو مرهم دل افگاران
هر که از شوق تست در تب و تاب | نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس | مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هر که بیقرار آمد | تا نه پنداری ترا بیار آمد
چون مناجات او سری بشنید | سوی او چون سرشک خویش دوید
لحظه نیک پیش او بنشست | گریه دردناک در پیوست
سر برآورد کای سری چو نی | اندرین درد با وت افزونی

سوال شیخ سری

شیخ گفتا که تو بازنی | که فتادم ز ناله تو ز پای

جواب تحفه مغنیه

گفت تن زن که هست رسوایی | ناشناسی پس از شناسایی
تحفه ام من خلاص کرده تو | صد نوا یافته ز پرده تو
شیخ دیدش بخاک افتاده | چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمینش او خلال شده | ماه رخسار او هلال شده

الف قامتش چو نون گشته طره سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطره خون لبی و صد هزار ناله فزون

سوالات دیگر شیخ

شیخ گفتا که تحفه حال بگوی وصف احسان ذو الجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی از کرمهای او چها دیدی

جوابهای دیگر تحفه

تحفه گفت از هزار یار یکی داد بارم بقرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند وز دو صد رنج و محنتم برهاند
شیخ گفتش که ای ستوده شیم گفت خریدی بجل هزار درم
بود همراه ما راه حجاز در غمت مرد رو بخاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه در جهان با منت همسایه
دادش آنها خدا که کم دیده دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد که ترا کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طوافگه است چشم بنهاده بر طرف براست

تحفه پنهان ز ده عاشش بسپرد بر در کعبه او فتاد و بمرد
ناگهان تا جوار عقب برسید تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد پیش آن پاک جان پاک بداد
رحمت حق نثار ایشان باد جای ما در جوار ایشان باد

قصه ملاقات شیخ ذو النون قدس الله سره العزیز در حرم کعبه با کنیزک مجذوبه مناجات کننده از روی شوق و مقالات ایشان با یکدیگر

نقل ماست چنانکه ذو النون سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف رفت نوری بآسمان مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم واندر آن داد فکر می دادم
ناله ناگهم رسید بگوش که بر آمد ز من فغان و خروش
از پی ناله بر گرفتم راه دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان اشک خونین ز سر مژه ریزان
بر گرفته نوا که یا مولای لیس الا هواک جوف حشای

همسر دو را شیخ گور کرده کفن
بعد حج رو نهاد سوی وطن

چیست مقصود من تو دانی و بس — نیست محبوب من بغیر تو کس

آه ازین اشک سرخ و چهره زرد — که مرا در غم تو رسوا کرد

سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ — چه عجب گر بسینه کوبم سنگ

با دل گرم و سینهٔ بریان — گشتم از درد یار بس گریان

در مناجات باز لب بگشود — کای خداوند کارساز ودود

بحق آنکه دوستدار منی — در همه کار و بار یار منی

از گنه گرچه کوه البرزم — که بمحض کرم بیامرزم

شیخ چون این سخن شنید از او — گفت ازینسان مگوی بلکه بگو

بحق آنکه دوستدار توام — در همه کار و بار یار توام

چه وقوفت بود بیاری او — یا ز آیین دوستداری او

گفت شیخا جماعتی هستند — که ز جام هوای او مستند

اول او دوست داشت ایشان را — پس بدل مهر کاشت ایشان را

نکنی فهم این سخن الا — که بخوانی فسوف یاتی الله

بقوم یحبهم و یحب — بونه را او دانی ای طالب

بوده ای طالب شده محب که

گر نه او دوست داردت ز نخست — نبود دوستداری تو درست

عشق او تخم عشق ما و شماست — خواستگاری بخت از وی خاست

عشق او شخص و عشق ما سایه — سایه از شخص میبرد مایه

تا نه شخصست ایستاده بپای — بهر اثبات سایه زار مخای

ما نبودیم و خواست از وی بود — ما از آن خواست یافتیم وجود

سؤال شیخ از وی

شیخ بگشاد که ای بفهم لطیف — از چه رویی چنین ضعیف و نحیف

جوابهای وی بشیخ

گفت مست محبت مولی — هست دایم مریض و دردی

چون دوای محب او درد است — با امید شفا نه درخورد است

تا نیابد ز دوست بوی وفا — نیستش زان مرض امید شفا

گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ — که نه روشن بود جهان بی شیخ

بقفا وا نگر چو وانگرید — گرچه مالید چشم شیخ ندید

باز چون رو بجانب او تافت — اثری زو بجز خیال نیافت

ماند حیران که مرغ سان چون رفت | که بیکدم ز دام بیرون رفت

قصهٔ آن جوان غیور که از کمال غیرت عشق
آن پیر ساده دل را از لب بام بزیر انداخت

بود شوخی نشسته بر لب بام | با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز | گشته کارش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده | پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را بخاک می مالید | وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم | رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار | حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گری | من کجا باشم که تو من نگری
در برابر نگر برادر من | که بخوبیست صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست | تا به بیند که در برابر کیست
دست زد آن بخون خلق دلیر | وز لب بامش او فکند بزیر
کانکه ما را بعشق نام برد | در رخ غیر ما چرا نگرد

... اعلام و تنبیه

جامی از غیر دوست دیده بدوز | ورنه از دیده خونفشان شب و روز
گر نه از وصل بهره ور باشی | باری از هجر نوحه گر باشی
یار باشد غیور حاضر باش | یاد غیر از درون دل بتراش

مناجات شیخ آفاق ابو علی دقاق
روزی از کمال شوق بر سر منبر

گشتهٔ عشق بو علی دقاق | آن در این عشقبازی طاق
روزی این درد از دلش زد سر | بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین | نه مکان خالی از تو و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست توی | قصه کوتاه هر چه هست توی
از تو با خلق لافها زده ام | در چندین گزافها زده ام
روز محشر که سازیم زنده | مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم | کسوت صوفیان بکش ز تنم
که اگر مؤمنم و گر گبرم | نیست از زی صوفیان صبرم

در کفم زکوه و عصایی نه | در بوادی دوزخم سپرده
تا بهر وادیی که ره آرم | نوحه جان گداز بر دارم
بر خود از دردهای گوناگون | ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بقربتم فرمان | پرورم جان بمحنت هجران

بپام برآمدن شیخ آفاق ابو علی دقاق قدس سره در آخر روز و خطاب بآفتاب عالمتاب

هم ز وی آورند کاخر کار | چون شد این درد بر دلش بسیار
چهره خور چو زرد فام شدی | شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی گهر سفتی | رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای | شب تاریک کار روز افزای
ز اول بامداد کز سر کوه | سر زدی با هزار فر و شکوه
تا باکنون که گردی از تک و پو | زرد رو در دیار فرقت رو
تیغ آهخته زیر پا دیدی | کوههای بلند ببریدی
بس بیابان ژرف پی در پی | که بیک قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر | برگذشتی ز موج ناشده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر | یافت از فروغ قرص تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی | وز خود و خلق رسته دیدی
کش ازین غم بدل بود دردی | یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار | تا شدی آفتاب ناپدیدار
بعد ازان آمدی فرود از بام | همچنان بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین | جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جامند | چون بمیرند هم بیآرامند

دیدن بعضی از اصحاب شیخ ابو علی قدس سره بعد از وفات وی او را بخواب که بغایت بیقرار و اندوهناک بود و سوال و جواب ایشان

هم ز وی آورند کز اصحاب | دید شخصیش بعد مرگ بخواب
که بسی شور و بیقراری داشت | گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا | که ز مردن ملالتست ترا

گویی از حال خود نه خورسندی | که بدین عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم | که بدینی برد خداوندم
نی پی مال و جاه و زینت و زر | نی پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آن که تا پیوست | خرج عصیانی نباشدم در دست
همه گویا بیاد دارم سپر | یک بیک خانه را بگویم در
صاحب خانه را دهم آواز | گاهی پی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی | بسکه گرچه باز می مانی

در آگاه گردانیدن نفس از رسیدن مرگ

جامی انفاس عمر مغتنمست | انقطاع حیات دمبدمست
کار امروز را مباش اسیر | بهر فردا ذخیره برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید | عصر تو تا نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیکست | موج گرداب مرگ نزدیکست
پیش ازین همچو سینه تاریکان | منشین بیخبر ز نزدیکان

در ذکر شدت مرگ و احوال آن

صرصر مرگ را ببین چه زفت است | سرشکن بیخکن ثمرفکن است
شاخ پیوندها شکسته اوست | بیخ امیدها گسسته اوست
وی فکندست ازین درخت بلند | میوه‌ها نارسیده فرزند
چند گردن بحول و قوت فخر | کثمود الذین جابوا الصخر
روز قرآن بخوان که باد چه کرد | با جنود ثمود و عاد چه کرد
دست بگسل ز نقل و باده جام | یاد کن زانکه ریزدت در کام
ساقی مرگ جام تلخ مذاق | حین یلتف ساقکم بالساق
پیش از آندم که بر سر بستر | بجهدت پایها بپیچد پیکر
پایی ازین تنگنای بیرون نه | رخت ازین تیره جای بیرون نه
آن بود پا برون نهادن تو | رخت ازینجا برون نهادن تو
که ببری ز غیر حق پیوند | نهی از بندگیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوندست | زانچه اکنون دلت بان بندست
بندها را چو بگسلی امروز | بهمین قطع واصلی امروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ | نخوری زخم خیش پیش از مرگ

اشارة الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی الزین

بود ازین گونه مرده بوبکر زین | رسته از کید و ز تلبیس دیو شریر
زو چو دیدش نبی کرمی نمود | ره درین تیره خاکدان فرمود
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو | بنگرد مرده روان کو رو
ره آهوی مشک نافه را بنگر | پسر بو قحافه زاده را بنگر
آن حلیم سلیم را بنگر | وان صفی کریم را بنگر
او چنان مرده و کرده اشتقاق | هیز بندنش ز جهل طعن نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه | فرق وصل و فراق یعنی چه
بود آیینه تمام صفا | عکس بیند کان درو پیدا
هر که سویش ز نیک و بد بیند | اندرو عکس روی خود بیند
طعنه بر روی زجان پرکینه | طعن زشتان بود بر آیینه
زشت ننهد ز بدسرشتی خویش | جز بر آیینه طعن عیب زشتی خویش

حکایت بسبیل تمثیل

زنگی روی چون در دوزخ | بود نقاش | منی همچو نوری مطبخ

نمودی به پیش روی زشت | لاف کافوری از زدی انگشت
چشمها کرده چشمی نه مغاک | گردکان در کوی فتاده بخاک
دو لبش طبع کوب دول انجان | همچو بر روی هم دو بادنجان
دهنش در خیال فرزانه | فرجه در کدوی پر دانه
دید آیینه بره برداشت | بتماشای خویش دیده گماشت
هر چه از عیب خود معاینه دید | همه را از صفات آینه دید
گفت اگر روی بودیت چون من | صد کرامت فزودیت چون من
خواری تو ز بدسرشتی تست | بره افکندنت ز زشتی تست
اگرش چشم تیزبین بودی | گفت و گویش نه اینچنین بودی
عیبها را همه ز خود دیدی | طعن آیینه کم پسندیدی
مرد دانا بهر چه در نگرد | عیب بگذارد و هنر نگرد
هست در عیبها هنر بینی | از میان صدف گهر چینی
بر هنر هر که عیب بگزیند | از میان صدف گهر چیند

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم مثل المومن

مثل النحلة لا تأکل الا طیب و لا تضع الا طیب

گفت خیر بشر رسول خدای / آن قرون از همه بدانش و رای

که بود مومن بلند محل / بمثل راست همچو منج عسل

مگس شهد چون رود در باغ / دارد از غیر طیبات فراغ

همچنین مومنان نیکو کار / از جهان طعمهای نیکو خوار

عیب پوشند و در هنر نگرند / گل و ریحان ز طیبات خورند

شهدهای ثنای گوناگون / از ممر زبان دمند برون

طیبات آن طیبین آمد / ضد آن بهر ضد این آمد

از نبی آنچه حجت امت / الخبیثات للخبیثین است

هر که بینی ز ناقص و کامل / نیست الا بجنس خود مایل

اولیا یار اولیا باشند / اشقیا جفت اشقیا باشند

ور دو ضد را بهم قرین یابی / راز پرداز و همنشین یابی

دان که جنسیت نهانی هست / که بظاهر بر آن نیابی دست

مشکل شدن بر آن حکیم مصاحبت زاغ و کبوتر در
اول حال و آسان شدن در آخر از روی ذات

زد حکیمی بطوف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری باهم

هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ / در زبان آوری بهم گستاخ

ماند حیران بفهم خرده شناس / کین نه بر وفق حکمت و قیاس

صحبت جنس خر بجنس که دید / الفت بی مناسبت که شنید

تا که از شاخ آمدند فرو / بتمنای آب بر لب جو

بر سر خاک در شتاب شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند

دید از آنجا که تیز فرهنگی است / که میانشان مناسبت لنگی است

لنگی پا ساخت باهمشان / در تک و پوی ساخت همدمشان

گر ترا ذوق آن شود جامی / که رسی همچو میوه از خامی

شیوه نارسیدگان بگذار / راه و رسم رسیدگان بردار

تا ز خامی خویش و هیچکسی / بمقام رسیدگان برسی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم من تشبه بقوم فهو منهم

سوی پاکان توجهی می‌کن — به تکلف تشبهی می‌کن

هر که در زی پاک کیشانست — به حدیث نبی از ایشانست

با تو گویم که زی ایشان چیست — گر توانی به زی ایشان بیست

اتباع شریعت نبوی — اقتدا بر طریق مصطفوی

تن به آداب او در آوردن — دل به اخلاق او بپروردن

گردن سر به وحدت مطلق — در شهود خدای مستغرق

ور از اینها نه حد خود دانی — جهد کن آن قدر که بتوانی

کل ما لیس کله یدرک — کله لا یجوز ان یترک

قصه خلاص شدن مسخرهٔ فرعون از غرق شدن در دریا بواسطهٔ آنکه گاهی خود را بصورت موسی علیه السلام برآوردی

زال فرعون بود یا پیره — هرزه‌گو مسخ روی مسخره

بود بر صورت کلیم احد — گاه و بیگاه با عصا و کلاه

پیش فرعونیان ز نا سرگی — مثل موسی شدی به مسخرگی

سر تقلید وی بر آوردی — هرچه دیدی ز وی همان کردی

با تن غرق را چو زد جبریل — جامهٔ عمر قبطیان در نیل

نشد آن مسخره هلاک ز غرق — ریخت موسی ز درد خاک به فرق

کای نکوکار از تن بدکردار — از همه پیش دیده‌ام آزار

او بدین مکرمت چرا زنده است — که همه مرده‌اند و او زنده است

گفت حق کای گزیده و پیوند — ساختی با تو خویش را مانند

هر که بر صورت گزیدهٔ ماست — بعد از آن مخالفان نه سزاست

این تشبه که از عداوت خاست — بین که چون مرگ کاه و عمر فزاست

آنکه از محض دوستی خیزد — کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار از اقتصار این دفتر بر همین مقدار

بود در دل چنان که این دفتر — نبود از نصف اولین کمتر

لیک خامه ز جنبش پیوست — چون بدینجا رسید سر بشکست

چرخ اگر باز بگذرد ز ستیز — سازدم کلک عزمت تیز

دوم از سر تراش این خامه — برسانم به مقطع این نامه

ورنه آنرا که خاطر صافیست — این قدر هم که گفته شد کافیست

داشت جهدی و بهر خرج درین — در رقم کردن حروف سنین

چون رقومش بصاد و ضاد رسید — خامه را حکم ایستاد رسید

هم بدین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام والاکرام



ملک اگر جمع اگر پریشانست — اثر عدل و ظلم ایشانست

عدل ایشان کند بنایش داد — خانه ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان بکین نوی و کهن — خلق را برکند بیخ و ز بن

ملک کشت و عدل ابر پر آب — ملک واوت خدا بعدل شتاب

تخم کشتی در آبیاری کوش — دارش از تشنگی و خواری گوش

کشت بی آب هیچ بر ندهد — چون شجر خشک شد ثمر ندهد

عدل چون ملک را شود معمار — هیچ چیز دگر نیاید کار

هم سپاهی ز شاه گردد شاد — هم رعیت ازو شود آباد

هم خلایق رهد ز محنت و بیم — هم خزاین شود پر از زر و سیم

دشمنان گردن نیاز نهند — شیوه انقیاد سازند

قصه قاصد دانا فرستادن پادشاه روم بانو شیروان عادل نیک نام تا معلوم کند که بانوی در صدد صلحست یا در مقام انتقام و شنیدن قاصد نصایح وی را از روی مرحمت در حق خواص و عوام

قیصر روم سوی نوشروان / قاصد هوشمند کرد روان
قاصد شاه هوشمند سزد / تا ز خامی خیال کج نپزد
چون فرستاده از خرد زنده است / آن خردمندی فرستنده است
بعد ماهی که رنج راه کشید / بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته / در روی ستمگران بسته
میفرستاد سوی هر کشور / عامل زیرک خردپرور
نکتهای گران بها میسفت / هر یکی را جدا جدا میگفت
که چو منزل بهر دیار کنید / با رعایا برفق کار کنید
چون رعیت ز شاه شاد شود / کارها جمله بر مراد شود
مرد دهقان چو تنگدست بود / وز لگدکوب فاقه پست بود
با مراد و امید کنید او را / تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را / نفقت خوبی دهید پشتش را
کشت او را رسد چو وقت درو / نکنیدش درون بغصه گرو
دانه را چون کند جدا از کاه / از سر راستی کنید نگاه

حق او زانچه هست کم مکنید / بجوی خاطرش دژم مکنید
حیف باشد که خاطر مردم / رنجه گردد بدانه گندم
قوت جان و تن ز دهقانست / قوت روح و بدن ز دهقانست
گر نیابد جهان ز دهقان بهر / قحط خیزد در کارخانهٔ دهر
ور رسید تاجری بشهر شما / در تردد ز لطف و قهر شما
کار او را بلطف پیش آیید / بار او را بقهر نگشایید
مستانید ازو فزون از باج / باج گیری کنید نی تاراج
تاجران منهیان اخبارند / از بد و نیکتان خبردارند
با همه کارتان نکی باد / تا کنند از شما بنیکی یاد
اهل جمعیت‌اند پیشه وران / بهر نظم معاش کارگران
آب روشان بخیر و شر مبرید / سلک ایشان ز یکدگر مدرید
نرخها را نهید میزانی / خالی از هر قصور و نقصانی
تا درین تنگنای جانفرسای / کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
بسخای یمین و بذل یسار / ببرید از دل غریبان بار

جامه کودکان بیارایید / خانهٔ بیوکان بپیرایید

چون شود تازه عالم از نوروز / سبزه و گل شود جهان افروز

دعوت خلق را سماط نهید / عشرت و عیش را بساط نهید

ببرید از دل فقیران زنگ / بنوای نی و نوازش چنگ

تا ما آنها چو گوش بگشایند / از غم و رنج دی برآسایند

چون گشایید دست جود و کرم / بر تهی کیسگان بذل درم

سر زبان شرح آن کرم مدهید / منت بذل آن درم منهید

که ز منت کرم شود مفقود / در عداد ستم شود معدود

نیست منت جورای نفس کرم / باشد آن مقتضای طبع لئیم

حیرت قاصد روم

قاصد روم را چو این سخنان / گشت مسموع شد شگفت کنان

شاه از آن شگفتگی دریافت / پرده در رفع آن شگفت شکافت

جواب پادشاه نوشروان

گفت ما را خدایگان خوانند / چون خدا مالک جهان دانند

در رسوم خدایگانی ما / مهربانی بود نشانی ما

گر نه با خلق مهربان باشیم / نایبان خدا چسان باشیم

منصف شدن پادشاه روم

قاصد روم چون بروم رسید / وان سخنهاش شاه روم شنید

گفت الحق که شاه شاهان اوست / سرور باج و ملک خواهان اوست

رمه مائیم و او شبان رمه / وز بد و نیک پاسبان همه

به که بر خاک پاش تاج نهیم / بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگوی خداوندگاری مد ظله العالی چنانه بلندست که مادام که قلم بلند بالا پای بقبهٔ قیصر و ایوان انوشیروان ننهاد و سر او بدان آستانه نرسید لاجرم آنها را مسخر کرده سر باین عتبه در آورد

کاش نوشیروان کنون بودی / عدلش از پیشتر فزون بودی

تا ز دعوی عدل شرمنده / خسرو روم را شدی بنده

گوی از بندگی سر افرازی / پیش شاه مجاهد غازی

۳

مهبط العز و العلا سلطان / بایزید الدرم شه دوران
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / بندگانش ز جاه شاه و شبان
منبع جود و معدن الطاف / مخزن عدل و باسط انصاف
خاک یونان ز مهین ازو گلشن / جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقدهای یونانی / شارح نکتهای ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش ز فکرت جبانی / در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون / اصل و فرع نجات را قانون
نه مجسطی ز شرح او بچه / نه قلیدس ز قدح او رسته
در خیالات هیئت افلاک / طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تایید / مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع انوار / نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش ازین گر بفرض ماندی حرف / از علوم عرب چه نحو و چه صرف
سیبویهش شدی بر آتش خفش / ریش جنبان ازو فوایدکش

خو

در وصف غزوات وی

خط خود چون ز علم برگیرد / سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غزا مایه بلا گردد / بر عدو صورت غزا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست / گشته طالع بر اوج ایمانست
شده زو ظلمت و ضلالت دور / عالم از پرتو هدی پر نور
رمح او اژدهای خونخوارست / کش درون مخالفان غارست
بنگر آن اژدها که چون هر دم / درکشد عمر بدبری در دم
تیر شش آن جره باز تیز پرست / که پران ز آشیانه ظفرست
بر صف خصم چون گذار کند / مرغ جان همه شکار کند

در صفت عدل وی

چون نهد پشت خود بمسند جاه / کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد / ظالم از سر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود / گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد واز شکار رنگ پلنگ / باد و رنگی شود باو یکرنگ

عم

چون نهد سر بخواب خوش خرگوش / گیردش سگ بمهر در آغوش
بدمد از روی او مگس راند / تا بر او خواب را نشوراند
یوز خوف سیاست شه را / ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش روزی / چاک آید به پوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج / که کند نقد عمرشان تاراج
بوم از ایمنی شود بسری / سر زند قهقهه ز کبک دری

در سخاوت وی

خواستم از جود او سخن رانم / چون کفش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که درفشان آمد / آب دریا که بی کران آمد
کر شمرد آن پنجه انگشت / یا که پیمود آن بکیل مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم / طی شده بار نامه حاتم
پیش او ذکر معن بی معنیست / هر گدایی ز جود او معنیست
کان ز دستش بکوه برده پناه / ساخته زیر سنگ منزلگاه

ور نه بخشد ادای احسان را / بیکی دفعه حاصل کان را
بحر پر شور کرده در عمان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده مقر / زیر و بالای او نهاده خطر
زان هراسان که چون رسد بکفش / ندهد از تاج خویشتن شرفش

انتقال از مدح بدعا

جامیا تا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی / کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار / بدعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار قدیم / ایزد فرد و پادشاه کریم
با وجودت ازل چه دی و پریر / با بقایت ابد ز چندان دیر
نه فلک نقطه زیر کارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
مدح صنع تراچه لمح بصر / بلکه زان نیز اقرب و اقصر
می نگویم کز این و آنش ده / گویم آنش بده که آنش به
هرچه دانی سعادت دو سرا / در توفیق آن برو بگشا

از زبان سنان سپهر ... نیکخواهان جاهش از مهر
دم دم کوس او بصبح و شام ... هست تکرار امر او بدوام
بنغاد امرشان قرین بادا ... همه را بر وی آفرین بادا

خطاب نصیحت آمیز

ای بشاهی کشیده سر بسپهر ... خاک پای تو گشته افسر مهر
داده فضل خدات آنچه آید ... که شدی مر خدای را سایه
از تکبر مبر بگردون سر ... سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی ... خلق را کی ز خور امان بودی
هر کرا تیغ خور بفرق سرست ... سایه او را ز زخم او سپرست
حق نشاندت بتخت دادگری ... تا کنی پیش تیغها سپری
نه که خود تیغ خونفشان باشی ... آفت جان این و آن باشی
عدل را رو بچرخ والا کن ... ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن ... شاخ ظلم از درخت دین بشکن
تخم این شاخ آورد آن بیخ ... بار تغییر و میوهٔ توبیخ

دست ظالم اگر نیاری بست ... که نیارد بکار خلق شکست
بر جهان شهریار دست نه تو ... صاحب اقتدار دست نه تو
ده زر او رنگ خسروی شستش ... خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسانست ... ظلم چو چون دو شد فراوانست
تیر کز یک طرف رسد بر مرد ... سپر دفع آن تواند کرد
در ز هر سو سه و چهار بود ... چاره یا مرگ یا فرار بود

رسول دانا فرستادن سلطان محمود بپادشاه روم و سوال رومیان از وی و جواب رسول سلطان بفرمودهٔ وی و منقاد شدن پادشاه روم و رومیان

شاه غازی چو واقف از علوم ... کرد تعیین باج خواهی روم
گفت با او که گر کنند سوال ... از تو آن صاحبان جاه و جلال
کز بود بنده زادهٔ محمود ... این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت ... وین غبار از ضمیر ایشان رفت
گفت شاها چو این سوال از تست ... به که باشد جواب آن از تو درست

گفت برگو که آری او بنده است	لیک ازین بنده کی زشتر بنده است
زانکه دادش خدای اشاهی	که کسی را ز ماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بگشادن	گوشمال فروتنان دادن
ظلم کردن جز او نیارد کس	چشمهٔ ظلم از و ترا و دو بس
رومیان این سخن چو بشنفتند	بتعجب بیکدگر گفتند
که مرو را رسید امیری ها	بهره جستن ز باج گیری ها
بر تر از وی چو شهریاری نیست	باج او کردیم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم عالمی بر وی است و از حرف دال و لام دل و جانش در پی آن به که در همه چشمها نغز نماید و بهمه دلها نیکو در آید تا در نغز کاری پیشوایی باشد

اهل عالم نه پیروان خردند	همه بر دین پادشاه خودند
همه آیین شاه خود گیرند	همه بر دین شاه خود میرند

نصیحت فایده مند

ای مباهی بدولت شاهی	وز قوانین ملک آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور	پی ببر چشمهٔ حیات آور
آنچنان زی که زیر پیشت شاید	هر که اینسان زید بپا باید
مپسند آنچه شرع نپسندد	مگشای آن دری که او بندد
هر چه جز شرع و دین بهم بر زن	دست در دامن پیمبر زن
راستی اوفتد اگر راست شوی	و اوری رو براه راست روی
همچو او شاه راستان گردی	در همین شیوه داستان گردی
گر روان روی در ره تو نهند	ور کجی محور استان بر هند

حکایت آن پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه از پای دیوار باغستانی که شاهدان نارپستانش درخت انار سر از دیوار باغ بیرون کرده بودند بر گذشت که هیچکس از سپاه وی نه چشم خیانت باز کرده بود و نه دست تصرف دراز

در خزان عدل پیک سلطانی	گذر افکند سوی بستانی

بود از گونه گونه رنگ رزان　　غیرت کارگاه رنگرزان
دید یکجا که کرده از دیوار　　سر برون شاخی از درخت انار
لعلهای عقیق تازه و تر　　بر وی آویخته ز شوشه زر
در دل خویشتن شمرد آنرا　　با مین خرد سپرد آن را
او همی رفت و لشکر انبوه　　می‌رسیدش ز پی گروه گروه
هیچکس دست خود دراز نکرد　　زان درختان انار باز نکرد
روز دیگر که بازگشت از راه　　در همان شاخ بازکرد نگاه
دید بر شاخ انارها برجا　　آمد از زین فرود بشکر خدا
سر بسجده نهاد تا دیری　　شکر گویان ستاد تا دیری
کای خداوند عدل عدل آموز　　در جهان آفتاب عدل افروز
تخم عدلم بدل تو کاشته‌ای　　سپهم را بران تو داشته‌ای
ورنه از ما گروه بیس گستاخ　　کی بماندی انارها بر شاخ

حکایت آن جوان دهقان که خم پر خوشه گندم بالیده یافت و تجسس پادشاه که آن گندم در کدام تاریخ بوده و جواب آن پیر سال خورده

در زمان گذشته دهقانی　　گاو میراند گرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او　　بر زمین شد فرو دران تک و پو
آشکارا شد از زمین یک خم　　پر درونش ز خوشه گندم
خوشهایی چو دانهای گهر　　زر گرانش غلاف کرده ز زر
دانهای بزرگ رخشنده　　دیده را فیض نور بخشنده
حالی آن را به پیش شاه رساند　　شاه آن را بدید و حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان　　قصهای نو و کهن خوانان
باز پرسید کین که بموده　　چیست این قصه وز کی بوده
کهنه پیری که در حدود دویست　　دور گردون نیافتش سر زیست
گفت بود این بدور سلطانان　　که دو صاحب خرد بان دوران
یکی از دیگری رزی بخرید　　آمدش یک خم بزرگ پدید
خمی از زر و گوهر آگنده　　شد خرنده بر فروشنده
که بیا خم خویش گرد آور　　بهره برگیر از آن زر و گوهر

گفت دو رو که آن خریده تست | بهره از وی جز از تو نیست درست
هر دو زان گفت و گو بیازردند | داوری پیش پادشا بردند
پادشاه از پس آن خبری | کان دو دارند دختر و پسری
داد پیوند هر دو را با هم | کردشان زان زر و گهر خرم
هر دو خصم آمدند با هم راست | از میان جنگ و داوری برخاست
پیر گفتا که آن نه از ما بود | اثر عدل شاه والا بود
خاک از عدل او چو زر می شد | کشت با خوشه گهر می شد
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز | هست بر ما هزار شکر هنوز
که نه در خوشه بلکه در خرمن | گندم ما نمی شود ارزن

در کلمه عدل عین که چون چشم سر امدست مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکنست این اشارت بآنست که صاحب عدل را علی الدوام باید که چشم بصیرت بر حال رعایا و کافه برایا مفتوح بود و دل وی از ظلم و جور بر زیردستان آرمیده باشد

شاه باید که چشم باز بود | بر بد و نیک سرفراز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست | تا ز عالم برون برد کم و کاست
هر که بیند که او ز راست روست | دل و جانش بکجروی گروست
همچو تیر کجش مبیند ازو | کیش خود را ازو بپردازد
نه که همچو کمان کشد سوی خویش | دهارش جایگه پهلوی خویش
باید او را دلی ز حلم چو کوه | کش نگیرد ز دادخواه ستوه
دادخواهی اگر ز تنگدلی | نسبت او کند بسنگدلی
نشود از حدیث او بی تنگ | وز جفاگویش بلند آهنگ
ور جهد از زبان او شرری | که چو آتش کند در وا اثری
کو درون را چو آب صافی کن | و آتشش را بآب تلافی کن

حکایت آن پیرزن شیرمرد که از بیداد و بار درد دو نوبت دادخواهی بسلطان محمود غازی بغزنی آورده سخنان درشت گفته سلطان را

در غضب کرد بار بسخنی چند درشت تر او مرا
ترحم گردانیده بر حد دادخواهی رسانید

پیش سلطان عاقبت محمود — کز شه تختگاه غزنی بود
پیرزالی ز خطهٔ باورد — خط باوردیان برون آورد
که عوانی ز خلعت دین عور — چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را — ساخت جا کلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عدل طراز — که عوان باغ او گذارد باز
لیک آن بدسرشت زشت خصال — تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوز دگر — سوی غزنی کند هوای سفر
زانکه او بس ضعیف و دوررهست — بنده را خود چه غم ز منشورست
بار دیگر عجوز بی‌پایان — برزد از دست آن عوان دامان
روی در دار ملک غزنی کرد — پیشه دادخواهی آیین کرد
شاه گفتا بر مثال دگر — که بنا شد ورا مجال دگر
گفت شاها مثال را چکنم — نایه قیل و قال را چکنم

اگر اول مثال تو نشنید — خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شد از حکم طبع تخت سخن — که رو از غصه خاک بر سر کن
پیرزن گفت با دل صدچاک — که رهی بر سر از چه ریزد خاک
خاک بهتر بفرق سلطانی — که ندارد نفاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه سلطانش — گوش ننهد کسی بفرمانش
شه چو بشنید قول آن دلریش — شد پشیمان ز تخت گویی خویش
بحلی خواست زو بصد خجلی — داد فرمان ز بعد آن بجلی
که گروهی ز رحم گردن تاب — سخت دل چون فرشتگان عذاب
گرم جولی کنند و دم سردی — درحق آن عوان باوردی
همچو دزدان کشند بر دارش — بلکه همچو سگان بدیوارش
با چنین خواری‌اش چو خون ریزند — آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سر تابد — بس سزاها کزین بتر یابد
چون سیاست برین قرار گرفت — ظلم جوا ز میان کنار گرفت
نام ظالم خود از جهان کم باد — غیبت او حضور مردم باد

چون حرف نخست از ظالم برود جز الم نماند این اشارت بآنست که چون ظالم سپر بکین جهان عدم خواهد کشید از زاجران غیبی جز الم هیچ نخواهد دید پس باید که پادشاه عاقل عدالت را شعار خود سازد و از ظلم و جور باز پردازد

معدلت سیر تا جهاندارا | زیر حکمت سکندر و دارا
عالم از عدل تو پرآوازه | فضل و جودت برون ز اندازه
عدل خواهی که برمزید شود | ظلم باید که ناپدید شود
عدل را زاد راه خود کن | ظلم را همنشین عنقا کن
چون بود شاه معدلت پیشه | واندران منقبت یک اندیشه
کو سپه را ز ظلم دار نگاه | زانکه ظلم شهست ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد | جرم بر دامن شبان باشد
ظلم شاخست و بیخ آن ظالم | شاخ را بیخ پرورد دایم
گر فتد از تو شاخ در کم و کاست | بجهد شاخ دیگر از چپ و راست

بیخ را بر کن ار شه من بود | تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ | عدل را دار در حمایت تیغ
چون سیاست کم از گناه بود | مجرمان را چه انتباه بود
زجر کم دفع ظلم نتواند | فصد ناقص مرض بشوراند

حکایت آن پیرزال عاجزه کهن سال که سر راه بر سلطان سنجر گرفت و از دست بیداد آن دوران زن دادخواهی کرد و سخنان درشت گفته هیچ در دل نگاه نداشت و ظلم آن سیاه روزگاران را از راه برادران خود برداشت

بود در مرحله جهان زالی | همچو زال جهان کهن سالی
روزی آمد ز خنجر ستمی | بروی از یکی و لشکری المی
از تظلم زبان چو خنجر کرد | روی در بارگاه سنجر کرد
دید کز راه میرسید سنجر | برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای ز شاهان کار | گوش خود سوی سینه ریشان دار

١١

گوش پیچ چو آن نفیر شنید | بارگی سوی گنده پیر کشید

گفت ای پیرزن چه افتادت | که ز گردون گذشت فریادت

گفت من رنج کش یکی زالم | کمتر از صد بماند کی سالم

خفته در خانه ام سه چار یتیم | دلشان بهر نیم نان بدو نیم

غیر نان جوین نخورده طعام | کرده شیرین دهان ز میوه بنام

با من از بسکه گفت و گو کردند | وز من انگور آرزو کردند

سوی ده چیستم از وطن دوری | تن نهادم به رنج مزدوری

دیستم اینک چو پنجه مزدور | زابله پر چو خوشه انگور

چون زده دست مزد خود بستدم | شد پر از آرزویشان سبدم

با دل خرم و لب خندان | رو نهادم بسوی فرزندان

یکدو پیداد گر ز لشکر تو | در ره جور و ظلم یاور تو

بر من خسته غارت آوردند | سبدم ز آرزو تهی کردند

هیچکس را چو من ز طالع بد | بر نیاید تهی ز آب سبد

تو چنین فارغ و جگرخواران | از جفای تو خون دل یاران

دستت از عدل و داد در بسته | ظالمان بر جهان گماشته

گرچه امروز نیست حد کسی | که برآرد ز ظلم تو نفسی

چون هویدا شود سرای نهفت | چه جواب خدای خواهی گفت

دی نبودت بتارک سر تاج | وز تو فردا کند اجل تاراج

بیک امروزت این سرور که چه | در سر این نخوت و غرور که چه

کنگر تاج تو چو اره کشید | از جهان بیخ عافیت ببرید

قبه چتر تو چو گشت بلند | سایه ظلم بر جهان افکند

خلق از تاب مهر بی مایه | با صد افسردگی در آن سایه

تو چنین گرم در جهالت خویش | کام زن در ره ضلالت خویش

تو نهاده به تخت پشت فراغ | میوه عیش میخوری زین باغ

مانده در باغ ملک میوه زنان | مضطر از دست ظلم مویه کنان

بیوگان در فغان ز میوه بری | تو گشاده دهان بمیوه خوری

پند و نصیحت

اینچنین همی شعار مکن | شیوه غفلت اختیار مکن

پیش از آن کت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت پنهان / بنگر حال زار پیشینان

تتمهٔ حکایت

شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد و زار گریست / گفت با خود که این چه کار گریست
تف برین خسروی و شاهی ها / تف برین زشتی و تباهی ها
شرم ما باد ازین جهانداری / شرم ما باد ازین جهان خواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک نا آباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را / وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه ظالمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد
داد باز از یکی رزش معمور / تا وی و کودکان خورند انگور
گردش از جود و عدل خود خشنود / در جهان ما که بود از آن خوش بود
روح سلطان همیشه خرم باد / در سرای سرور بی غم باد

در خواب دیدن عبد الله بن عمر عبد العزیز پدر خود را بعد از دوازده سال از فوت پدر و سوال او که درین مدت چون در خواب من در نیامدی و خبر دادن پدر او را از سوال و جواب و مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال / مر عمر را پس از دوازده سال
گفت بابا ترا چه حال افتاد / کز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد / در پلی سخت پست و بی بنیاد
هیچ وزری نه زان بگردن من / صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفه کل
تا در آن شکنای حادثه زای / رفت از دست بی زبانی پای
بود قایم بعدل ابن عمر / که شد اندر جهان بعدل علم

عدل او روی در نهایت کرد   تا که در نام او سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد   کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش زان ز کسر پشت نداد   شد موفق بفتح جمله بلاد
با جهان عدل او مخاطب گشت   بشکر تیغ جد معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست   نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه جز راه ظلم کم سپرد   حال فردای او چسان گذرد

حکایت داد دادن پادشاه غازان غازی مظلومی را که ظالمی از خرمن وی توبره کاهی بستم برداشته بود و آتش در خرمن وجود آن ظالم انداختن و از پرتو آن عالم را روشن ساختن

سرور خیل غازیان غازان   بر سر دشمنان دین تازان
روزی از شهر کرد عزم شکار   در رهش بر دهی فتاد گذار
بتعدی گرفته ناسپره   از فقیری ز کاه توبره
خواست از وی نفیر دهقان داد   بسیاست گریش فرمان داد

منع وزیر نادان

گفت با شه وزیر ورز انده   بهر ظلمی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای مشتی کاه   بسیاست مریز خون سپاه

جواب باصواب شاه

شاه گفت ای بکار عدل زبون   گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد   جان دهقان برای جو کاهد
ور ز جو نیز دارمش معذور   بروی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم   طمع آرد بخانه مردم
آتش افتد چو بر در خانه   بایدش زاب گشت مردانه
گر ز در خانه چون ببام رسد   کی کس از کشتنش بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه   خرمن کاه گرد بر سر راه
جا بجا لای خرمنش سازند   و اندر آن خرمن آتش اندازند
آتش افتاد چون در آن خرمن   شد جهان از فروغ آن روشن
جان ظالم بسوخت بی کم و کاست   ۱۴   ظلمت ظلم از جهان برخاست

علم ن [illegible] ابن زرد

حکایت در بیان عدالت هرمز بن کسری و منادی کردن بحکم وی که سپاه در میان کشت زار رعیت درنیاید و بسیاست بریدن گوش آن لشکری را که منادی را در گوش نگرفته بود تا دیگران را تنبیه شود

بود کسری که بود هرمز نام
دل بعدلش گرفته بود آرام

چون برون آمدی ز شهر سپاه
این منادی زدی بهر سپاه

که عنان در کف هوس منهید
پای در کشت زار کس منهید

فی المثل هر که خوشه بشکند
برگ کاهی ز خرمنی بکند

همچو خوشه بتیر دوزندش
خرمن از برق آن بسوزندش

از قضا آنکه نایب پسرش
بودی و با خبر ز خیر و شرش

روزی از مرسی سلطان ماند
اسپ در کشت زار دهقان راند

زان خیانت خبر بشاه رسید
بسیاست گرش گوش برید

یعنی آنکس که گوش بر نایست
وز منادی هاش رو داشت

بهر عبرت گرفتن که و مه
گوش اگر بر سرش نهاد شه به

بعد ازان گفت تا کشد بجهان
پسر او غرامت دهقان

صد هزار آفرین بروش باد
وز جهان آفرین فزونش باد

حکایت دیگر از ضبط و سیاست همین پادشاه عادل آگاه و بخشیدن آن سپاهی کمر مرصع زرین خود را بجای آن بصاحب باغ

همچنین از سپاه او دگری
پیش شاه و سپاه معتبری

بر کنار رزی گذر میکرد
بتماشای رز نظر میکرد

تا که از پهلویش جنیبت جست
خوشه غوره ز تاک بشکست

صاحب باغ برگرفت فغان
کای برافتاده از تو کیش مغان

اصل دین مغان کم آزاریست
بچه آزارم ای چه دین داریست

میروم ای بدین خود و دله
تا کنم از تو پیش شاه گله

زو سپاهی چو نام شاه شنید
زهره او ز بیم شاه درید

کمری داشت در میان از زر
بودش آویزه خوشهای گهر

۱۵

آن کمر زود از میان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد

که بتا داد این خوشه که شکست / پیر که داد هم خوشه‌ایت بدست

اگر آن بود خوشه انگور / باشد این خوشه گوهر منثور

رگ جانم ز تن گسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر

حکایت آن پادشاه عاقل که گوشش وی گرفته بود و سامعهٔ وی خلل پذیرفته از کمال عدالت و حسرت بر ناشنیدن آواز دادخواهان و مظلومان تاسف میخورد که بغور کار ایشان نمی‌توانست رسید و از آن سبب جزع و فزع بسیار داشت

خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزن گوش

نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند

جزع بی‌قیاس ظاهر کرد / فزع بی‌شمارش آورد

نیکخواهی بفضل و علم علم / گفت کای خسرو ستوده‌شیم

گر زده پیش کمی کمت ترا / دل چرا بسته غمت ترا

این همه شور و اضطراب که چه / وین همه ترک خورد و خواب که چه

شکر میکن که زانت درد ویست / بر ضمیرت ز درد گردی نیست

رستی از دام ناخوش آوازان / جستی از دام کید غمازان

در دولت بس ز نور صدق فروغ / بسته شو گوره نزار دروغ

گوش اگر رفت هوشهات باد / گفت و گوی سپروش باقی باد

شاه گفت ای دولت بدانش خوش / وز تو روشن ضمیر دانش‌کش

نه مرا گوش بهر آن باید / که در آن بانگ مطربان آید

بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمه چنگ

رقص را در درون جای دهم / بر بساط نشاط پای نهم

گوشم از بهر آن بود درکار / که اگر بر کسی رسید آزار

بر در بارگاه یا سر راه / دادخواهد ز من بناله و آه

بنهم گوش خود بفریادش / بدهم همچو عادلان دادش

یا چو خیزد نفیر محتاجی / دیده را احداث دهر تاراجی

کار او را دهم چو بخشش ساز / نا امید از درم نگردد باز

یا اگر عالمی سخن گوید
وز ره شرع پند من گوید

بشنوم پند او ببندم کار
تا بماند ز عدل من آثار

رحمت حق نثار آن شه باد
نامش از صفحهٔ جهان مرواد

در بیان شهوت که بواعث طمع و هوای نفس دنی گرفتاریست دون پایه سلطنت و جهانداریست

دل شه چون هواپرست بود
ملک و دین را از او شکست بود

صولت ملک نی و عفت دین
دامن از کار ملک کو در چین

دلش از شاهدان لاله عذار
در تمنای بوس و ذوق کنار

پا چو زین کار بر کنار نهد
بوسه بر تیغ آبدار دهد

قبلهٔ شاه شاهد ظفرست
کز همه شاهدان جمیلترست

نخل بالاش رمح نیزه گذار
بر صف صفدران کوه وقار

چشم شهلای او بسر سپاه
سرمهٔ او غبار نعل سپاه

غمزهٔ او سنان شعبه شکاف
سینهٔ پردلان بروز مصاف

طلعتش آفتاب تیغ صقیل
غازیان را بروز فتح دلیل

سرکه بر طلعتش گشاده نظر
بسته دیده ز شاهدان دگر

الله الله کراست این شاهد
چه بلا دلرباست این شاهد

دل صد کس بخون بیالاید
تا یکی را جمال بنماید

حکایت شبروی سلطان محمود غزنوی و پرسش وی از همه کس چه احوال خبر نیکی و بدی خود را بعد از آن از بدیهای نفس خود بریدن و به نیکان و نیکیها آرمیدن و از پایهٔ پست ظلم و جور رهیدن و باوج رفعت منبر عدل رسیدن

شب که رهبان دیر شامگاه
تازه کردی لباس عباسی

شاه غزنی پیاده پوشیدی
گرد شهر و سپاه گردیدی

برگذشتی بهر درخانه
تا سحر در لباس بیگانه

هر کجا یافتی سخن گویی
که در او بودی از خرد بویی

دل به پیوند او قوی کردی
ذکر محمود غزنوی کردی

که بشاهی شعار او چو نشست
حال او چیست کار او چو نشست

زور کارش بظلم میکذرد　　پاره عدل و داد می سپرد

دوستان در ولای او چو نشند　　دشمنان در بلای او چو نشند

هیچ عیبی نماندی و هنری　　که نجستی دران از و خبری

عرضش آنکه هرچه بد باشد　　پیش اهل قبول رد باشد

برکند نقش آن ز سینهٔ خویش　　بستر و لوحش از سفینهٔ خویش

هرچه باشد نکو دران کوشد　　کش نخشد بهفت دلفرو شد

رسم نقصان ازان بر اندازد　　تا تواند رضا عفش سازد

یکشبی ره فتادش از طرفی　　دید ز اهل صفا نشسته صفی

نور کشف از جبینشان لایح　　بوی عشق از نفسشان فایح

همه در صورت و صفا یکرنگ　　همه در علم و معرفت همسنگ

ترس ترسان سلام کرد و نشست　　کرد همت بلند و گردن پست

گوش میداشت تا چه میگویند　　راه رو با قبول می پویند

یکی از ملک گوهری میسفت　　یکی از دین حکایتی میگفت

گفته شد نکتهای گوناگون　　موج زد بحر الحدیث شجون

نام محمود غزنوی بردند　　کارهای نکوش بشمردند

همه گفتند بس نکوشاهیست　　خاصه و عامه را نکوخواهیست

همت او بلند پروازست　　با حریفان سفله ناسازست

لیک سودای لعبتان طراز　　باز میداردش ازان پرواز

گر رود از سر این خیال اورا　　نکند نفس پایمال او را

بلکه از بدکیش سر تابد　　بر خداوندیش ظفر یابد

نام شاه مظفرش گردد　　همه گیتی مسخرش گردد

دشمن نفس از شود مقهور　　دین و دنیای او شود معمور

شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت　　در دل خویش ازان هوس بگذشت

لوح خاطر ز نقش شهوت شست　　کرد بر خود لباس عفت چست

لاجرم شد بفرصت اندک　　شهرها فتح و نصرتش مسلک

ملک هند و سیستان تمام گرفت　　شرق و غرب جهان تمام گرفت

محمل آخر بملک باقی راند　　نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت پادشاه ترمذ که شبی از روی عجز

و نیاز بدرگاه بی نیاز بتضرع و زاری بنالید تا محبت آن کنیزک که مطلوب وی بود و عشق او بر او زور آورده بود از دل وی کم کرد تا بتدبیر مملکت پردازد و در ضمن آن کار دنیا و آخرت سازد

شاه چون برد کنیزک زیبا / داشت دلکش چو نقش بر دیبا

یافت در دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عافیت سیلی

عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد

یکشبی روی بر زمین مالید / سوی حق از دل حزین نالید

کای خداوند آسمان و زمین / بندهٔ حکم تو هم آن و هم این

کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر

پیش ازین داشتم دل ساده / از هواهای نفس آزاده

نیک از بد بازشناختمی / کار نیکان بآن بساختمی

دلربایی ببرد آن دل را / بدو صد غم سپرد آن دل را

نقش او دیم ز لوح دل بتراش / بلکه شکلش ز آب و گل بتراش

سربسر کن زیان و سودش را / بعدم باز بر وجودش را

تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار ماندگان سازم

این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محرابگه بخون آمیخت

گریهٔ صاحب دعای بی قیل / بر وجود اجابتست دلیل

بامدادان که پا بتخت نهاد / بارش آن بت بسینه زحمت نهاد

عهد نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار

خیمه از حد شهر بیرون زد / سایبان بر کنار جیحون زد

سبزها رسته از لب جیحون / گسترانده بساط سقلاطون

دست جانان بعیش شاط بدست / شاد و خرم بدان بساط نشست

آنچه ز اسباب کامرانی بود / وانچه ز آلات شادمانی بود

گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت

نیمروزی که وقتشان خوش شد / دل سوی بحرشان عنان کش شد

زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی بساط را اسباب

پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند

شد روان زورقی از کناره شط | می برید آب را بسینه چو بط
داشت شه از نشاط پروازی | همچو بر بط فکنده شهبازی
ناگهان موجی از میان برخاست | زان دو زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو | شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کمر ز انکه داشت | بشناره بسوی شط برداشت
چون از آن لجه بر کنار رسید | اثر می زان گزیده باز ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش | باجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او | با همه خلق نیکخواهی او

اعلام و تنبیه

آری آنجا که حکم هشیاریست | عاشقی ضد مملکت داریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست | عشق و شاهی بهم نیاید راست

در بیان غضب که آتش نفس افروختن است و از کمال بیخردی خرمن دین و دنیای خود را سوختن

ای غضب جان هیچکس مخراش | حرف آسایش از دل کس متراش

غضب آمد خراشگر چو اره | اره است آن بلی ولی دو سره
ناخراشیده خاطر تو نخست | کی بود دل خراشی از تو درست
ز آتشی کز غضب برافروزی | اولا خان و مان خود سوزی
آنچه بر مردم کناره رسید | ز آتشت دود یا شراره رسید
اصل آن در دلت فروخته است | که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش | تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران یکی دود است | وان یکی دودی ز بیخردیست
هر کرا از خرد مدد باشد | کی بر آن دل نهد که دد باشد
نیش دندان خوک و پنجه گرگ | بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست | پنجه و نیش را گناهی نیست
آدمی زاده چون کسی رنجه است | خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدا | نه ز وسواس نفس بد فرما
چون برای خدا بود خشمت | از دو بینی جدا بود چشمت
آن نه خشمت غیرت دینست | وز در آفرین و تحسین است

خنبش خشم چون ز نفس بدست ... بالش دیو دیو کاهش خرد است
به که از دیو دود بپردازی ... خشم را زیر دست خود سازی

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم به پیش جماعتی از پهلوانان و پرسیدن آنحضرت که در چه کارید و جواب ایشان و نصیحت آن سرور ایشان را

در زمی میگذشت پیغمبر ... باگروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست ... گرد سنگ بزرگ گرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن ... چیست وین سنگ را تراشیدن
قوم گفتند ما جوانانیم ... زورمندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ ... هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست ... مرد وحوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که کاه نبرد ... خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد ... پیش او پشت بر زمین باشد

حکایت در شکایت آن پادشاه عاقل فاضل از استیلای صفت غضب بر مزاج خویش پیش آن حکیم حاذق مشفق و معالجه نمودن حکیم مر آن صفت مذموم را از وی

پادشاهی بفضل و دانش و رای ... راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده ... از ره عقل و دین بلغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی ... زیر فرمان او زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی ... شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود ... هرچه میکرد از آن پشیمان بود
خشم نا نیکخواه و بدخواه ... از همه پیش دست خاصه شاه
خشم کاید زپیش کس ناخوش ... آنچنان خشم باید از دور و خوش
شد شبی این حدیث را خوانا ... بر حکیم بکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش ... کای بدانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضب ... سازد از تاب خویش خشک لبت
با خود اندیشه کن کز این عاجز ... نیست بیرون ز ملک من هرگز

کردن او همیشه پیشه منست   زدن و کشتنش بدست منست
در سیاست شتاب کردن چیست   بی فراست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسانست   زنده چون کشته شد چه درمانست
بسفه در شدن بکار که چه   دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدای   دست از ان چون کشم بسستی رای
شکر آن را که پادشاه منم   وز بد و نیک کینه خواه منم
نیست او را بپادشاهی خویش   دست بر من بکینه خواهی خویش
به که بر حال او ببخشایم   گردن او ز بند بگشایم
گر بخشم سزاش از تقصیر   چند روزی در ان کنم تاخیر
تو که روشن شود حقیقت کار   دل نیازارمش از ان آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی   پیشتر زانکه با کسی آمیزی
این سبق را بخود مکرر کن   رفتن خود بر ان مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو   بسته بر رود تصرف تو
چون شود عادت تو این اطوار   شوی از عمر خویش برخوردار

چند روزی نهاد شاه کریم   بند بر خشم خود به پند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی   کارش آورد رو به بهبودی

اعلام و تنبیه

ای خوشا وقت شاه دانش‌کوش   باز کرده باهل دانش گوش
کرده آنگه بحکم دانش کار   برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی هوشمند عاقل که در مجلس انوشیروان غافل شده از وی گستاخی واقع شد و عفو کردن پادشاه آن گستاخی را از وی بجهت تدارک آن عمل که بقصد نیک‌نامی وی کرده بود

بشنو این قصه را که نوشروان   روزی از باده خواست نوش روان
روشن اندیشگان پاک‌سرشت   ساز کردند مجلسی چو بهشت
ساقیان در هوای نوشانوش   مطربان بر سپهر برده خروش
ساقیی برگرفت ساغر زر   برد تا شاه معدلت گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه   خلعت شاه شد ز باده تباه

خاطر شاه را بهم بر زد آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت به چو جرعه بخاک ره آمیخت
ساقی از شه چو آن وعید شنید در وی امضای آن وعید بدید
بر گرفت از میان صراحی را ریخت بر وی روان صراحی را
شه چو آن کار را مشاهده کرد کانچه کرد او برون قاعده کرد
زد برو بانگ کای تباه سیر چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو از من اول بار آمد این جرم خالی از هنجار
اختیاری در آن نبود مرا بود حالی که رو نمود مرا
آن نبود آنچنان که بستیزی بهر آن جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن بیفزودم تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در کشتنم براری تیغ کس نگوید بکشورت که دریغ
گیرد شهنشاه معدلت پیشه تافت زین پیشه روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیر مدار دامن عدل او ز ظلم غبار
فتنه مرا با درون آشفته کردنی کرده گفتنی گفته

کوتهم

کوتهم شد برین دقیقه سخن بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از نخست بدکارت عذر کار تو خواست کفارت
عفو کردم جنایت تو تمام شکر این عفو را بگردان جام

گفتار در نتیجهٔ جود و کرم

پیش سودائیان تخت جلال نیست خرج جود راس المال
گر نه سرمایه تاج جود کنند کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن عادت برق چیست درخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن جود احسان جهان جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند ور جوانمرد حرف نامه نماند
تا بود دور گنبد گردان ماند اوصاف آن جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک ماند نامش کتابهٔ افلاک
هرچه داری ببخش و نام برآر بنکویی و نام نیک گذار

زانکه زیر زمردین طارم	نام نیکو بود حیات دوم
آنچه دادی نصیبت آن باشد	وانچه نی حظ دیگران باشد
بهره خود بدیگران چه دهی	مال خود بهر دیگران چه نهی

پند حکیم با آن زن مردانه در کار جود و احسان پیشتیم

زد حکیمی بحکم جود قدم	ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی گران گذشت حکیم	خواست از زن حساب صرف سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ	رفت در کار سایلان یکدانگ
وانگ دیگر بمیهمانان رفت	بر رفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیره خویش	کردم از بهر روز تیره خویش
گفت دانا بشرع جود و عطا	آنچه گفتی ز من خطاست خطا
هر چه دادی بسایلان و بیار	آن بکار آیدت بروز شمار
آنچه شد صرف میهمانانت	نفع خواهد رساند بر جانت
وانچه از بهر خود نهادستی	جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کار دزد را برواج	یا کند دست حادثی تاراج

کرد

در انصاف پیش آوردن انوشیروان و شفقت وی بر همسایه‌های خود بجهت آن پیرزن همسایه او که بکوزه نادرست دست و روی خود می‌شست

کرد انوشیروان شه عادل	نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه	پیرزالی فقیر بی‌مایه
قامتی گوژ و کوزه در دست	چون وی از روزگار دیده شکست
نی ورا نایژه نه دسته بجای	نه تهی کایستد بآن برپای
خواست تا چهره را برانگیزد	کآب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زان جیلها که می‌انگیخت	می‌فتاد و آب بر زمین می‌ریخت
چشم نوشیروان چو آن را دید	از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد	خشم خلق و خدای بر ما باد
که بپهلوی ما فقیری را	عمر بگذشته کنده پیری را
نبود کوزه بدست درست	که بآن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابه زر خویش	بر او فرستد از بر خویش

باز گفت مباد کو واند — کش چنان دیدم و خجل ماند
بر فقیران کرد خود یکسر — کرد قسمت چل اقبابه زر
پیرزن گشت بهره مند از وی — کس نبرده بقصه او پی

حکایت آن شاه کریم الذات سلطان سنجر و بخشیدن وی یک لطیفه آن مرد غریب با خبر منقلی را که پیش وی بود پر از لعل و گوهر

سنجر بن ملکشه آن شهزاد — که در جود بر زمانه گشاد
کف او بود همچو ابر بهار — بر جهان درفشان و گوهربار
داشت آماده شاه فرزانه — خاصه از بهر وی یکی خانه
خانه از زمردین سقلاط — چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب — بر فروزنده لعلهای خوشاب
سرکنی دست و پا بان بردی — منقل آتشش کان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید — که جهان مثل او ادیب ندید
همچو دریا و کان گرانمایه — همچو خورشید و سپهپایه

بود آسیب سردی خورده — سوی آن برد دست افسرده
شد گمانش که اخگرست آنها — منقل پر ز آتشست آنها
اهل مجلس چو از وی آن دیدند — همچو گل از شگفت خندیدند
داو ازان کار خود سر افکنده — زر پس آسیا بماند شرمنده
که کند مرد آنچنان کاری — که شنیدند ازان بدل باری
آمد و گوشه گرفت آن روز — تا بشب اندران غم جانسوز
شب ز اندوه آن نیارامید — ز آتش آن چو موی خود پیچید
اندرین فکر بود شب همه شب — از دلش رخت بست عیش و طرب
رفت از سر خیال خواب او را — خواب نامد بهیچ باب او را
روز دیگر بباماد پگاه — کرد از خانه عزم منزل شاه
چشم شه چون بروی او افتاد — گفت از لطف شاه پاک نهاد
زدی امروز زود تر بادی — سوی ما گام سعی گفت آری
شب ز سرما ستم کش آمده ام — بامدادان بآتش آمده ام
تا کرا اخگری بپیندوزم — ۲۵ — خانه خود بآن بیفروزم

شه چو از فاضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه باو بخشید

گفت اینها بخانهٔ خود بر / دامن خویشتن بآن گستر

تا چو سرمای دی شود کاری / همچو دی ز آتش نیازاری

گشت فاضل ز شاه بس خشنود / دایما در دعای سنجر بود

قصهٔ حاتم طایی و جوانمردی وی که آن بند را از پای اسیر گشاد و بر پای خویش نهاد و او را سر داد

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا

اوفتادش گذر بقافلهٔ / دید اسیری بپای سلسلهٔ

پیشش آمد اسیر بهر گشاد / خواست زو فدیه تا شود آزاد

حاتم آنجا نداشت هیچ بدست / بروی از بار او رسید شکست

خالی از لطف پایش ننهاد / بند او را بپای خویش نهاد

ساخت از بند زود آزادش / اذن رفتن بجای خود دادش

قوم حاتم ز پی رسیدندش / چون اسیران به بند دیدندش

فدیه او ز مال او دادند / پای او هم ز بند بگشادند

گفتار در مذمت بخل و بخیلان و حذر فرمودن سلاطین و ارکان دولت از آن

بخل قفلیست بر خزینهٔ شاه / که کند دست شاه از آن کوتاه

قفل بگشا که دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی

دل شه گر خزینه اش سیست / دولت شاهیش خزینه پیست

تا بود شاه شاه بی خم و پیچ / زانچه باید نبایدش کم هیچ

ور بماند از آن معاذ الله / گر تواند خزینه داشت نگاه

بخل نخلیست و خل آن بر خار / خار آن جان خستگان آزار

گر بخرمای او نهی دندان / هست دندان شکن تر از سندان

فی المثل گر نشاندش مریم / زان نریزد بغیر سنگ ستم

بخل نخلیست نوش او همه نیش / جگر خستگان ز نیشش ریش

گر بیالایدت بشهد انگشت / سازدت خم ز بار منت پشت

بخل بر در بخیل مرو / بعزیزی رو و ذلیل مشو

که بسوی کریم فخر شعار / آن ذلیلی شود دلیل عار

عار را گر کشی از آنان کش / که بود فخر و عار از آنان خوش
نه برابروی آن گره کرده / نه بر آژنگ رویشان چو زره
بدهند و ز شرم داده خویش / از فقیران سر افکنند به پیش
نه که بر جا ز خاصه و عامه / از لئیمی نهند هنگامه
لطف و احسان خود شمار کنند / گردنت را ز زیر بار کنند

در بیان آن سخنی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حق آن زن بخیل فرموده اند

شد به پیش رسول بیوه زنی / از نهال قبول میوه کنی
وصف او کرد با رسول کسی / زد ز اعمال خیر او نفسی
که همه روز روزه میدارد / همه شب جز نماز نگذارد
لیکن از جود دست او تهیست / رگ جانش ز بخل پیوسته است
گفت ختم رسل که دامن و جیب / کاشکش آلوده بودی از همه عیب
وز بخیلی نبودیش بسته / دست و از بذل مال پیوسته
هر کجا بخل فخر پیسرست / هر کجا جود عیبها سترست

تا توانی بجود کوش و سخا / کین بود سرخ رویی دو سرا
نکتها گفتمت ز من کن گوش / مردی اینست زود باش و بکوش

قصه پسر یحیی برمکی و صفت بخل و خست وی و سؤالهای آن بو الفضول از کنیزک او حال وی را و جوابهای آن کنیزک دانا

داشت یحیی برمکی پسری / بلکه فرزند بخل را پدری
یاد کردی ز بخشش پدران / گریه برداشتی چو نوحه گران
کان همه سیم و زر چرا دادند / بهر من آن ذخیره ننهادند
تا من اکنون به هر درم پستی / دیدمی و ندادمی درمی
هیچ نادیده که مهره چشم / لعل و گوهر نمودیش در چشم
بخل کردی بباد در قولنج / گرچه جانش برآمدی زان رنج
تا بحدی لئیم بود و بخیل / که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز وی بفدیه جان / جان روان دادی و ندادی نان
داشت میراث بنده زر پدر / بسته در خدمتش چو مور کمر

۲۷

...ی از لاغری بمو نزدیک ‌ ‌ چون میان بتان چین باریک

بودی از بس گرسنگی خورده ‌ ‌ چون خیالی نه زنده نی مرده

جامه در برش سراسر چاک ‌ ‌ در حرمان دیگرش هر چاک

بوالفضولی چو حال او را دید ‌ ‌ خبر از خوان خواجه اش پرسید

گفت کورا شکسته خوانی هست ‌ ‌ در فراخی بسی کم از کف دست

گرده خوان صحن و کاسه اش پی اش ‌ ‌ هر یکی همچو دانهٔ خشخاش

گر سر سوزنش خراشیده ‌ ‌ صحن یا کاسه زان تراشیده

مگس از آش او شود محروم ‌ ‌ گر نهد پشه در آن خرطوم

نیم شب خوان کشد بخانه و بس ‌ ‌ که نه پشه است آن زمان نه مگس

بعد از آن سوی جامه اش نگریست ‌ ‌ گفت در جامه چاک این همه چیست

گرچه بر خود فنی نه فیروز ‌ ‌ باری این چاکهای جامه بدوز

گفت بر سوزنی ندارم دست ‌ ‌ گر توان خرقه بهم پیوست

خواجه ام را ز مصر تا بغداد ‌ ‌ گر بود پر ز سوزن فولاد

بس ز کنعان بیاید اسرائیل ‌ ‌ همره جبرئیل و میکائیل

خانهٔ کعبه را کنند گرد ‌ ‌ چند روز آدمند در تک و دو

تا بیابان جست و جوی پی در پی ‌ ‌ سوزنی عاریت کنند از وی

تا زند بخیه درزی چالاک ‌ ‌ آنکه بر یوسف از قفا شد چاک

ندهد سوزن آن فرومایه ‌ ‌ بکند شادشان از آن ولیه

لرزه زن از تو هم آن غرزن ‌ ‌ که شود سوده تا که آن سوزن

گیردش لا یزال تب لرزه ‌ ‌ زان تپش در خیال صد هرزه

در بیان آنکه پادشاه عاقل عادل را از دو کس هوشمند گزیر نیست یکی عالم پرهیزکار که کار دین وی سازد و او را از کجها و اعتقاد نگاه دارد و دیگری وزیر زیرک که بکارهای دنیی وی پردازد

شاه را چاره نیست از دو نفر ‌ ‌ تا رسد در جهان بدولت و فر

که یکی کار دین وی سازد ‌ ‌ وان دگر کار ملک پردازد

اول از ذکر آن کنم آغاز ‌ ‌ که دهد کار شرع و دین را ساز

کیست آن عالم بعلم علم ‌ ‌ زده اندر عمل بعلم قدم

دست کشت از آن معلم و ادب / شجر طیبش رسیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین / فرعها فی السماء نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه‌ریز بر عالم
کر بلغزد شکسته را پای / در ره دین ز نفس بدفرمای
تیره ناکشته دست او کیرد / عذر او را بلطف بپذیرد
شاه اکر از فریب نفس حرون / پا ز میدان دین نهد بیرون
خوار و در خلاب نکذارد / زان عنانش کرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند / جز برای خدا نفس نزند
هرچه کوید برای حق کوید / راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان / بنشیند بقربشان نازان
بکوش آمد زبان کشاده کنند / مدد هرزه ره فتاده کنند
دور دارد ز فعلشان زوبال / پاک سازد حرامشان ز حلال
شکم حرص و معده از آتش / نا ورد از حرامها بارش

هرچه پیش آیدش چه تلخ و چه شور / نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد / کردن خود با سمان یازد
کمس است او وای عجو امان سک / خون سک چون غذاش اندر رک
که که از ترک هر هوا و هوس / سک ز تغلیب و هر کرده کمس
سک کمس هیچگاه کس نشود / قلب او غیر سک کمس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم بنهاد و خود را بشریعت راست کردی و حیلهای خود را موافق مسئله ساختی

بود امیری بخطه خوارزم / همه جا ظلم جو چه بزم و چه رزم
در پی کامها چه صبح و چه شام / بشریعت روی نمیزد کام
چار زن داشت لیک چون نکاح / زن فزون نیست از چهار مباح
هر کجا دختر مسلمانی / بس بستر عفاف پنهانی
که شدی نام و خانه‌اش مذکور / کشته در حسن و دلبری مشهور
در فکندی هوایش افتادی / چند زن پیش او فرستادی
کاو بدیدندش ز پرده برون / بکشیدندش بخاک و بخون

سحرگها میر بر دندی — سحرم دار وی پسر دندی
میر چون آمدی بگاه نشاط — گستراندی بیزمگاه بساط
دختری که را بپیش خود خواندی — کفرها بر زبان او راندی
تا چه کار شدی ازان سخنان — بنده اش ساختی اسیر کنان
کردیش بی نکاح شرمنده — که نباشد نکاح بر بنده
چیست این کارهای بدفرجام — حیلهای ائمهٔ اسلام
کرد کار ابحق صاحب شرع — که بلند است ازو مناصب شرع
که رهان شرع را ز حیله گران — پردهٔ این گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که کارش همیشه خلاف شرع و فسق و فجور و امور از شریعت دور بود منکر پیش او معروف و معروف در نظر او منکر مینمود

حاجیان را بوقت حج اثنا — ره بدار الخلافه بغداد
بهر ایشان بمحتسب والی — گفت تا منزلی کند خالی
گفت فردا باین قیام کنم — منزل نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند — وان سخن را بیاد او دادند
گفت رو گو که محتسب امروز — مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجایند — جرعه پیمانهٔ مے نه پیمایند
رفته هوش و خرد بباد او را — نامد از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر — که نیارد شناخت بام ز در
همچنان از شراب شب مست است — همچو پیمانه رفته از دست است
در سیم روز آمد از وی خط — که بعد لم نشسته بر لب شط
آمد از موصل اینک آب بآب — کشتی پر ز چنگهای شراب
میکنم راست نرخ پیمانه — میدهم عهد اهل میخانه
که بمی غیر مے نیامیزند — ورد غا و دغل بپرهیزند
چون ازین کارها بپردازم — بهر منزل بهر طرف تازم
تو که پیدا کنم بنام شما — منزلی لایق مقام شما

طعنهٔ حاجی

حاجی چون شنید این کلمات — بهم گفت یا کلب کل آت آت

لعنت حق بر احتساب باد / بر خط و نامه و کتابت باد

هیچ معروف سرنوشت تو نیست / هیچ منکر چو روی زشت تو نیست

هر کجا باشی امر و ناهی / نکشد کار جز بگمراهی

در تعریف بغداد

شهر بغداد دلکشا جاییست / در میانش چو دجله دریاییست

زیر خاکش بود بهشت نما / از مزارات اولیای خدا

روی مهرش ز چون تو بی دینان / فسق کاران و فاسق آیینان

جای اصحاب تفرقه است همه / کارشان فسق و زندقه است همه

دارم از دور آسمان گله / که چرا از نزول زلزله

مردکان زاینا ورد بیرون / زندکان زانیفکند مدفون

تا شود ظاهرش چو علیین / باطن او فروتر از سجین

پاک دینان درو بیاسایند / کفر کیشان درو بفرسایند

همچنانچه پادشاه را چاره نیست از دانشمند صاحب شرع گزیر نیست او را از وزیر کم تصرف است

کردار مشفق بر رعایا و رحیم بر کافه برایا تا واسطه باشد میان رعیت و پادشاه تا او را دایم بر عدالت دارد و از ستم و جور باز آرد

شاه را همچنانکه نیست گزیر / از فقیهی براه شرع مشیر

از وزیر آنچنان گزیرش نیست / هر کسی لیک دلپذیرش نیست

تو وزیری کسی بود درخور / کز همه بعد شه بود برتر

مقبلی مشفقی نکو کردار / بر رعایا رحیم و کم آزار

دلش از حال دیو و دد آگاه / دستش از مال نیک و بد کوتاه

با صغیران خورد غم پدری / با کبیران زند دم پسری

همه را خویش خویش پندارد / خویش را بینه ریش نگذارد

باشد از وزر اشتقاق وزیر / سر این اشتقاق سهل مگیر

وزر بار و وزیر بارکش است / خاطر او بزیر بار خوشست

میکشد بار شه بضبط امور / تا نیفتد ز خلق بر شه زور

نیز از شه بخلق جور و ستم / گردد از نیکخواهی او کم

۱۳

بگمند تیره عالم از توره	نفکند تخم سعی در شوره
از کفایت کری بپیچد سر	بر کفایت گران ببندد در

حکایت آن بدکردار نابرخوردار که بصاحب عباد نوشت که فلان مالدار از دار دنیا رحلت کرده و از وی مالی خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی دیگر ندارد و جواب باصواب نوشتن آن سعادتمند دنیا و آخرت بآن ساعی بدبخت بی عاقبت

ابن عباد آن بری ز فساد	یار عباد و کارساز عباد
نام او زیب نامه کرم است	همچو او بی درین گروه کم است
سوی او ساعی ز خبث سرشت	بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلانی بمال چون قارون	شد برون زین نشیمن وارون
وارث مال او نه کس و پس	طفلکی خورد سال مانده و بس
غرضش آنکه دست بگشاید	مال او هرچه هست برباید
شاید او نیز کاسه لیسد	یا برین دوک رشته ریسد

آن کریم زمانه خامه کشید	وین حروفش بپشت نامه کشید
کان سفر کرده از سرای امید	باد مقرون برحمت جاوید
طفلش ایمن ز حادثات زمن	باد پرورده نبات حسن
مال او باد نیز روز بروز	در فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد	بهر بادعوی کفایت کرد
دل ز شادی تهی و کف ز درم	ابدالدهر خار باد و دژم
روی چون نامه اش سیه بادا	دایما حال او تبه بادا

نصیحتی منجی از فضیحت و ملامتی مفضی بسلامت قایل را سبب رفع درجات و سامع را سرمایه برکات

بشنو ای خواجه این حکایت را	بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمیی	با ملک در مقام محرمیی
گر قلم میزنی بدینسان زن	گوهر مکرمت ازین کان کن
ورنه بشکن قلم که از شستت	باد با او فکنده انگشتت
روی نرم و دل درشت که چه	با درفش زمانه مشت که چه
چند بر مال و جاه لرزیدن	چند وزر و وبال ورزیدن

قصهٔ ظالمان که بشنیدی / کیفر ظلمهای خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی / ترک این کار و بار نگرفتی
پیش از آندم که همچو سگ میری / در ره ظلم تیز تک میری
آدمی گرد و از سگی باز آی / با صفات فرشته دمساز آی
ور نه ترسم که عالم گذران / با تو هم آن کند که با دگران

حکایت در بیان عدالت یعقوب بیک نیک روز و سیاست وی آن عوان شیرازی را بناوک سینه دوز و خلاص نمودن مسکینان و مظلومان از دست آن ستمکار خانه سوز

بود یعقوب بن حسن شاهی / آسمان جمال را ماهی
نوجوانی که نارسیده بسی / بود کارش بغور کار رسی
ملکی از شام تا خراسان داشت / وز بدیها دلی هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی / صیت نوشیروان نشست از وی
روزی آمد ز خطهٔ شیراز / رقعه پر دعای اهل نیاز
که فلان ظالم ستم پیشه / بکف آورده از قلم تیشه
میکند بیخ بندگان خدای / ای خداوند مرحمت فرمای
گشت ظاهر چو پیش شه حالش / کس فرستاد و زود دنبالش
سوی تبریز خواندن آن سگ را / یعنی آن بدنهاد بدرگ را
آه اگر سگ بگیردم دامن / که چه کین بود این همه با من
کاندرین قصه چون سخن راندی / آن عوانرا بنام من خواندی
بدربارگاهش آوردند / زان حکایت باو سخن کردند
گرچه انکار کرد اول بار / کرد آخر بآنچه بود اقرار
شاه چاچی کمان نهاد بدست / ناوک جانستان گشاد ز شست
هدف تیر خشم کرد او را / همچو سگ چار چشم کرد او را
آری آن تیر از وچو کرد گذر / شد گشاده برو دو چشم دگر
تا بتنها سزای خود بیند / کار بد را سزای بد بیند
حیف از آن دست و شست و تیر و کمان / کز جهان شد رجود دهر و زمان
آفت باد بی نیازی یافت / روی ازین عالم مجازی تافت
رحمت ایزدی بروحش باد / روح و راحت نثار روحش باد

لطف ایزد ثنای جانش باد
فضل حق راحت روانش باد

بیان آنکه احتیاج تمام است سلاطین را در مراحل امید و مرام پس بمنجم دانای ستاره شناس تا در هر امر که شروع نمایند وقت سعد و نحس را دانند تا از نفع و ضرر آن باخبر باشند

هرچه بینی بزیر چرخ کبود   کر کند جنبش از عدم بوجود

گرچه اول نموده روی اینجاست   جنبش او ز عالم بالاست

نیست روزی بهر دمادم شبی   کش نباشد ز آسمان سببی

بی سبب ز آسمان نتابد نور   بی سبب بر زمین نجنبد مور

لاجرم نکته جوی دانش کیش   چرخ پیما بفکر دور اندیش

ز اختلافات گردش افلاک   مختلف وضعها کند ادراک

بیند از هر یکی جدا اثری   کان اثر را نه بیند از دگری

آورد حکمهای گوناگون   از برای جهانیان بیرون

زاید احکام سعد و نحس شناس   زان بامید جفت و زین بهراس

آن بهر دولتش نوید آرد   وین خلل در ره امید آرد

همچنین

همچنین علم جمله محتاجند   خاصه آنان که صاحب تاجند

هست در بزم و رزم و کشت و شکار   اختیارات وقتشان درکار

زانکه گر با یکیشان رسد مشکل   در همه کار و بار خلق خلل

همه عالم تنند و ایشان دل   کار بر تن شود ز دل مشکل

تا بود دل درون تن بصلاح   بصلاحست تن بصلاح و رواج

ور فسادی بدل رسد ناگاه   در همه تن فساد یابد راه

ای بسا حکمهای روشن و راست   همچو الهام وحی بی کم و کاست

که جدا از زبان اهل نجوم   صدق آن عاقبت شود معلوم

بنده را روی در خدا آرد   صورت بندگی بجای آرد

دل او زین سرا بگرداند   رخش همت بدان سرا راند

حکایت استفسار نمودن خواجه نظام الملک ماضی از آن منجم دانای موصلی وقت فوت خود را و خبر دادن منجم خواجه را از آن و سعی و کوشش خواجه در ازدیاد خیرات و مبرات

بود در دولت نظام الملک — آن فلک بحر فضل و رای فلک

موصلی نسبتی بنیشابور — بنجوم و اصول آن مشهور

پشت او چون کمان بتعبیهٔ شیب — متصل در کمانش سهم الغیب

هر چه از آسمان خبر دادی — تیر حکمش خطا نیفتادی

بود در شهر خادم خواجه — در سفرها ملازم خواجه

ضعف پیری برو چو زور آورد — روی در عالم سفر آورد

خواست از خواجه روزی اذن و نهاد — بنشابور روی از بغداد

خواجه وقت وداع با او گفت — کای دلت گنج رازهای نهفت

کی بود وقت رخت بستن من — یا صدف بر گهر شکستن من

گفت چون من روم پس از شش ماه — رخت بندی ازین نشیمن گاه

دستت از کار و بار بسته شود — صدف بر گهر شکسته شود

خواجه این راز را نگه میداشت — چشم بر واصلان ره میداشت

از نشابور هر کرا دیدی — خبر موصلی بپرسیدی

هر که از صحتش خبر گفتی — همچو گل از نشاط بشکفتی

موصلی

موصلی را بنامه کردی یاد — خاطرش را بتحفه کردی شاد

زین حکایت گذشت سالی چند — بود خواجه ز حال خود خرسند

ناگهان قاصدی رسید از راه — از نشابور و اهل او آگاه

خواجه احوال موصلی پرسید — گفت مسکین بخواجه جان بخشید

زان خبر وقت خواجه درهم شد — دل شادش نشانهٔ غم شد

بحلی خواست از ستمزدگان — شادمان ساخت جان غمزدگان

وقفها کرد و وقفنامه نوشت — تخم چندین هزار نیکی کشت

بندگان را ز بند کرد آزاد — ساخت آزادنامهاشان شاد

گرد او آن قدر که دامش بود — وام داران ازو شده خشنود

بوصایا زبان درازی کرد — بس کسان را که کارسازی کرد

دست از کار تودهٔ دنیی بست — دیده بر راه انتظار نشست

تا به تیغ جماعت بی باک — لوح جانشان ز حرف ایمان پاک

کرد جا در حظیرهٔ شهدا — روح الله روحه ابدا

در بیان آنکه ملوک و سلاطین را نیز احتیاج

تمثیلست بطبیب حاذق مشفق چونکه حفظ صحت انسان که اهم است از جمیع امور برای و علاج وی منوط و تشخیص امراض بفراست وی مقرر و مشروط است

دل بود اوستاد کارگزار / تن بدستش نهاده آلت کار

کارکش از بهر راحت دو سرا / یاری خلق و بندگی خدا

شغل استاد را بهر حالت / شرط باشد درستی آلت

اول آلت درست می باید / تا ازو کارها درست آید

تا قلم را نخست دست دبیر / نتراشد بگزلک تدبیر

نرود بر مراد دل قلمش / خوش نیاید بچشم کس رقمش

تا نه گزلک بصنعت سکاک / شود از کندی و درشتی پاک

کی قلم را توان تراشیدن / روی دفتر بآن خراشیدن

همچنین تن که آلت دل تست / کارهای دلت باوست درست

حارسی بایدش دقیقه شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس

حفظ صحت کند بروز آغاز / صحت رفته را بیارد باز

در مزاجت گر اختلال افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد

کند از یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل

کیست حارس طبیب روشن رای / سوده در راه کسب حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل / داده آنرا ز آزمون تکمیل

مقبلی مشفقی نکوکاری / خاطری زو ندیده آزاری

با همه بذله گوی و خندان روی / با همه مهربان و نیکوخوی

نی در ابروش چین ز سنگدلی / نه گره بر جبین ز تنگدلی

طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران

مترقب لقای یزدان را / مترصد رضای رضوان را

دست او در سبب چو اهل حجاب / دل او با مسبب الاسباب

حکایت شافعی مطلبی که گفته است بایستی که طبیبان اهل اسلام دانایان پارسا بودی نه یهود و ترسا تا در معالجهٔ ابنای جنس سعی بلیغ و اهتمام تمام بجای آوردی

شافعی نکته‌دان مطّلبی / گفتی این نکته با ذکی و غبی

کای دریغا که دانش اندوزان / شمع راه شریعت افروزان

علم طب را که کار ایشان بود / بنصارا که داشتند و یهود

ساختند آن گروه فرزانه / آشنا زان میان و بیگانه

گرچه بر طب چو علمهای دگر / نتوان یافت جز بکسب ظفر

آن نه چون دیگران دران کافیست / اصل در وی طبیعت صافیست

بس دقایق درو که پیش آید / که بدرس و کتاب نگشاید

فطنتی باید اندرو ازلی / که خفیات ازو شوند جلی

آن نه مقدور سعی انسانیست / بلکه فیضی ز فضل ربانیست

قصهٔ آن طبیب حاذق دانا که کنیزک مبتلا را در پیش یکی از ملوک سامانیه بحکم و مبالغهٔ وی بی وجود اسباب فی الفور معالجه کرد

یکی از ملوک سامانی / داشت دوران طبیبی ارزانی

در همه کارها باو همدم / در همه رازها باو محرم

داد ویش در حضور خود پیوست / نبض جمعی مخدرات بدست

روزی از گفت و گوی خلق خلاص / بود با او درون خلوت خاص

پای محرمان ازانجا پی / نامحرمان درانجا طی

تا که آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف پیش شاه گشت دوتاه

تا نهد خوان خوردنی بر زمین / ریخت خلطی بپشت او زکمین

الف قامتش چو دال بماند / خم چو پیران دیرسال بماند

زور چندانکه کرد راست نشد / پشت او آنچنان که خواست نشد

گفت با آن حکیم شاه کریم / کای شفابخش هر مزاج سقیم

هم درین دم گشای دست علاج / وارهانش ازین فساد مزاج

ماند حیران حکیم چون اسباب / بود بهر علاج او نایاب

دست زد معجرش ز سر بکشید / جامه‌اش را ز پیش و پس بدرید

از ره بارش کشید بند ازار / کرد بیرون ز پای او شلوار

خجل و منفعل کنیز فقیر / بود در دست آن حکیم اسیر

غرق شد زان خجالت اندر خوی / خلط بگداخت در مفاصل وی

قامت خود چو سرو بستان راست / کرد و آزاد از زمین برخاست
کرد ثنا آن حکیم را تحسین / که چو تو نیست کس بروی زمین
هر چه خواهی ز من طلب امروز / تا بمطلوب خود شوی فیروز
گفت انصاف از تو میخواهم / غیر ازین نیست از تو دلخواهم
در طبیبی چو نیک ماهر بود / پیش او سر کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی

بیان معالجه نمودن شیخ ابو علی سینا از کمال حذاقتی که داشت آن عجوزهٔ مریض را که صاحب مالیخولیا بود و جمیع اطبا از معالجهٔ وی عاجز بودند و عجز خویش [illegible]

بود در عهد بو علی سینا / آن یگانه اصول طب بینا
زال بیوه یکی ستوده خصال / شد ز مالیخولیا پریشان حال
بانگ میزد که کم بود ده / هیچ گاوی بسان من فربه
آتش انگیز بزد مرپه ز من / گر دوش کج پیم کینه ز من
زود باشید و حلق من ببرید / بدکان سر به زیر ببرید

که نشتی ز زر و بشت و اکی / که چو گاوان نبودیش یکی
که بزودی بکارد یا خنجر / بکشیدم که میشوم لاغر
تا بجایی رسید کو نه غذا / خوردی از دست هیچکس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند / استعاذت ببو علی بردند
گفت سویش قدم نهید ز راه / مژده گویان که بامداد پگاه
میرسد بهر کشتنت بشتاب / تیغ در دست خواجه قصاب
رفت ازین مژده زود گرانها / کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بو علی برخاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو زود تر پیش آی
بو علی دست و پاش سخت ببست / کارد بر کارد تیز کرد و نشست
[illegible]صاب وار کف سویش / دید هنجار پشت و پهلویش
گفت کین گاو لاغرست هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید / یکزمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود برامش تیغ / ننمود افسوس ذبح او و دریغ

همچو عاشق بوعدهٔ کشتن / شاد گردید ازان سخن آن زن

یافت تسکین فغان و فریادش / ذوق کشتن بماند در یادش

دست و پایش ز بند بگشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند

هرچه دادندش از غذا و دوا / همه را خورد بی خلاف و ابا

تا چو گاوان ازان شود فربه / خود شد او از خیال گاو به

در تعریف شعر و تقسیم آن بدو نوع متقابل که یکی ازان آسایش جان است و دیگری کاهش دل

شعر چبود نوای مرغ خرد / شعر چبود مثال ملک ابد

میشود قدر مرغ ازان روشن / که بگلخن درست یا گلشن

می سراید ز گلشن ملکوت / میخورد در زوایای جرم قوت و قوت

مستمع را ز فتح باب فتوح / میدهد کام جان و راحت روح

یا خود از گلخن هوا و هوس / میزند دم ز دود تاک نفس

سامعان را ز فکر لابه و لاغ / محنت خاطرست و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش باهم / این دقیق و لطیف و آن محکم

صیت او ملک آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد

ور بود از طبیعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک

زود از روت او بالا / پیش ریشش بماند آن کالا

شعر باید چو چشمه سار زلال / از عقود لآل مالا مال

نشود آب او حجاب گهر / بلکه گردد ز آب تازه و تر

نه چو آن چشمهٔ گل آلوده / که درو قعر آب ننموده

نتوانی درو گهر جستن / بلکه زو دست بایدت شستن

لفظ او تیره معنیش تاریک / ره بمعنی ز لفظ او باریک

تا بفکرت درون نرنجانی / نکنی فهم آن بآسانی

اشارت بذکر شعرا که تقدم رحمهم الله که در زمان پادشاهان قدیم نوازشها یافته بودند و نام ایشان بواسطهٔ مدایح آنان بر صفحهٔ روزگار ماند

حبذا شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج

نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام

رودکی آنکه در همی سفتی | مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم همسفر میرفت | نه بآیین مختصر میرفت
صلهٔ نظمهای همچو درش | بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین رباط بیرون راند | بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز | هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام اهل سامان را | نیک کاران و نیک نامان را
زنده از نظم خویش میدارد | وز پس پرده خوش میدارد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک | کم چو او بی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود | گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه زال سامان یافت | او ز محمود بیشتر زان یافت
صله اش ساز و برگ خشنودی | صله کش پیلهای محمودی
مشک در خشن آب شعر سرشت | کاخ اقبال را کتابه نوشت
صدره از جای رفت کاخ ورا | ماند جاوید آن کتابه بجا
آن معزی که خاص سنجر بود | در فصاحت زبان چو خنجر بود

خنجر آبدار پر گوهر | گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بلندحش شدی چو خنجر تیز | گردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه افشاند | بر زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت | وین گرانمایه در بوصفش سفت
که دل ار بحر و دست کان باشد | دل و دست شه زمان باشد
بحر شد خشک و کان بزلزله ریخت | وان در از رشتهٔ بقا نگسیخت
با همه طمطراق خاقانی | بهر تاج آوران شروانی
گرچه وارو ز نغز گفتاری | مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان زد و نثارش | نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی و دم ز بیکرنگی | زدن او بسعد بن زنگی
به ز سعد و سرا و ایوانش | ذکر سعدیست در گلستانش
از سنایی و از نظامی دان | که ز دام او فتادگان جهان
چون درین دام گاه افتادند | زان دو بهرامشاه داد ازند
کو ظهیر آن بمدح نغمه سرا | کرده نه کرسی فلک ته پا

با بهو پدر رکاب محمود حشم
کرده ابواب رزق مفتوح حشم

نیست اکنون ز چاپلوسی او
جز حدیث رکاب بوسی او

از کمال و آن گروه صاعد نان
نیست چیزی جز از سخن بمیان

بود سلمان درین خراب آباد
مدح گوی اویس با دل شاد

هر زبان آنچه مانده زیشان است
چند بیتی ز نظم سلمان است

ای بس ایوان برکشیده بچرخ
وی بسا قصر برکشیده بچرخ

که برافراختند تاجوران
یادگاری بعالم گذران

تا ازین کوچگه چو درگذرند
جمع آیند کان در و نگرند

یاد پیشینیان کنند از پس
بثناشان برآورند نفس

چشم پوشیده چند بنشینی
خیز و چشمی گشای تا بینی

قصرها پست از زلازل دهر
قصریان بند در سلاسل قهر

زان بناها نمانده است آثار
جز کتابه بدفتر اشعار

وان عمارات را نه سر نه بن است
آنچه باقی از و همین سخن است

یادگاری درین دو بیت کهن
نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

سخن رنگها ز دوده شود
سخن بندها گشوده شود

بس گره کافتد از زمانه بکار
که نماید گشادنش دشوار

تا که از شیوه سخن دانی
نهد آن کار رو بآسانی

گشاده شدن عقده‌ی بی چگونه و چیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود و آن دو بیت این است

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است

بود ایاز آن بنکویی ممتاز
از همه لعبتان چین بطراز

آفتابی ز آسمان امید
سروی از باغ رحمت جاوید

جبهه‌اش نور صبح بهروزی
کار او روز دولت افروزی

ابروش قبله صفاکیشان
طاق محراب طاعت اندیشان

چشم او شیرگیر آهوی مست
صف شیران از و گرفته شکست

دهنی همچو عیش عاشق تنگ / دو لبش با شکر او یکرنگ

بر لبش همچو خضر تازه نبات / آمده تر برون ز آب حیات

غبغبش بود با ذقن بدو نیم / سیبی از میوه زار باغ نعیم

متناسب ز فرق تا بقدم / متواضع ز شاه تا بحشم

هم ادب هم جمال هم داشت / آنچه بیرون بود ازین هم داشت

خاطر شاه بود شیفته اش / وز جمال ادب فریفته اش

ور ادای حقوق خدمت شاه / ننشستی ز پای پیشگاه

یکشبی شه ببزم باده نشست / یافت تاثیر باده بروی دست

دست عشقش گرفت دامن عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل

نقد جان در ره ایاز نهاد / چشم بر طلعت ایاز گشاد

دید زلفی گره ببناگوشش / سرنگون سر نهاده بر دوشش

بند بر بند و حلقه بر حلقه / بند صد جان و دل بهر حلقه

سنبلی خم گرفته تاب زده / حلقه بر روی آفتاب زده

خواست تا در میان بهر تاری / بندد از دست عشق زناری

رسم دین از میانه برگیرد / شیوه کافری ز سر گیرد

عصمتش بانگ زد که شاه محمود / سایه ات باد بر جهان ممدود

پیش از آن کت بکفر افتد کار / تیغ برکش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد / گفت کن قطع هرچه باداباد

قطع کن این کمند مشکین را / ورنه بر باد میدهم دین را

گفت ایاز از کجا برم ای شاه / تا که باشد بموجب دلخواه

گفت از نیمه زانکه نیم شبست / رفته یک نیمه زین شب طربست

سازش از نیم زلف خویش تمام / تا رسم از شب تمام بکام

چون ایاز این سخن ز شاه شنید / نیمی از زلف خویشتن ببرید

بوسه داد و به پیش شاه نهاد / شاه دست کرم ببذل گشاد

ریخت چندان ز زر و در و گهر / بهر فرمان شنیدنش بر سر

که دگر پیش آن شه والا / نتوانست کرد سر بالا

شب بتنها بخانه بخسپید / هر کس از شغل خود بیارامید

کرد بر شاه زور مستی خواب / سر ببالین نهاد مست و خراب

خواب شب کرد و صبحدم ز جا خاست / با نسیم سحر بهم برخاست
از حدیث شبانه یاد آورد / روز بد را ترانه یاد آورد
زلف ببریده را گرفت بدست / همچو ماتم رسیده کان بنشست
ناله و گریه کرد و آه کشید / که چرا زلف خویش او ببرید
با دل خویش برگرفت خروش / که چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز / روی برتافتم ز عمر دراز
غمی از عمر خویش کم کردم / بر خود و عمر خود ستم کردم
عمر خود را کسی کند کوتاه / شد مرا حال ازین گناه تباه
صبر و هوشش تمام در کم و کاست / که بجا می نشست و گه می خاست
مضطرب بود هیچ چاره نداشت / غم و اندوه او کناره نداشت

چون بدریای غم فتاد کسی / ملجأش غیر حق مباد کسی
حق بود دستگیر مسکینان / چاره کار جمله غمگینان

روز بگذشت و آن قرار نیافت / هیچکس نا اهل قرب بار نیافت
بر در بار جمله صف بستند / منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شد اندر آن ره نما / که برو خویش را بشاه نما
بو که این عقده را گشاد دهی / رنج و اندوه شه بباد دهی
عنصری را چو شاه دید از دور / دل او شد ز دیدنش مسرور
خواند پیشش چو بود ز اهل قبول / گفت هستم ز شغل دوش ملول
حسب حالم ترانهٔ ده ساز / که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو در / هست سروی ایاز تازه و تر
که در و شاخ و برگ بسیار است / که ببالای سرو بیکار است
دل پریشان مکن که گستاخی / برد از سرو تازه تر شاخی
شاخ اگر رفت سرو باقی باد / مجلس شاه را چو ساقی باد
باغبان سرو را چو آراید / جز به پیراستن نیاراید
یک دو بیتی [illegible] معنی / کرد در مطربان شاه املی
مطربان نغمه ساز میگفتند / بهر شاه و ایاز میگفتند

در حریفان فتاد جوش و خروش / برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان تحیه خرم شد / ساغری خرمی دمادم شد
بحر اکرام شه بجوش آمد / چو که شعر ترش بگوش آمد
عنصری را به پیش تخت نشاند / دست همت ز تاج و تخت فشاند
داد فرمان جواهر آوردند / دهنش را سه بار پر کردند
رفت آن عقد گوهرش ز دهان / ماند این نغمه در بگوش جهان
آنچه باقی اگرچه خاک درست / به زفانی اگرچه گنج زرست

آن دهانی که ریخت بروی در / ساختش از سه بار جوهر پر

مقاوله مادح شاعر با خواجه ممدوح

شاعری را بخواجه ممدوح / که بر و ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد / مرد وراز آن نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا / زانچه گویم نماند یاد ترا
زان همه زر که عاری از همه عیب / بار بار ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگوی / زین سخن راه راست می پویی
لیک از آن غافلی که من کردم / که ترا قبله سخن کردم

شعر من هست مرغ فرخ فال / وز مدیح تو نام مهاش بال
تو نشسته درون دروازه / کرده از تو جهان پر آوازه
زانچه دادی بمن خدای گواست / که از آن یک درم نمانده بجاست
آن رفیق هزار قافله رفت / وین ز راه شکم بمزبله رفت
زان فروزد سخن که دار چراغ / زین بسوزد بر هکذار دماغ
زان بسر تاج افتخارت ماند / زین بفرقم غبار عارت ماند
هر یکی را ذخیره چیست ببین / با دل پاک و تیره کیست ببین

منت نهادن سفله بازاری بر عارف از کناس نیل طمع عار

عارفی بود در زمین هری / نام او پسکه نگین هری
همتش دست در خدای زده / بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری / نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم ارادت زد / زان ارادت دم سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی / خوان کشیدی و سفره آوردی

لیک چون عقده بود طبع ترست / بود ای آن پیش چشم او چو بت

روزه بگشاد روزی از خوانش / ریگی آمد از آن بدندانش

آن همه خدمت و ارادت او / گشت مغلوب سهو و عادت او

گوییا آن ریگ بود سنگ فغان / کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان

لطف و احسان خود شمار گرفت / مرکبی را به صد فرار گرفت

که فلان چاشتت چه آوردم / در فلان شب چه خدمتت کردم

زان مزعفر بنجها که ز قند / داشت شیرینیش بجان پیوند

زان حلاوای شکر و بادام / لب و دندان از او رسیده بکام

وان ترش آشهای صفراکش / برده طعنش ز اهل صفرا غش

عارف از گفتگوی او آشفت / می‌شنیدم که زیر لب می‌گفت

که دو سه ساله دیگ شوربه خویش / کو بمیل دل دو رویه خویش

داده بود از هوای گوناگون / کرد آن مرد تغار جمع و کنون

همه را ریخت بهر خجلت من / بر سر او و ریش و سبلت من

این چه آلودگیست کامد پیش / زین سفیهم ز نقش سادهٔ خویش

بهر آبهای روی زمین / نتوان یافت شست و شوی از این

هیچکس آشنای سفله مباد / منت نان و آش او مکشاد

خون دل به ز دیده پالودن / که ز پالوده آشش لب آلودن

گفتار در خاتمهٔ کتاب سلسلة الذهب

جامی از شعر و شاعری تا کی / با خموشی ز شعر و پیار آی

شعر شعر خیال بافتن است / بهر آن شعر موشکافتن است

بعبث شغل موشکافی چند / شعرگویی و شعربافی چند

گرچه استاد کار در همه سال / شعربافی کند بد نیکوال

بخندد پیش از این تو ایام / گشت بافنده کی برآرد نام

نیست از نام و ننگ تنگ ترا / گر از این نام هست ننگ ترا

وه چه گفتم چه جای این سخن است / رای دانا ورای این سخن است

کار رو خنده گشته از ننگ / کار کر را در وچه تهمت و ننگ

همت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود

در پی جز بلند معراجی / خیر نساج را ز نساجی

نکته کز طبع خرده‌دان زاید — بهر شاهان خرده‌دان شاید

هیچ دونان سخن‌گفتاری — خرده‌دان را بود نکوساری

شیوهٔ مادحان چو گیری پیش — هیچ شاهان سرفراز اندیش

خاصه شاهی که از مصاف دور — مدت قطع او سنین و شهور

مخلصی را به مشکنای خمول — بسته بر خود در خروج و دخول

نه ز نظمش جواهر منظوم — خوانده از نامه‌شناس رقوم

نه ز نثرش لآلی منثور — دیده در نامه دعا پسطور

بکرمی مند تحفه‌ای یاد کند — بکرامی هدیه‌ایش شاد کند

هیبت آن تحفه بدرهٔ زرناب — وان هدیه عطیهٔ نایاب

بدره بی‌شمار بدر درو — اختران بلند قدر درو

بدر تدویر و آفتاب درخش — زرکشان طبع را مسرت‌بخش

عدد اخترانش بی‌اشتلم — از امثال عدد دوازده هم

بر نصاب کواکب مرصود — گر شود کسروی ز روی نقود

لعبتانند جمله زرد لباس — جود ربی بشهر روی شناس

روی ساینده اگر به سنگ سیاه — زان شود تابناک سنگ چو ماه

رسته هر یک ز داغ آتش و دود — آتشین داغ بهر جان حسود

آنچه زین بیشتر ز شاه رسید — بفقیران ز نیکخواه رسید

لطف جود و بیش مضاعف ساخت — بحر را شرمسار از آن کف ساخت

شاهد آن سلاسل زینت — کز بخشش رسیده این لقبت

پایه دارد آنچنان عالی — که هلال آمدش بخلخالی

پای همت کشیده از آن خلخال — کافری بایدم گران مثقال

زان زری کامد از خزینهٔ شاه — با خردمند قاصدی همراه

آنکنم زان بنیروی امید — افسر سرفرازی جاوید

گرچه زانجا که هست پایهٔ فقر — که مباد از زوال سایهٔ فقر

ملک جهان [illegible] ر بود — زانکه آخر فنا پذیر بود

لیک از آنجا که [illegible] — [illegible] ز ولیمن هواخواهیت

برق نور است زآسمان بلند — برزمین فرود قدر ز ننده

قدر آن ز اقتیاپ [illegible] — جز ز شکرش اساس هوا کرد

46

۵۳۲ صفحه

باد مانی ز قال و قیل خموش | میکند [illegible] خموش
آن خروشی که گوش جان شنود | بلکه [illegible] تا بن کرود
گوش سر از سماع ان معزول | گوش سر [illegible] سماع آن مجهول
تا بود در زمانه گفت و شنفت | تا بود قوال اشکار و نهفت
گوش و سر از دعای شه پر باد | داعیان را [illegible] باد
هر دعا را بقای او مضمون | بسعادات [illegible] قرون
همه مقبول و مستجاب شده | همه مقرون [illegible] شده

بر همین کلمه ختم شد مقصود
فلله الحمد والعلی والجود